فهرست ما فی هذه المجموعة

بسم الله الرحمن الرحیم
والحمد لله رب العالمین والصلوة علی محمد وآله
ای پیداتر از هر پیدائی وای اشکاراتر از هر هویدائی هویدا
پیدائی تو با پنهانی سازکار و پنهانی تو چون پیدائی
آشکار نه پیدائی ترا از پنهانی میان و نه پنهانی
ترا از پیدائی کران ای هستی که هیچ نیستی در
هستی تو فرو ناید و هیچ نیستی هستی ترا شاید
نسبة هستی تو با هستیها کل یوم هو فی نیستیها
شان ونسبت هستیها با هستی تو کل من
علیها فان یکانکی تو در ازل و ابد بریك قرار منزه
ومبرا از اضافت ونسبت اندك وبسیار او
کیست که ترا داند تا بر تو ثنا خواند هم سپاس تست
که حضرة ترا سزاوار است وستایش تست که
در جناب تو بر کار است ودرود وسلام حضرة
پاك

پاك تو و پاکان حضرت تو بدوان حامد انت
کما اثنیت وشاهد وما رمیت اذ رمیت نقطهٔ
بدایت جمال کنت نبیا وادم بین الماء والطین
وزبدهٔ نهایت کمال ولکن رسول الله وخاتم النبیین
ناظر لقد رای من آیات ربه الکبری وسامع
فاوحی الی عبده ما اوحی محرم خلوت سرای
اسری صدر صفهٔ صفا محمد مصطفی صلی الله
علیه وآله وصد هزاران هزار آفرین بر اهل
بیت پاك آیین ویاران گزین که صف پیشین
صنف گزین ولایتند باد ای جان عزیز این
کتاب که مسماست بحق الیقین فی معرفة رب
العالمین حضرت عزة از خزانهٔ غیب بدین
ضعیف مسکین کرامت فرمود مشتمل بر هشت
باب بازاء درهای بهشت وهر باب از آن مشتمل
بر حقایق ودقایق ولطایف وترتیب بابها
اینست باب اول در ظهور ذاتی وجود حق
تعالی وبیان مقام معرفة باب دوم در ظهور صفاتی

حق تعالی وبیان مقام علم باب سیوم در
مظاهر ومراتب و وبیان مبدأ باب چهارم
در وجوب وحدت او تعالی باب پنجم در ممکن
الوجود وکثرت باب ششم در تعین حرکت
وتجدد تعینات باب هفتم در حکمت تکلیف
وجبر وقدر وسلوک حقیقی باب هشتم در
معاد وبیان حشر وحقیقت فنا وبقا بر اهل
بصیرت پوشیده نیست که مبدأ جمله مشکلات
ومعضلات نظری وماده اختلاف موحد
ومتکلم وحکیم منحصر است در این ابحاث و
از فضل باری تعالی در این کتاب بحد یقین
رسیده بر وفق عقل ونقل وذوق وبر تصدیق
هر حقیقتی از حقایق واثبات هر دعوی از
دعاوی دو گواه عدل عقلی ونقلی اعنی برهان
واضح وقرآن ناطق قایل گشتند مطالعه کننده
بطریق دانش وهدایت بعد از تحصیل علوم عقلی
ونقلی استعداد این نوع علمست از ذوقیات

ودیگر شرط تجرید باطن است از امور عادی و خلاص
از ربقه تقلید وترک شکوک من یجادل فی الله
بغیر علم وتعصب من اضله الله علی علم وتامل بسیاری
در هر بحثی از ابحاث کرده الفاظ غایت اختصار
اختیار افتاد ودر بعضی از معانی بسط واخفا مقصود
الله یجمع بیننا وبینکم وهو خیر الحاکمین باب اول
در ظهور ذاتی وجود حضرت عزة تعالی وتقدس که
مقام معرفتست مشتمل بر حقایق حقیقة هستی حق
تبارک وتعالی پیداتر از هستیهاست که او بخود پیداست
وپیدائی هستیها بدوست الله نور السموات والارض
حقیقة دلیل هستی او بحقیقة جز او نیست که هیچ
گونه کثرت را بهستی او راه نیست ودلیل را از هستی
ناگزیر بود اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید
حقیقة هستی او تعالی نماینده خود است که نماینده بهیچ
حقیقتی جز آن هستی نباید افی الله شک فاطر
السموات والارض حقیقت هر نفسی که هست
بضرورة بقوة یا بالفعل مدرک هستی خود است بل

بل الانسان علی نفسه بصیرة وآن مستلزم ادراک هستی
مطلقست که عام روشن تر از خاص بود و فی
انفسکم افلا تبصرون **حقیقة** ادراک هستی حقیقی
حق که اعرف واظهر است مقدم است بر ادراک نفس
که از عالم امر است والله غالب علی امره واز این جهة
نسیان حق را مستلزم نسیان نفس فرمود که نسیان
بعد از معرفة بود نسوا الله فانسیهم انفسهم **تمثیل**
ادراک مبصر بواسطه نور دیگر چون شعاع صورة
نه بندد وبا انکه شعاع از غایت ظهور در آن حالت
مرئی نماید تا طایفه انکار آن میکنند نور دیگر واسطه
ادراک شعاع بود بر آن قیاس باید کرد نور علی نور
یهدی الله لنوره من یشاء **تبصره** معرفة حق تع
ذوات افطریست که وجود منبع کمالاتست وفطرة قابل
تغییر نیست فطرة الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل
لخلق الله ذلک الدین القیم **حقیقة** چون موجودات
از واهب الصور احسن الصور اوردند که الذی کل احسن
شیء خلقه صورة احسن بدن ظاهر است وارایش

آن دین واسلام است صبغة الله ومن احسن من الله
صبغة وصورة احسن نفس معرفتست وارایش
آن ایمان اولئک الذین کتب فی قلوبهم الایمان **فرع**
اعطی هدایة عام لازم معرفتست الذی احسن کل شیء خلقه
ثم هدی **نتیجه** توجه بمقصد حقیقی تابع هدایتست
ولکل وجهة هو مولیها **حقیقة** معرفة وهدایة و
توجه جزوی بکلی با عارضه تعین منتج شوق بود
از جهة جزوی وجذب از جهة کلی وما من دابة
الا هو اخذ بناصیتها **حقیقة** بان جذب وشوق محبت
ارادی موجودات موجب حرکت بطوع است ائتنا
طوعا او کرها قالتا اتینا طائعین **نتیجه** حرکت مجذوب
سوی جاذب جز بر خط مستوی که صراط مستقیم است
صورة نه بندد هو اخذ بناصیتها ان ربی علی صراط
مستقیم **رمز** تعدد حرکات وطرق بر وفق تعینات
علمی غیر متناهی است ولکل جعلنا منکم شرعة
ومنهاجا **سر ازل** محیط خطوط طرق نقطه هستیها
جز هستی نیست که عین هستی است که جناب مقدس او

از کرة مبراست والله بکل شیء محیط حقیقة
جهة امریست نسبی متوجه محیط بهر کدام جهة که
حرکت کند سوی محیط بسیط باشد قل لله المشرق
والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله ان الله واسع
علیم نتیجه شوق محب بواسطه بعد وحجاب تعین
اقتضاء ذلت اعنی عبادة کند ان کل من فی السموات
والارض الا اتی الرحمن عبدا لازمه عبادة از
عابدی که تعین او عدمیست بهر طریق که واقع
شود مخصوص کردد بذاتی که تعین او عین هستی بود
وقضی ربک الا تعبدوا الا ایاه وجمله عابد حق
باشند کل له قانتون ای عابدون ایة ظهور این
امور شامله از ادراک ومعرفة وشوق وهدایة وتوجه
وحرکة وعبادة بحسب کثرت وقلت تعینات ورتب
ظهور وجود بود وازینجهة در بیشتر از مواضع تعبیر
از نطق عام باعتراف موجد (موجود) بتسبیح فرموده که ان
صفاة سلبی است که وان من شیء الا یسبح بحمده
حقیقة چون در مظهر انسانی رتبه ظهور بنهایت

رسید

رسید وصفات واسما بکلیه در ان ظاهر شد اعتراف
بنطق خاص بصفة اضافی صادر گشت واذ اخذ
ربک من بنی ادم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم
علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی جواب سؤال
مقدر انکار منکر عارضیست وازینجهة باندک
اشارتی زایل میکردد وبر اعتراف فطری می اید
ولئن سألتهم من خلق السموات والارض
لیقولن الله حقیقة گفته شود که معاد بر وفق
مبدا ومعاش بود در مبدا ما تری فی خلق الرحمن
من تفاوت در معاش یا رحمن الدنیا ورحیم
الاخرة حکم کل وسعت رحمتی کل شیء باب
دوم در ظهور صفات حق تعالی وبیان مقام علم
چون محقق شد که ادراک هستی جزوی وکلی هستیها
را ضروریست بباید دانست که وقتا ادراک هستی
کلی مظهر واینه ادراک هستی جزوی بود واین
مقام معرفتست نص اولم یکف بربک والله
نور السموات والارض مبین این مقام است وگاه

بعکس این بود که مقام علمست و ایات سنریهم
ایاتنا فی الافاق وفی انفسهم افلا تبصرون ومن
عرف نفسه فقد عرف ربه مبین این مقامست
بلکه بیشتر ایات وتنزیل واخبار واثار درین قسم
واردست ازانکه بافهام اقربست ومستلزم ادراک
ادراکست که حکمت بعث انبیاست اینچنانکه بیان
کرده شود انما انت مذکر کلا انها تذکرة م
حقیقة نفس ادراک فطري یعنی معرفت بسیط
قابل تفکر نیست که تحصیل حاصل محالست بلکه
تفکر حجاب آن میکردد وازینجهت فرمود که لا
تتفکروا فی ذات الله بل محل تفکر ادراک ادراکست
بواسطه ایات وبدین سبب تفکر را بایات حواله
نمود که ویتفکرون فی خلق السموات والارض
قل انظروا ماذا فی السموات والارض حقیقة
ادراک جزوی یعنی معرفت غیر ادراک ادراکست یعنی فطري
علم که ان بسیطاست واین مرکب وتریهم ینظرون
الیک وهم لا یبصرون فایدة مناط تکلیف وجود

حکم ادراک ادراکست نه ادراک بسیط یا ایها
الذین امنوا امنوا فایده دیگر زیادة ونقصان
ایمان بلکه حقیقت ایمان که تصدیقست نه تصور
مجرد همچنان درین مقام بود لیزدادوا ایمانا مع
ایمانهم قاعده سبب وحکمت تکوین وایجاد به
اصطلاح طایفه وتجلیات وشهودات وظهورات
باصطلاح این قوم ظهور رتبه وجود ادراک ادراکست
ازانکه ادراک بسیط فطریست وتحصیل حاصل محال و
غرض وغایت آنست که صور کلی که در نفس وجود مرکوز
است بواسطه حواس که بمثابه اینه اند صور جزئیات را
مطابق کردند وادراک دوم حاصل شود ونتایج جزویات
که در مقدمات بالقوه اند بفعل ایند واعتراف
جوارح واستقامت حاصل اید فاقم وجهک للدین
حنیفا فطرة الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل
لخلق الله اشارتست بدان وعلم الیقین بمرتبه عین
الیقین وحق الیقین رسد وازینجهت در تنزیل
امر بفکر ونظر وتذکر مکرر ومؤکد است ومتفکر

ممدوح قل انظروا ماذا في السموات والارض
حقيقة محل غلط ومجال ضلال همین ادراك
ادراکست که نسبت وجود با عدم یعنی ظهور در
مظاهر محل امور عدمی واعتباریست اینچنانکه
در تمثیل صورة وآینه گفته شود واختلافات امم
وشعب مذاهب وجهل مرکب ازین مقام است
واذا ذکروا لا یذکرون واختلاف را با دراك
فطري راه نیست کان الناس امة واحدة فبعث الله
النبیین مبشرین ومنذرین وانزل معهم
الکتاب بالحق لیحکم بین الناس فیما اختلفوا
فیه وما کان الناس الا امة واحدة تمثیل
چون اتش در سنك واهن ومیوه ودرخت در دانه (در درخت)
واب در زمین وصفا در اهن علم وایمان در نفوس
مرکوزند واخراج انرا اسبابست وعلم جز تذکر
نیست ولقد یسرنا القران للذکر فهل من مدکر (تفسیر اذکر کنند)
ولقد صرفنا فی هذا القران لیذکروا حقیقة
اینچنانکه نفس ادراك که معرفتست مقتضی عبادة

اضطراری

اضطراری ورحمت عامست ادراك که علم
است مستلزم عبادة اختیاری وسیر وسلوك
ورحمت خاص است وما خلقت الجن والانس الا
لیعبدون فایده ومظهر این رحمت هر دو
مظهر رحمت عامست که بالمؤمنین رؤف
رحیم حقیقة مبدأ این نوع از عبادة کثرة وبعد
عدمیست که تعظیم امر نسبی است بی کثرة متحقق
نگردد واین نسبت بیقین که مقام وحدتست
وکشف حقیقی ساقط میگردد واعبد ربك
حتی یاتیك الیقین حقیقة واصل کامل در وقت
استغراق مقام معرفت اگر بعلم پردازد که از راه
کند حواس داخلی وخارجی حاصل میشود محجوب
گردد لن ترانی ولکن انظر الی الجبل فرع چون متنزل
شود جهة ارشاد وتکمیل بحسب مرتبه کمال وصال
با یات نزول کند اعلی منزلة او نیز کبری بود و
بیان وجدان آنچیز بطریق اجمال ممکن نشود که
فاوحی الی عبده ما اوحی حقیقة غایة علم اعنی ادراك (مقام جبریل)

ادراک عدم ادراکست جه مدرک حقیقی غیر متناهی است
وعلم متناهی واین عدم ادراک ادراکی باشد یعنی
ادراک ادراک وادراک عدم ادراک ودرین مشهد
حیرت واستغراق مدرک بود در مدرک واز آن
وجه که با عدم ادراکست بجهل وغفلت ماند وصاحب
این حال ازین وجه مستور کردد وتحسبهم ایقاظاً
وهم رقود سخن نازک بعد ازین حال نسب که
از مقام کثرة وشرک خفیست می تفع کردد وفناء
مدرک وادراک در مدرک چنانکه هست ظاهر
کردد یوم تبدل الارض غیر الارض ونطوی السماء
کطی السجل بالوازم از انتشار کواکب وتکویر افتاب
وغیر آن حاصل کردد وندای حقیقی ازلی ابدی
بکوش هوش بیهوش سالک رسد که لمن الملک
الیوم وان خدای صدای حقیقی صدائی خیزد که لله
الواحد القهار تمثیل عقل را ادراک این شهود
بمثابت محسوسات حسی است بنسبت با حسی دیکر
یا جون نسبت اکمه است نسبت با الوان ویا طبیعت

ناموزون بنسبت با موزونات طبیعی جون شعر
واصول موسیقی از انکه تصرف او بواسطه نسبتهای
خفیه است از اشخاص وانواع کلیات واینجمله امور
نسبی است واز عالم خلقست ادراک عالم امر ورای
اینست فکیف ادراک مالک خلق وامر که از این
جمله منزهست الا له الخلق والامر تبارک الله رب
العالمین رمز از تنکنای اینمقامست که لا
یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل فرمود
لو اطلعت علیهم لولیت منهم فرارا ولملئت منهم رعبا حرف
رمز نازک کمال نبوة از روی نبوة بکثرتست
فانی اباهی بکم الامم یوم القیمة وتحقیق ولایت در
وحدة که لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل
واکرجه قوة ولایت بحسب نبوتست که نور او بمثابه
نور قمرست از افتاب که از نبوة مستفاد است
لیکن مخالفت از وجه وحدة وکثرة آنست وتری
الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین و
اذا غربت تقرضهم ذات الشمال نکته مبدا ولایت

غیر نبی بنوتست ومبدا نبوة نبی ولایة قل ان کنتم
تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله **دقیقه** باشد که
ولیی غیر نبی از خاصیت متابعت بمقامی رسد که ان
ولایت نبی که باطن نبوتست بد و فیض رسد و اتحاد
تا بغایتی انجامد که نبی از وجه نبوة در بعضی امور تابع
وی باشد و بحقیقت متابعت خود کرده باشد و
در مرتبه دوم وحینئذ باثبات مخالفت در غیر نبوة
خاتم النبیین اتفاق افتد هل اتبعك علی ان تعلمن
وهذا فراق بینی وبینك **دقیقه دیکر** از سعة دایرهٔ
ظهور خاتم النبیین که مظهر اسم الرحمن است و
ان غایت کمال نبوة وصفای مظهریتست نبوة و
ولایت تام بظهور آمد تا جامع مخالفات دایرهٔ
طرق کشت وسعادة در متابعت او منحصر شد و
صورة مخالفت واجتهادات احکام افتاد واصول بر
یك اساس قرار کرفت ومجتهد احکام اکرچه مخطی است
مثاب کشت وما ارسلناك الا رحمة للعالمین **دقیقه**
چون عارف بدین مقام متحقق کردد یعنی از ولایت

وجمع یعنی جمع میان
نبی وولی چون خضر
وموسی علیهما السلام

طوق

بیواسطهٔ دیکری استفاضهٔ نور کند اکنون از مرشد
خارجی مستغنی کردد که تصرف خارجی جهة ریاضت
نفس است وصفت نفس عارف انست که فرمود کلبهم
باسط ذراعیه بالوصید ودیکر مرشد برای دلالت و
هدایت سلوکست وحال عارف ضلال وحیرت در
مقام بی یبصر وبی یسمع وبی ینطق است ومن یضلل
فلن تجد له ولیا مرشدا **سر نارك** ادراك ادراك
یعنی علم بنا بر غلبهٔ بطون از نشئهٔ ظهور نسبتی است
مسمی بنظام وحق وعدم ادراك ادراك بنا بر غلبهٔ
ظهور از نشئهٔ بطون نسبتی است مستمی بباطن و
خلق هو الاول والاخر والظاهر والباطن **سر**
ظهور وجودیست ووجودی عین وجودست
که غیر وجود جز عدم وعدمی نیست وبطون عدمی و
عدمی همچنان عین عدم است که واسطه میان وجود
وعدم نیست وظاهر وجودیست وباطن عدمی پس
انجه بنزد محجوب خلقست درواقع حقست که بروی
محجوبی ومخلوقی ممتنع است والله غالب علی امره **حقیقه**

اظهار ظاهر کرد واو ظاهرتر است از هر ظاهر و اخفاء
باطن کرد واو باطن تر است از هر باطن که ظهور و
بطون او حقیقتیست بخلاف ظهور ظاهر و بطون
باطن پس او ظهور ظاهر بود و بطون باطن و بطون
و ظهور در حقیقت متحدند ءاله مع الله فایده
بنابر آنکه صورة ظهور هر ظاهر بوجود است و هستی
ظاهرتر از هر ظاهر است پس هستی او نسبت بر
هستیها اول و باطن است و از نسبت ظهور خودش
ظاهر و آخر هو الاول والآخر والظاهر والباطن
حقیقة ظهور و قیام مفهوم هر یکی از اول و آخر
و از ظاهر و باطن بدان دیگر است که متضایناننند
بلکه ظاهر عین باطن است چون اعتبار بطون
کنند و باطن عین ظاهر چون اعتبار ظهور کنند
و در هویت که مسمای هوست و غایت انطماس تعینات
حسی و وهمی و خیالی و عقلیست و قاهر مجموع
تعینات متناهی است وهو القادر فوق عباده
حقیقة الحقایق هو بحقیقة هویتی را سزاوار است

که مستفاد

که مستفاد از غیر و مغایر وجود نیست هر ذاترا که هویت
از غیر بود و یا مغایر وجود بود لذاته هو هو نبود بل
بغیره بود و هو الذی لا اله الا هو نکتة دو چشم
هاء هو جامع دو مفهوم ذات و افعالست بینهما
برزخ اعنی الصفات چون با اسم ذات که لفظ الله
است پیوند دیگچشم کرد نسب و اضافات مرتفع
گردد قل الله ثم ذرهم لطیفه حقیقت هویت غیب
پوشیده تر بود از مفهوم ظاهر و باطن و اول و آخر
و از اینجهة بعد از این صفات ختم فرمود و هو
بکل شیء علیم تنبیه آنچه مفهوم این
درویش است از این آیه اگر نوشته شود ظاهرا
زیاده از یک مجلد آید قل لو کان البحر مدادا لکلمات
ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و
لو جئنا بمثله مددا حقیقة ظاهر و باطن و اول
و آخر چون از غلبهٔ ظهور تنزل کرد بنفعل از ظهور و
بطون عالم شهادة و غیب و دنیا و آخرة ظاهر گشت
و وجه نسبت این دو اسم با مبداء مظهر صفات متقابل

كشت چون رضا و غضب و لطف و قهر و بسط و
قبض و از شايبهٔ تعلق بفعل معبر شد بيدين و
صفاة جمالی و جلالی تبارك اسم ربك ذی الجلال و
الاكرام و آن وجه ديگر اعنی ظهور در فعل تسميه يافت
بنور و ظلمت و ايمان و كفر و روح و جسد خلق الموت
والحيوة و جعل الظلمات والنور **حقيقة** در مظهر
كلی كه نقطهٔ اخرين محيط مراتب وجود است
اينچنانكه ترا روشن كردم در دو وجه روفوی نقطهٔ
اول مجتمع كشت كه مركب بود از غايت سفل مركز و
علو محيط اعنی عنصر خاكی و روح اضافی و ازين
سبب مسجودی و خلافت را سزاوار آمد و علم
ادم الاسماء كلها ثم عرضهم علی الملائكة ما
منعك ان تسجد لما خلقت بيدي **خاتمة** ظهور
اين كمال يكانكی بود كه ختم نوع اخرانيست كه
مقصود اظهار است از انكه علت غائی بوجود ذهنی
مقدمست و بوجود خارجی متاخر كه نحن الاخرون
السابقون **باب سيوم** در مظاهر و مراتب آن

وبيان

وبيان مبدا **مقدمه** شدة ظهور مدرك مانع
ادراك بود بمثابه ظلمتی كه از ادراك قرص افتاب
بدين رسد واضله الله علی علم **ديگر** ادراك
ادراك جز بواسطهٔ امر داخلی يا خارجی حاصل نشود
كه آن ايات افاق و انفس است ان فی خلق السموات
والارض واختلاف الليل والنهار لايات لاولی
الالباب **دقيقه** نمايندهٔ هر روشنی كه غايت
روشنی او مانع ادراك بود تا چيزی از ان نموده نشود نشايد
او را نمايد اگر بنمايد نماينده نماند مثل نوره
كمشكوة فيها مصباح الايه **حقيقة** پس شايد
كه چيزی تاريك يعنی عدم مطلق نمايندهٔ روشنی
بود يا روشنی يعنی عدم ممكن نمايندهٔ روشنی گردد
چون آيينه نسبت بقرص افتاب سنريهم اياتنا فی
الافاق و فی انفسهم **قاعده** تقابل ميان نماينده
و نموده جهة نمايش ضروريست و مقابل هستی جز نيستی
نيست والله الغنی و انتم الفقراء **حقيقة** نماينده
تا بد نيستی بعضی از تعينات خود كه مسماة بتجليه و تصفيه

موصوف نکردد نمایند کی ازو نیاید بلکه بحقیقة
نماینده خود آن نیستی است غایة ما فی الباب انست
که در بعضی از صور آن نیستی قایم بود بهستی
اعتباری که آن نیز نیستی است وبضرورة نماینده
هستی جز نیستی نبود لیکن نه بر سبیل حلول یا
اتحاد و یا ارتکا نکه این جمله نسبت دو هستی است
با یکدیگر بلکه وجه تقابل و تضاد وجود و عدم و
خلقتك من قبل ولم تك شيئا **تمثیل** ظلمت ضد
نور است و ترکیب میان دو ضد محال و ظل که ضوء
دوم است از این دو حقیقة حاصل میشود الم تر
الى ربك كيف مد الظل **قاعده** حقیقت صفا
اعنی نیستی و تقابل اکرچه نماینده کی را نسبت با
مظهر کافی امد لیکن نسبت با ظاهر که ادراك تا نیست
مر حقیقت خودش را از مظهر بواسطه تعاکس
کدورة میان یا پشت اینه مثلا همچنان شرطیست
تا عکس دوم صورة بر بندد و در این مشهد اسرار
ناکفتنی بسیار است انی خالق بشرا من طين فاذا

سویته ونفخت فيه من روحي فقعوا له ساجدين
لطیفه انی خالق اشارتست بشرف علت فاعلی
و بشرا بعلت صوری و من طين بمادی فاذا سويته
ونفخت فيه من روحي فقعوا له ساجدين علت
غائی و علت هر فرد هر یکی پوشیده نیست و
ذلك ذكرى للذاكرين **حقیقة کلی** نهایت
ظهور مراتب کلیات و اختلاف ذاتی بر نوع اخر است
یعنی انسان که ایجاد بعد از وی جز در اصناف
انواع واقع نمیشود و آن بحقیقة اظهار ما بالقوه
بفعلست نه مبداء ایجاد بعد از حرکة شرح حقیقت
از مقام کلی بجزوی ماهیت بجزوی هویت با تمام رسید
علم محض بود بعد از ان ظلمت و کدورة بود و
در صحیح که بیان ایجاد عالم میفرماید بدینمعنی تصریح
فرموده که ادم را روز جمعه بعد از عصر افرید و روز
شنبه یعنی بعد از ان هیچ چیز نیافرید بدین سبب
که یك وجه او عدمی ظلمانی بود وانعکاس از و
اید و حاصل حقیقة ظهور وجود جز او نشاید و حملها

بجزو ماهیت اعیان ثابت

الانسان انه کان ظلوما جهولا **حقیقة** امر عام از
حیثیت مفهوم اگرچه بکلی نزدیکتر بود ولکن خاص از
حیثیت حقیقة جمع نمایند کی اولی است که هرچه عام را
هست خاص راهست ولا ینعکس وهو الذی انشأکم
وجعل لکم السمع والابصار والافئدة فاذا سویته
ونفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین **حقیقة**
ظهور وجود حقایق اسما که نسب کمال مراتب وجودند
در انسانست که شیون وتجلیات حقایق با مراتب
تعینات بلحاظ ظهور کلی می پیوندد وباز ظهور جملگی
برجملهٔ آن در حقیقت انسانست که واحد کثیر وفرد
جامعست خلقکم من نفس واحدة وعلم آدم الاسماء
کلها ثم عرضهم علی الملائکة وخلق منها زوجها و
بث منهما رجالا کثیرا ونساء **حقیقة** چون روی
اینه را تسویه وتصقیل وتصفیه وتعدیل وتکمیلات
اتمام رسد ومتوجه وجه باقی شود که غرض وغایت
ایجاد ویست وکلیة او بی توهم حلول واتحاد مستغرق
صورة حقیقت بی صورة گردد که نفخ روح اشارتست

بدان

بدان واسطه شود میان غیب ووجه باقی جسم و
غیرت از وپشت تیره اید اورا خلیفه نام اید ومحل
اعتراض گردد که اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک
الدماء **فایده** چون بقرب مخصوص گردد متوجهاترا
مسجود اید فسجد الملائکة کلهم اجمعون **تمثیل**
هوا اگرچه لطیفه وعالی تر از خاکست ونخست
شعاع افتاب بدو می تابد لیکن حرارتی که از
شعاع وزمین حاصل میگردد ود رو موثر است
وبرودت ذاتی او در نسیم بواسطهٔ آن حرارت
بحد اعتدال میرسد وسبب اظهار اثار علوی و
سفلی میشود پس ازین وجه زمین عالی تر از هوا
بود واین علو مکانی نیست ولقد کرمنا بنی آدم و
حملناهم فی البر والبحر ورزقناهم من الطیبات و
فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا **حقیقة**
علم بذات بسیط بمجرد امور سلبی که مفهوم تسبیح
وتقدیس است حاصل نگردد بلکه بی انضمام امور
اضافی ممتنع است ومجموع سلب واضافت چند در مرکب

صورة نه بیند که دانستن امری بی نمونه در نفس
داننده محالست وعلّم ادم الاسماء کلّها ثم عرضهم
علی الملائکة الایه **اصل** انسانیت عبارتست از
حقیقتی که اجزاء او نفس و بدن و هیئات اجتماعی است
نه هر یکی ازین مجموع ثم انشأناه خلقاً اخر فتبارک الله
احسن الخالقین **حقیقة** نماینده شخص نگرنده
در آینه بحقیقت صورة عکس اوست نه نفس آینه
وفی انفسکم ای فی حقیقتکم و عینکم افلا تبصرون
دقیقه باز در دیده بیننده عکس صورة عکس
آینه بود که بانسان العین مسماست و بانان عکس را
چشمی است نگرنده پس خود بخود نگرنده خود است
در خود لا تدرکه الابصار وهو یدرک الابصار
خاتمه آینه و عکس و دیده و مرد هر چهار عین
یکدیگرند و این شهود احدیت جمع و مقام محمدی است
علیه السلم که حقیقة وحدانیت در مظهر فردانیت
ظاهر شود وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی **باب**
چهارم در وجوب وجود باری **حقیقة** ذات

هستی اقتضاء یگانگی مطلق کند که غیر هستی جز
نیستی نبود شهد الله انه لا اله الا هو **حقیقة**
هستی دیگر که هستی هستی است بر هستی مقدم
نیست که تقدم شیء بر نفس لازم اید پس هستی واجب
یگانه بود لا اله الا هو فی الاخرة والاولی **دیگر**
با هستی نیستی در نسازد که ضدین اند و نه نیست
و نه هست یعنی امکان اعتباریست و حقیقتی در
خارج ندارد چنانکه گفته اند ءاله مع الله **دیگر** در
وقتی ممکن هستی واجب الوجود است و بی حقیقت
اعتباری عدمی خود باقیست و اگر نه قلب حقایق
لازم اید و وجوبیت بسبب وجود ظهور اعتباری
دیگر است او را و همچنان واجب دایما بر وجوب
ذاتی خود باقیست که بهیچ وجه اعتبار تغییر و تبدیل
در و نیاید و هو الان علی ما علیه کان پس با وی وجود
دیگر نیست و ان الله لغنی عن العالمین **لازمه**
وجود عین خیر است و عدم عین شر و شر از اعتبارات
و نسب خیزد وما خلقناهما الا بالحق **قاعده**

یکانکی ذاتی کہ ذات لذاتہ اقتضاء اشفاء غیر کند
جز هست حقیقی را نیست واین یکانکی مسماست
باحدیتہ کہ یکانکی مجرد از نسب واضافتست تا
بجدی وغایتی کہ منزه بود از مفهوم این الفاظ واز
نفی مفهوم این الفاظ واز جملہ مفهومات ویکانکی
صفاتی کہ ذات در صفات الوهیت نفی الوهیت مماثل
ومشارک کند ومسمی است بواحدیتہ وهمچنان مخصوص
است بهستی ودر حقیقت حق مغایرة میان این دو
مرتبہ نیست لیکن نسبت با مفهوم فرموده والهکم اله
واحد لا اله الا هو الله احد تاویل احدیت من حیث
المفهوم از قبیل اسم ظاهر است کہ عین هستی است واز
غلبۂ ظهور اوست کہ غیر با الله در نکنجد قل الله ثم ذرهم
وبا صمدیت من حیث المفهوم الذی لا جوف لہ از
قبیل اسم باطن است واز غلبۂ بطون اوست کہ هیچ
کونہ کثرة در مسمای الله در نکنجد وچون ظاهر وباطن
در آن جناب متحدند هر دو اسم صفت لفظ الله اند
وتکرار لفظ مفید عدم تقدم وتاخر واثبات اتحاد هم

هر دو صفت اید ومسمای الله کہ مفهوم هوست عین
غیب مطلقست کہ کل نہ جز واین مجموع است و
چون احدیتہ از ظاهری ظاهر مقتضی غیریتیست متاخر
وصمدیت از باطنی مقتضی عینیتی است متقدم و
جمعیت هر دو در الله مقتضی نفی معیت غیر بتفسیر فرمود
بلم یلد ولم یولد ولم یکن لہ کفوا احد دیگر تعین
اول از هویتہ مطلق کہ در نظر عارف اید علم استناد
اوست بغیر واستناد غیر بہ وکہ مفهوم الهیتہ خاصست
کہ مسمی است بالله وچون ازین کثرة اعتباری خیزد
وتغایر وکثرة یا ذاتی بود بحسب اجزا یا بحسب تغایر
وجود وماهیتہ ویا صفاتی بود بحسب جنس ویا
نوع ویا تشخص ذاتی را باحد وصمد نفی فرموده و
صفاتی را بلم یلد ولم یولد ولم یکن لہ کفوا احد حقیقت
وجوب وجود ووحدة واجب را ذاتیست کہ قلب حقایق
ممتنع است وتغییر وتبدیل را بهیچ کونہ اعتبار بحضرت مقدس
او راه نیست وهو الان علی ما کان علیہ وهمچنان امکان
اعتباری کہ علم است ممکن را دایما لازم ذاتیست و

باطن

وجوب بالغير بسبب ظهور وجود بدو اعتباری دیگر است
از اعتبارات هر کن حقیقت او را که نیستی است مبدل
نکرداند کل شیء هالك الا وجهه حقیقة وجود اگر
چه دائما واحد است و بر حقیقت حقیقی خود بلا تغیر و
تبدیل باقیست و عدم همچنان دایما بر عدمیت خود است
لیکن از ظهور وجود در عدم که ضد است و بضدها
تتبین الاشیاء موجودی دیگر یعنی ممکن موجود نموده
شود بمثابه عکس آئینه چه که نموده در مظهر از وجه
نمود عین نموده نیست من حیث هو چنانکه گفته شد
و از کثرة نمود بحسب امر خارجی کثرة در بود لازم نیاید
که نمودی که غیر بود است عین بود نیست ان بعض
الظن اثم خاتمه ظهور مرتبه وحدانیت در اعداد در
فردانیتست یعنی که مرتبه عدد ثلثه که جامع زوجیة
و وحدانیت است و در ینمقام بحثهای شریفست که
شمه از و نموده شود و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی
باب پنجم در ممکن و کثرة حقیقة ممکن امریست
اعتباری که عقل بر وفق خویش از ادراك وجود و عدم

بهم در ذهن ترکیب کند و چون بنهایت طور خویش
رسد که مبدأ طور کشف است حکم کند بدان که
اعتبارات را در خارج وجودی نیست ان هی الا
اسماء سمیتموها انتم و اباؤکم حقیقة جسم و
جسمانیات از جواهر و اعراض بجملگی از امور اعتباری
اند که بحقیقت وجود خارجی ندارند کمثل غیث
اعجب الکفار نباته ثم یهیج فتراه مصفرا ثم یکون
حطاما حقیقة وحدت چون متعین شد نقطه
گشت و از سرعت انقضاء تجدد تعینات که خواص
و لواحق وجودند متبدل میکردند که خلق جدید
عبارة از اوست و تجدد تعینات متناسبه مانند
خطی صورة بست و باز از تجدد و تعین خطی جسم که
ارض معنوی عبارة از وست پیدا گشت و از تجدد
تعینات جسمی حرکت مصور شد و از تعینات متوافقه
زمان در وهم آمد و کثرة موهومه غیر متناهی نمودن
گرفت کسراب بقیعة یحسبه الظمان ماء حتی اذا
جاءه لم یجده شیئا حقیقة چون از توهم وجود معدوم

ممکن و تعینات معدومات کثرت ناشی گشت الی ما لا
یتناهی هر مرتبه از او بمثابه اعداد از واحد بخاصیتی و
اسمی مخصوص شد و اختلاف عدمی نمودن گرفت
ولو شاء ربك لجعل الناس امة واحدة ولا یزالون
مختلفین الا من رحم ربك **تمثیل** بحسب اختلاف
در صورة و اینه و کمیت و کیفیت و صورة عکس مختلف
نماید باز هر یکی بخاصیتی و هیاتی ممتاز گردد قل کل
یعمل علی شاکلته **حقیقة** کثیر و کثرة قائمست
بوحدة که مبدا مفهوم اوست و باز هر یکی از مراتب
کثرة از روی کلی و کلیت وحدتی محیط بود چون جنس
و نوع و فصل و موضوع و محمول پس ظاهر و باطن
کثرة وحدة بود و کثرت جز اعتباری نبود از اعتبارات
وحدة و اختلاف که از خواص کثرتست امری عدمی
بود ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت ظهور وحدة
دارد **حقیقة** ظهور وحدت در کثرت بحسب مناسبت
و موافقت اجزا بود که مسماست بحسن و ملائمت
طباع و جذب قلوب بسبب خفاء تعین عدمی است و

ظهور

ظهور حقیقت وجود در وحدت و اینمعنی در جمله
اجزاء موجودات واقع چه سلسلهٔ اسباب متصلست
الذی احسن کل شیء خلقه **حقیقة** اجزاء
وجود آفاق در حسن ظاهر متباعدند و اجزاء
وجود انسانی متقارب لاجرم تسویه و تعدیل که
مظهر وحدتست در و ظاهر شد و مراتب کمالات
بکلی در و بفعل آمد که نوع آخر نیست و مظهر
تام کامل وجود گشت وصورکم فاحسن
صورکم فتبارك الله احسن الخالقین **لطیفه**
عشق مجاز که افراط محبت است جز از جنسی که مظهر
انسانیست صورة نبندد که اینه دل او که موصوفست
بسعت لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب
عبدی المؤمن جز بصورة حسن تام مستغرق
نگردد و همین عشق بود که چون از غلبه صورة
معشوق مجازی تعین تعینی را بسوزاند و نفی
مزاحمت اعتبار اعتباری حجب حجب خود بخود عشقبازی
کند حقیقی گویند یحبهم و یحبونه **تنبیه** اسرار مراتب

این حال در رسالهٔ که موسوم است بشاهد حوالت
کرده ایم انجا طلب باید کرد و نحن نقص علیك
احسن القصص **باب ششم** در تعین حرکت
و تجدد تعینات بحسب اقتضاء ذاتی نسبت بند و
عرض است والعرض لا یبقی زمانین و بحسب اقتضاء
منتسبین اعنی الوجود والعدم طالب و مشتاق
عدمند و بسرعت تمام ساری و متحرك بمرکز فطری
ذاتی خودند که عدمست بمثابهٔ جواهر بمرکز و
تری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب
حقیقة ظهور سرعت سریان تعین در زمان
از بدیهیاتست که در هر طرفة العینی حال التجددی
حاصل میشود اما در مرتبهٔ خویش محکوم علیه نمیگردد
بادراك و سرعت انات او مانند نهری جاری و
خطی ممتد مینماید و همچنین تجدد تعین مکان
و سرعت سریان آن ظاهر است چه هر یکی از اجزاء
جسم محیط که محل و مکانست در حرکت مستدیر اقتضاء
اخفاء جزو دیگر میکند و شبهت نیست که مکان

مجموع اجزاء آن جسم است و تجدد تعین حرکت
از ضروریاتست از آنکه خروج از قوة بفعل بطریق
تدریج صورة نبندد مگر بتصور مبداء و منتهی و
عدم سکون متحرك بینهما و چون زمان و مکان
و حرکت در هر طرفة العینی مبدل میگردد ضرورت
بود که جهات و اجسام و اغراض دیگر برین و تیره
روند که بحقیقتست که هر انی را و جزوی را از مکان
و حرکت با هر یکی از معروضات ایشان نسبتیست
غیر نسبت اول و هر یك در طرفة العینی بحسب لبس و
خلع تعین وجودی و عدمی خاص می یابند و این
معنی را محبوس و مقید زمان و مکان در نیاید بلهم
فی لبس من خلق جدید **تمثیل** افتاب را از کواکب
بنسبت با بقاع در هر طرفة العینی افول و طلوعی و مشرقیست
و مغربی فلا اقسم برب المشارق والمغارب **حقیقة**
مفهوم آناء هر شخصی و متعین در میان دو طرف نیز که
ظاهر و باطن است چون آن واقع است که میان دو
طرف زمان و حرکت واقع میان مبدا و منتهی و مانند خطوط

که سطوح از او مرکب‌اند و نقطه که اصل خطست عبارتست
از هویت بی کیفیت در اشخاص روان کل یوم هو
فی شان **تمثیل** قطرهٔ باران در وقت نزول
ریسمان نماید و نقطه گردان دائره و سراب آب یحسبه
الظمآن ماء **حقیقة** هیئت اجتماعی از جملهٔ اجزاء مرکبست
و هیئت اجتماعی نسبت و عرضست هر زمانی معدوم
میگردد و مرکب بعدم هر جزوی معدوم میشود
و امور معقوله نسبت با مکاشفات همان اعتبار
دارد که اعتباریات نسبت با معقولات بلکه محسوسات
در عقل از آن رو که ایشان نیز متعین اند و تعین در
غیر وجود جز عرض نیست و حکم عرض معلوم است
فی الجمله بر ناصیهٔ غیر مطلقا رقم کشیده آمد که کل
من علیها فان **تمثیل** هیئة و صورة شخصی بحسب
کمیت و کیفیت بعد از مدتی ضروریست که متغیر و متبدل
شود چون شکوفه و نطفه که میوه رسیده و انسان
کامل الخلقه میشوند و معلومست که این خلقت تغییر
و تبدیل بمجموع آن مدة پیدا گشته است و در هر لحظه

از وی چیزی از اجزا کم شده و چیزی فزوده و از اعدام
جزو عدم کل لازم آید و هم برین قیاس بود حکم
چیزی که آن قرنها و دورها بود چون عناصر و افلاک
و غیرهما لیکن انقلاب تغییر که در زمان بسیاری افتد
محسوس نشود مگر بعد از انقضاء نشاهٔ اولی اذا السماء
انفطرت الی قوله تعالی علمت نفس ما قدمت و اخرت
حقیقة هر چیز که بحواس ظاهر تر دیگر بود تغییر و تبدیل
در آن ظاهرتر بود چون عرض بنسبت با جواهر سفلی
و عالم کون و فساد نسبت با علویات و علویات بنسبت
با جواهر روحانی اگرچه حرکت و تبدیل اظهر متاخر
مسبوقست بر متقدم اخفی و مرتب بر آن بمثابت
مرکز متحرک که هر کدام دائره که از وی دورتر افتد حرکت
مرکز در وی ظاهرتر نماید و ما من دابة الا هو آخذ
بناصیتها **رمز** حرکت قلب انسانی که از جواهر روحانیست
در نفس مرکز است قلب المؤمن بین اصبعین من
اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء و حرکت فلک اطلس
که از جواهر علیاست که جمله حرکات کمی و کیفی بدو

مفوض است و دایرهٔ اخر نیست دوریست اینجا
قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن و فی
انفسکم افلا تبصرون و اینجا الرحمن علی العرش استوی
و بضرورة حرکت دوری تابع حرکت مرکز بود و این
بود حقیقت آنکه گویند حرکت افلاک جهت تشویق
نفوس است و سخر لکم الشمس والقمر حقیقة از
ظهور وجود در علم و عروض تعین و مراتب و شیون
تعینات وجوه مراتب کمالات که بنسبت با وجود
بر وجه وحدت کلی باطن و مخفی بودند ظاهر گشتند
و صور اسماء حسنی که مسما اند بحضرت اسما که
بنسبت آن مراتب و شیونست در حقیقت بر وجه
فعلی در آینهٔ علم ممکن بجلوه شهود رسید بی تغیر
و تکثر حقیقی بمثابهٔ علم جدید که حاصل شود و
بدان جناب بازگردد و به حقیقت رجوع به نقطهٔ
اخرین یعنی انسان بجد تحقیق رسید و بیان اینمعنی
در کتاب عزیز بعبارات مختلفه بود چنانکه و لنبلونکم
حتی نعلم المجاهدین حقیقة چون مبدا و مفهوم هر

هر یکی از جزئیات در حالت فعل و ظهور اسمی خاص
بود و اسماء بجملگی از آن وجه که ناظرند بذات
متحدند که موصوف جمله لفظ الله است لاجرم
هر یکی از ذرات وجود و اکر خود بقدر جزء لا یتجزی بود
بحسب قوة مشتمل باشد بر جمله مراتب جزئیات
و ذات مقدس بجمیع وجوه و اسما و افعال ناظر
و قیوم آن جزوی بود فاینما تولوا فثم وجه الله
قاعده ظهور احکام کلی در جزوی موجب تجزی
و تعدد و تغیر نیست که آن بجملهٔ جزویات محیط و
شامل و در ذات خویش بسیط و کاملست و علم و
غیره که نسبتهاست جز بر یکوجه نیست که کثرة و
اختلاف متعلق موجب کثرت و اختلاف متعلق
نیست علی الخصوص نسبت علمی و اعتباری بلکه
او تعالی بکلیة خویش در هر ذره از ذرات وجود متجلیست
و حکم مراتب هر ذره الی ما لا نهایة له بر یکوجه جزئی
تعدد و بی تغیر بد و ثابت باندک فراستی اینمعنی
ادراک توان کرد چون بحقیقت علمیات و اعتباریات

رسند وجمله مشکلات ومغالطات وهمی و
خیالی وعقلی منحل کردد والله واسع علیم حقیقت
جون مبدا ومنتهای کثرة وحدتست لاجرم نهایت
رتبه کلیات بر اشخاص است ونهایت بر شخص مخصوص
بکمالات وتمیزات فصل شخصی از انواع اعنی علم و
قدرة ونطق وخواص آن که نفس محمدیست صلعم
آنجنانکه انسان از حیوان بعلم وقدرة ونطق ممتاز
کشت اوهم در این کمالات درغایت رتبه نشست که
اعجاز است وخرق عادت بقدرة فعلی وتاثیر نفوس
جون ورایت الناس فی دین الله افواجا ازعلوم وکلامی
که لا یاتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه واز این
جهة بعثت او باخر الزمان وتقرب بساعت مخصوص
کشت که بعثت انا والساعة کهاتین اقتربت الساعة
وانشق القمر حقیقت نقطه آخرین دایره متصل
بود بنقطه اولین ودر دایره وهمی که وجود آن سرعت
سیر بدان نقطه است عین اول بود نحن الاخرون
السابقون من رانی فقد رای الحق ان الذین یبایعونک

انما یبایعون الله حقیقة هر حرکت که بسمت نقطه
آخرین واقع شود اکر بخط دایره بود مبداء حرکت
از این وجه اسفل السافلین کردد واکر از وجه تنزل و
ترفع نوعی وشخصی اعلاء علیین بوده باشد قیل ارجعوا
وراءکم فالتمسوا نورا لقد خلقنا الانسان فی احسن
تقویم ثم رددناه اسفل السافلین حقیقت
شرف رتبت انسانی جهة مظهریت علم وقدرة ولحدته
جمع واخریت اول اقتضاء تکلیف کرد ازانکه فیض جون
از مبداء نزول فرماید تا بحاق وسط نرسد عروج صورت
نه بندد که ظهور رتبه نمره یکی از مظاهر لازم است
وجون رتبه بکلیت بفعل اید بعثت وتکمیل نفوس
ودعوة بمعاد صورة نه بندد یا ایها الرسول بلغ
ما انزل الیک من ربک باب هفتم در
حکمت تکلیف وجبر وقدر وسلوک حقیقی حقیقة
حکمت تکلیف اظهار هستی است بظهور عجز غیر و
اضطرار بعبادت وتعظیم ذات معبود حقیقی و
غایة آنست که حصة علمیت ممکن که عبدیت است از

حصهٔ الهیت کر وجود ست همتان کردد واین بود معنی ما
عبدناك حق عبادتك وما عرفناك حق معرفتك
وما قدروا الله حق قدره **قاعده** حکمت از ابتلاء
انبیا و اولیاء بتحقق اضطرار منکوی است و ظهور فناء اظهار
وجود مجازی که تعین است علی ما هو علیه کان و ازین
سبب در کلام مجید ایراد اجتبا و اصطفا و غفران انبیا
انبیا بعد از التجا و ندای ایشان ذکر فرمود چنانکه
در حق ادم وعصی ادم ربه فغوی ثم اجتباه ربه فتاب
علیه وهدی و در حق نوح ولقد نادینا نوح فلنعم
المجیبون فنجیناه واهله من الکرب العظیم و در حق
ابرهیم فلما جن علیه اللیل رای کوکبا الایه والذی
اطمع ان یغفر لی خطیئتی الایه و در حق داود وظن
داود انما فتناه فاستغفر ربه وخر راکعا واناب
فغفرنا له و در حق سلیمان والقینا علی کرسیه جسدا
ثم اناب قال رب اغفر لی وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد
من بعدی انك انت الوهاب فسخرنا له الریح الایه
و در حق یونس فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت

سبحانك

سبحانك انی کنت من الظالمین فاستجبنا له الایه
و در حق ایوب اذ نادی ربه الایه و در حق موسی قال
رب انی ظلمت نفسی فاغفر لی فغفر له و در حق مصطفی
صلعم وتخفی فی نفسك ما الله مبدیه الایه واستغفر
لذنبك ووضعنا عنك وزرك الایه واذا جاء نصر الله
والفتح السوره فی الجمله وتوبوا الی الله جمیعا ایها المؤمنون
لعلکم تفلحون **حقیقة** از بحثهای سابق محقق
شد که وجه احتیاج جواهر بهستی امکانست و اعراض
ازین وجه قابلند و محتاج تن‌اند از انکه اعراض و افعال
وغیرها از جهة هستی بجواهر نیز که محلست محتاجند
بخلاف جوهر و نیز تجدد در عرض زیادتست بر جوهر
که العرض لا یبقی زمانین و بنا برین حضرت حق تعالی
جوهر یعنی نفس انسانی را در خلقت مقدم داشت
بر عرض که عملست و فرمود که والله خلقکم وما تعملون
حقیقة فعل اختیاری را احتیاج بواجب الوجود زیادتست
از اضطراری از انکه اختیاری مسبوقست بخلق قدرة
واراده واختیار و دواعی و تحریك اعضاء بر وفق داعیه

ارادة و باز هر یکی از اینجمله محتاجند بایجاد اسباب
و علل بی حصر که آن جمله منتهی میشود باضطراری بخلاف
اضطراری که مجرد ایجادست و چون مختار در اختیار
مضطر است اختیار عین اضطرار بود ما کان لهم
الخیرة **قاعده** تعلق فعل که امر نسبیست بظاهر
عین تعلقست که بمظهر دارد و هر دو جهة اگر چه
اول حقیقی است و دوم مجازی در حد اعتبار نه و
باز در هر دو نسبت از حیثیت وحدت کلیة واحدیة
جمعی حقیقتی دیگر است و در کلام مجید یک فعل را
بهر سه جهة نسبت فرماید اما نسبت با حق تعالی
ظاهر چنانکه الله یتوفی الانفس و نسبت با مظهر قل
یتوفیکم ملک الموت الذی وکل بکم و اعتبار هر دو نسبت
باهم و قاتلوهم یعذبهم الله بایدیکم از انکه تعذیب عین
قتلست و همچنان اعتبار نسبت حق ظاهر در مثل
و علمک ما لم تکن تعلم و در مثل و لو اتینا کل نفس
هدیها و قل کل من عند الله و زینا لهم اعمالهم و اعتبار
نسبت مظهر در مثل علمه شدید القوی و مثل و لکن
جرمه

كانوا

کانوا انفسهم یظلمون و مثل جزاء بما کانوا یعملون و
مثل ما اصابک من سیئة فمن نفسک و زین لهم
الشیطان اعمالهم و اعتبار هر دو نسبت در مثل
ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله قل ان کنتم
تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و ما رمیت اذ رمیت
ولکن الله رمی و این مقام خاصه مقام محمدیست و
مسمی است بمقام محمود عسی ان یبعثک ربک مقاما
محمودا **قاعده حقیقة** تحقق اینمقام مسبوقست
ببقاء بعد الفناء که جبر و قدر بهم مجتمع نگردد و هر کلام
اینکه مشتملست بر جبر محض و عدم تاثیر باستقلال
اشارة بود بمقام فناء محض چنانکه و ما انت بهادی
العمی عن ضلالتهم و ما انت بمسمع من فی القبور
ان انت الا نذیر و انک لا تهدی من احببت فلعلک
باخع نفسک علی آثارهم و هر کدام که مشتملست بر امر
بارسال و تکمیل نفوس چنانکه و انذر و قل و بلغ و
ادع و اقبل اشارة بود ببقاء محض و هر کدام که مشتمل
است بر حرکت بعد از سکون و کشف بعد از ستر و علم بعد

اشارة
انجهل وغناء بعد از فقر وهدایة بعد از ضلالت
بود با وحدة جمع چنانکه یا ایها المدثر قم فانذر و
یا ایها المزمل قم اللیل وقل انما انا بشر مثلکم یوحی
الی والم یجدك یتیما فاوی ووجدك ضالا فهدی
ووجدك عائلا فاغنی **حقیقة** انچنانکه توحید
میان تشبیه است وتنزیه یعنی اثبات صفات حقیقی
ونفی صفات سلبی که لیس کمثله شیء وهو السمیع البصیر
واعلی مراتب انسانیة یعنی مقام محمدی میان نفی و
اثباتست یعنی بقاء بعد الفناء که فاستقم کما امرت
وبین المشرق والمغرب قبلتی وایمان میان نفی واثبات
واتبع ما اوحی الیك من ربك لا اله الا هو واعرض
عن المشرکین واعتبار میان جبر واختیار که ما اصابك
من حسنة فمن الله وما اصابك من سیئة فمن نفسك
قل کل من عند الله واحکام واخلاق واعمال میان
افراط وتفریط کردین قویم وصراط مستقیم است که
ما کان ابرهیم یهودیا ولا نصرانیا ولکن کان حنیفا
مسلما از انکه حامل وحدانیت ومظهر وجود اعتدال

وحسن است که بعضی از ان اشارة کرده شد ان هذا
القران یهدی للتی هی اقوم وان هذا صراطی مستقیما
فاتبعوه ولا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله **خاتمه**
در ترتیب سلوك توحید بحسب تعین وجود تعین
در تنزل حضرت علمست انکه قدرة انکه ارادة مظهر
انسانی بحسب بعد از کلی حقیقی اول وجود می باید یعنی
تعین جزوی در صورة نطفه تا در جزء عظمی و لحمی انکه
حیوة که مبداء اکاهی وعلمست انکه قدرت یعنی قوة حرکة
وبطش انکه قوة اراده وتمیز ضار نافع واختیار نافع
وکراهت ضار بود در دفع تعین یعنی عروج بر عکس آن
بود بس بحسب اختیار مجازی در حقیقی از وم مرتفع شود
وبرضا که ضد آنست وباب الله الاعظم است موصوف
کردد ورضوان من الله اکبر وما کان لمؤمن ولا مؤمنة
اذا قضی الله ورسوله امرا ان یکون لهم الخیرة من امرهم
انکه قدرة اختیاری از و بر خیزد وبتوکل متصف شود
که وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین انکه رفع صور جزوی علم
در علم کلی بتسلیم ویسلموا تسلیما انکه تعین عدمی وجود

مرتفع شود بفناء در توحید که انک میت وانهم میتون
وفوق کل ذی علم علیم حتی یقتل الرجل فی سبیل الله انکه
اتصافست بر بقاء بعد الفناء ومن یتوکل علی الله فهو حسبه
که بوجود حقیقی نه بعدم که لا یذوقون فیها الموت الا
الموتة الاولی وعلم نه جهل وعلمناه من لدنا علما و
قدرة بی عجز وارادة بی جبر لهم ما یشاؤن فیها موصوف
گردد واینجا بود که فبی یبصر وبی ینطق الحدیث راسر او
آمد بل اطعنی اجعلک مثلی ولیس مثلی ولیس کمثلی
وختم این رتبه بمقام محمدیست صلعم که نقطهٔ منتهی بمبدا
پیوندد ان صلوتی ونسکی ومحیای ومماتی لله رب
العالمین ان الذی فرض علیک القرآن لرادک الی
معاد کما بدانا کم تعودون باب هشتم در معاد وبیان
حشر وحقیقة فنا وبقا چون محقق گشت که مبدا عبارتست
از ظهور هستی در نیستی معاد عبارة بود از ظهور نیستی در
در هستی چه مبدا ومعاد متقابلانند کما بدانا کم اول
خلق نعیده حقیقة ظهور هستی در نیستی اظهار
وایجاد وخلقست وظهور نیستی در هستی اخفا واعدام

وموت

وموت مبدا چون ظهور هستی بود در نیستی الست
بربکم قالوا بلی معاد ظهور نیستی باشد در حقیقت
خودش لمن الملک الیوم لله الواحد القهار حقیقة
ظهور هستی در نیستی اقتضاء فنا مظهر میکند
بحکم ظاهریت که ذاتیست مر هستی را واین دو حالت
نشاتین مخصوصست وما هذه الحیوة الدنیا الا لعب
ولهو وان الدار الآخرة لهی الحیوان حقیقة نیست
از روی هستی هست نگردد وهست از روی نیستی
نیست نشود که قلب حقایق لا نه اید وفنا وبقا
دوام اعتباری اند که از تجدد تعینات متباینه و
متوافقه نموده میشود ووجه نیستی دایما فانیست و
وجه هستی دایما باقیست کل شیء هالک الا وجهه
حقیقة بقا اسم وجود است در رتب مظاهر لیکن
حقیقی لا نه ذات وجود بود ومجازی بحسب امتداد
مظاهر متوافقه وباز فنا اسم ارتفاع تعین مخصوصست
واین لا نه ذات تعین است ما عندکم ینفد وما
عند الله باق تمثیل تعین انانی ظرفی مثلا بانکسار

مرتفع شود و براو اطلاق فنا و عدم کنند با انکه سفال
از باقی خوانند و علی هذا چون سفال خاک و خاکستر
شود پس بقاء اسم همان وجود است که با تعین اناء
بود که بر سفال اطلاق میکنند و اکنون سفال را حادث
گفتند نه باقی ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل
الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون **حقیقت**
ظهور وجود و تجلیات وجه باقی چون در مظاهر
متوافقه بود اسم بقا که لازم وجود ظاهر است در
آن مظهر ظهور کند چه ملایمت و توافق در طور
خویش یعنی عالم کثرت مظهر وحدة و حسن وجه
باقی اند و باز چون ظهور آن در مظاهر غیر متوافقه
بود فنا که لازم مظهر است ظاهر گردد چه عدم توافق
و مخالفت علمی درین طور مظهر کثرة و قبح وجه فانی
عالم ممکن است کل من علیها فان و یبقی وجه ربک
ذو الجلال و الاکرام **رمز** مدرک از وجه ظاهر حس
درین نشأه دنیاست و مدرک از وجه باطن عقل درین
نشأه اخرتست و در نشأه دیگر قضیه منعکس بود و

خط

خط و هی میان ظهور و بطون برزخ حلقت است
و همه این حقیقت در اسم ظاهر و باطن گفته شد و من
ورائهم برزخ الی یوم یبعثون **نکته** مسافت
میان دنیا و اخرت از مقوله کیفست من مات فقد
قامت قیامته و کمیت تابع آن بعثت انا و الساعة
کهاتین یوم یرونه بعیدا و نریه قریبا **حقیقة** گفته شد
که تعین در هر طرفة العینی منتفی و متجدد میگردد و
انتفاء جزو مستلزم انتفاء کلست و وجود حق
فیاض مطلقست و واهب الصور بی علت و آلت و
مدة و مادة پس عالم در هر طرفة العینی معدوم میگردد
و عالم دیگر موجود میشود انما توعدون لصادق
و ان الدین لواقع **حقیقة** چون غیر وجود حق چیز
عالم نیست بضرورت رتب تعینات را تحلیلی که
مسماست برین عالم نهایتی و انقراضی بود و تعینات
متوافقه مجازی را انقضائی باشد که آن مسماست
بطامة الکبری و نشأه اخری لیکن محجوب زمان و مکان را
نظری که عمر آن دهور بود نرسد انچنانکه گفته شد مگر

وقتی که طی زمان ومکان کرده شود کلا سیعلمون ثم
کلا سیعلمون **قاعده** از بحثهای رفته روشن شد
که قیامت کبری را سه مثالست اول آنکه در هر طرفة
العینی بنسبت با جمیع عالم واقع میشود دوم آنکه
مخصوص است بعارف بعد از مرگ اختیاری بحسب
ترقی وتجدد احوال وسرعت سیر وکشف اسرار
سیوم مشترکست میان اشخاص انسانی ومخصوص
بدین نوع بعد از مرگ طبیعی اما طامه کبری بنسبت
با مجموع اشخاص وانواع واجناس بود که زمانرا
بکلیة طی کند که وما امر الساعة الا کلمح بالبصر او هو
اقرب ومکانرا همچنان طی کند که یوم تبدل الارض
غیر الارض واذا السماء انشقت الایه واذا الشمس
کورت واذا السماء انفطرت **حقیقت** چنانکه
قوة باطنیه مبداء در معاش پیدا میگردد وتعینات
از اوضاع وهیات بروفق ظهور این نشاه عارض
ادمی میشود که قوة عناصر وامتزاج ایشان انواع و
اصناف موالید میگردد ومتخیله که تصویر معانی میکند

بخصوص در خواب وملائکه وجن که باشکال مختلف
متشکل میگردند همچنان قوة باطنیه معاش نفسی و
بدنی در معاد بفعل اید وظاهر گردد ومناسب آن
نشاه مصور ومجسم شود وبروفق آن قوة از علم و عمل
وخلق که نتیجه او بود وصور وهیاة واسماء آن در
نصوص وارد است چون حور وقصور وطوبی و انهار
ورضوان واثمار وباز اضداد آن از مار وکژدم
واتش ومالك ووجه مناسبت هر یکی از اجزا
با عملی که مرتبست بران بر صاحب بصیرة پوشیده
نماند انما هی اعمالکم ترد الیکم فکشفنا عنك
غطاءك فبصرك الیوم حدید **حقیقة** طول اعمار
وخلود اشخاص بحسب توافق مظاهر تعینات و
کثرة آن بود مثلا زمان که اجزاء آن یعنی انات در
غایت توافقست دراز عمرتر از افلاکست وهمچنان
افلاك که بسیطند دیرینه تر از عناصرند وعناصر از
موالید وجواهر فی الجملة از اعراض وچون اخرت و
اخرتیان در غایة اعتدال وتوافقند تا تشبه در آن

واقع میشود ولاجرم کردابر الوجود ومخلد باشند واتوا
به متشابها ولهم فیها ازواج مطهرة وهم فیها خالدون
تذکره تشابه در احوال معاد سابقان که بمقام اتحاد
رسیده اند وبقاء حقیقی موصوف کشته وصورة تضاد
واختلاف تعینات بکلیه از ایشان مرتفع شده زیاده
از ابرار بود که اصحاب الیمین اند چنانکه فرمود متکئین
علیها متقابلین ودر اتفاق واختلاف احوال طوایف
سه کانه از سابقان واصحاب الیمین واصحاب الشمال
در سورهٔ واقعه تامل باید کرد تا روشن کردد انه لقرآن
کریم فی کتاب مکنون لا یمسه الا المطهرون تنزیل
من رب العالمین قاعده غایت کمال هر جزوی بالقوه
در آن حاصلست بلکه کمالات جمله اشیاء در هر شیء مرکوزست
وبواسطهٔ تعینات در او پوشیده ما بالذات لا یزال
بما بالعرض چون موانع مرتفع کردد بظهور آید وانواع
لذات حسی ووهمی وخیالی وعقلی وکشفی بحسب وصول
هر یکی بملایم وموافق خویش حاصل شود فلا تعلم نفس
ما اخفی لهم من قرة اعین وفیها ما تشتهی الانفس وتلذ

الاعین حقیقة چون هر یکی از قوای مدرکه بقوة
مجموع موصوف کردند ومجموع مدرکات هر یکی را
حاصل شود وچشم که الطف واشرف آلات ادراکست
بغایت ونهایت کمال ادراک خویش رسد ووجود
بکلیه با جمله مراتب کمال بر وظاهر شود معرفت وکشف
که حصهٔ بصیرتست برؤیت مسمی کردد وجوه یومئذ
ناظرة الی ربها ناظرة مثال معرفت فطری که
لازم وجودست بمثابه حبه بر اطوار نشاتین کنایت
فرمود ودر هر طوری شهود خاص کرد ومرتبه از مراتب
کمال بفعل آمد واسمی از اسماء حسنی بحد شهود عینی
رسید وباز در اخر در مظهر اول وظاهر در مظهر
باطن ظهور فرمود اکنون معلوم شود که خط مستقیم
در صورة شجره بحقیقة دوری بوده است چه اتصال
نقطهٔ اول واخر جز در حرکت دوری صورة نبندد
در حرکت وهمی دایرهٔ محیط بحقیقت نقطهٔ بسیط مجردست
ونقطهٔ عین وحدة منه بدا والیه یعود هو الاول والاخر
والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم ولا حول ولا قوة
الا بالله العلی العظیم وصلی الله علی سیدنا خیر خلقه مظهر حقه محمد وآله اجمعین الطیبین الطاهرین تمت

رسالة تفاحه

بسم الله الرحمن الرحيم

این ترجمهٔ مقالهاییست از آن ارسطو حکیم معروف
بر تفاحه که بوقت وفاة املا کرده است چنین گویند
که ارسطاطالیس حکیم را چون عمر بپایان رسید
از شاگردان وی بر وی جندی حاضر بودند چون
نزاری تن و ناتوانی وی بدیدند و نشانهای مرگ
از وی پیدا یافتند از حیوتش نومید گشتند مگر انکه
در وی میدیدند از سرور و نشاط و درستی عقل
انچه دلیل میکرد بر انکه او از خود حالی می یابد بر خلاف
انکه از وی دیگران میدیدند پس شاگردی نام وی
شیماس بوی گفت ما را جزع بر تو بیش از آنست که
ترا بر خود از گذشتن تو غمناک تریم که تو در گذشتن
خود اگر از آنست که تو از خود چیزی می یابی بیرون از
انچه ما از تو می یابیم ما را نیز آگهی ده ارسطو گفت
انچه از خرمی می یابید از آنست که مراد رحیاة خود
طمع مانده است ولیکن از استواری منت بجاری
خویش بس از مرگ پس شیماس گفت اگر ترا این استواری

هست

هست سزد از تو که ما را نیز بنمائی بسبب انکه هم چنانکه
ترا وثوقی هست ما را نیز باشد ارسطو گفت اگر
چه ما را دشوار است سخن گفتن اما ار بخی بکیرم برای
شما لیکن سخن اول از قریطون بشنوم که در وی می
بینم که در سخن من یاز د قریطون گفت من اگر چه
نیک خواهانم شنیدن سخن ترا و پیدا کردن دانش
از تو ای اموزاننده بسنده لیکن طبیبی که متعهد است
مرا فرموده است که او را سخن گفتن میاز که سخن
گفتن او را گرم کند چون گرمی بر وی غالب گردد
مقاومت دراز شود و مداوی دیرتر منفعت دهد
ارسطو گفت من رای طبیب را بگذاشتم و ازاد دیر
بسوی سببی بس کردم که روان مرا چندان نگذارد
که در سخن حق شما بگذارم و چون وچگونه سخن
بگویم بهترین امید من از دارو سخن گفتن است
اکنون بیارید و مرا آگاهی دهید که شما را یقین است
فضل حکمة یا نه پاسخ دادند که گرامی داشتن حکمت
از ما نبوده است الا که فضیلت وی دانسته ایم بر دیگر

اخرت
جیزها ارسطو گفت فضیلت آن در دنیاست یاد در
گفته شد که فضیلت حکمت را منکر نه‌ایم و بنا چار
ما را بدان اورد که اثبات فضیلت و منفعت وی
در اخرة کنیم ارسطو گفت پس چون شما را مرگ ناخوش
افتد و ترلی را که از آن فضیلت حکمت و منفعت بشما
رسند ناخوش اید و ترلی که از آن زیان بشما رسد
بخود پسندیده اید هر چند که از شما سزد که در نگرید
نیست
که این مرگ که نزد عامه ناپسندیده است خود
گفت
الا از قالب جدا گشتن گفته شد جز این پیش ندانیم
بدانچه یافته اید هیچ اندانش خرمید یا نه و بدانچه
گفته شد
از شما در گذشت اندانش هیچ انده گینید یا نه
بتن
بلی گفت بکدام یک از این دو دانش اندوزید
است
که مایه کری و کوری و سستی و ناسودمندی
هنگام جدا ماندن روح یا بروح که جاوید مردم
گفته شد
بدان شنوا و بینا و دانا و گویا بود تا با اوست
و
بلی که بن ندکانی روح و سبکی او دانش یافته شود
بکرانی و درشتی تن باز ماند ارسطو گفت پس چون

پیدا شد که دانش ثمرهٔ روح است و از آن بازدارنده
تن است و بیافتن آن خرم شوید و به بازماندن
از آن غمکین کردید ناچار بود که جدا ماندن روح
از تن بر بودن روح با تن اختیار کنید و از تن جدا
که
گشتن بر ایذ روح را که با تن بودنش آخر نه بینید
مال
آرزوهای تن و لذات وی از زن و فرزند و
وخورش و پوشش و افزونی بار کش و چهارپایان
شتید
کارند بحکمت جستن و نه شما چون این لذاتی که نا
گفتید
برای نگاه داشت خرد و کراییدن بدانش بگذاشتید
اری پس چون خستو شدید که لذات تن که تن ازو
بر نیرو شود تباه کننده خرد است ناچار تن که پذیرای
گفته شد
این لذاتست که خرد را زیان کار زیان کار تر بود
گشت
ما
ناچار رای ما را معروف کرد بدانچه از سخن درست
تا بدین سخن رسیدیم لیکن چه سازیم که تا ما نیز
مرگ چنین دلیر کردیم که تو بی و همچنین از حیات
پرهیزیم که تو می پرهیزی ارسطو گفت سزاتر جزی
ست
که جوینده دانش از آن بمقصود رسد کوشش کوینده ا

در انکه نکو نید الا راست و کوشش شنودن در انکه
نشنود الا راست اکنون من بکوشم در راست کفتن
شما نیز بکوشید در راست شنیدن و پذیرفتن نه
شما دانید که معنی حکمت دوست داشتن دانش است
و روان اصل و مایه حکمت است و الابدان ار امر نکیرد
کفتند اری کفت نه شما دانید که سرور روان الحکمة
است و دانش و حکمت بسبکی نفس و روان توان
یافت و سبکی وی بدرستی ویست و درستی روان
بکمی بلغم و کمی خونست کفتند اری کفت اکر سبکی
روان بدرستی ویست و درستیش بکمی اخلاط آن نیست
شدن درست تر و سبکتر کردد کفتند ما را بر کفت
تو هیچ انکار نیست و با این همه این نشاط مرا بر خود
نمی یابیم که از تو می بینیم ارسطو کفت چون بینش
پستن را پیش روا است بمنفعت و نکاه داشتن آن است
از مضرت بکوشید تا باشد که پیش شما استوار ایم
بمنفعت مرک دوستداران حکمت را و مضرة زندکا نی
ایشان را ببینید که جویای حکمت که روان وی از کناه ویژه
خالص
شده است

شده است خود را میرانیده است پیش از مرک و چه
اهل و مال و چهار پایه اکه حیات دنیا را برای آن
خواهد باز کذاشت و رنج بسیار و بار کران آن جستن
حکمت بر کرفت چون آن کران آن رنج جز بمرک آسایش
نیابد پس چیست بیان انکه بلذات زندکانی سود نیابد
الا بزندکانی و چیست که زیرا انکه آسایش وی الا
بمرک نیست از مرک بل ستمکار شد هر که نام حکمت
جست بی انکه سزاوار معنیش بود و نادان کشت هر که
پنداشت که با راحت و لذة و شعم راه تواند یافت
بحکمت هیچ تواند بود که شما را تمنا بود که نام علم بر
شما افتد بالذات این جهان از خورش و پوشش
و دیکر چیزها کفتند ما را این طمع نیست و چون پای
او نییم چون طمع بر بریم بحکمت و کار این جهان با هم با
انکه دیده ایم که چون وقتی در طعام و شراب افزونی رود
یا در دل خشی پیدا اید از چیزی که ضد خرد بود چون
شهوتی یا خشمی یا حرصی یا حسدی خرد بیکار ماند آن
هنکام اکر چه جنبش دل بعمل نیاید پس چون بود که بعمل رسد

ونیست هیچ چیز که نگاه داشتن وی را سودمندتر است
و تباهی بدو رسند تر از خرد طالب علم ارسطو گفت
نباشد شاخ الا از بیخش و نه پاره چیز الا از جمله اش
اگر زانست که در دنیا از شهوات پرهیز کنند و بدل
بدنیا گرایند پرهیز کاری نبود بیخ گرائیدن بدنیا
دوست داشتن بقاست در دنیا پس هر که از لذات
دنیا پرهیزد و باز ماندن در دنیا دوست دارد بیخ را
گرفت و شاخ را فرو گذاشت و تمام رسیدن آنست که
او را با شاخ بیخ نیز نبود سیماش گفت من بوده ام
نعمت این جهان خویشتن دار اکنون از انجا آن سخن بتو
یافتم بدانم که هم بدین نمانم و چون این در بر من بگشود
جویای آن شوم که تمامتر بکنم در پی تو روم و سیرت تو
گیرم ای آموزاننده من بسزا قریطون گفت اکنون بمن
نمود بینش و دانش من که هیچکس نیست که نه مرگ او را
زیان کار است الا فیلسوف را هر که بدان رسید تمام
کرد گو مرگ را بخواه و بجوی و هر که از آن باز ماند گو از
مرگ بگریز و بپرهیز زنیتون گفت سخن ارسطو هیچ راه

شاخ گرفت و بیخ را فرو گذاشت

نداد

ما را تا با لذت برخوردار شویم یا به باز ماندن در
تن گرائیم و ابخراو بر مرگ از من دلیرتر است اگر چه
من نیز سخت ترسان نیم از انکه او در حال و کار خود
بصلاح آوردن از من کوشیدن تر بوده است و اگر
من کار خود کرده بودمی همچنانکه او کرده است و
از خود آنو نیا نو خشم را براندمی همچنانکه او براندن
است در من همان دلیری بدید آمدی که در وی
می یابیم دیگری گفت من ازین پیش از تاختن مرگ
می ترسیدم اکنون از پاییدن حیاة میترسم زنیتون
گفت تو بر مرگ یافتن توانا تری که بر عمر داز جواب
داد که سیر شدن من از حیاة مرا بران نمیدارد که
مرگ را بخود خوانم پیش از انکه مرگ بمن آید زنیتون
گفت نادیده ایم که دوستان پیشی کنند بدیدن
انکه ایشانرا ندیدن باشند اگر مرگ را دوست میداری
چه چیز ترا از جستن وی باز میدارد پیش از انکه او
ترا جوید جواب داد که مرگ دوست نیست ولی
پلیست که تا بدان نکند زید بدان چیز نرسند که میخواهند

ودوستش دارند زیتون کفت پس بایدن تو چیست
با انکه میدانی بلاست که کرامی خواهی کشت بمرك
جواب داد که من همچونکاه دارنده ثغرم اکر بباید با
رنج بپاید واکر بکند بکشاید وبکرامت رسد زیتون
کفت چیست نهاد این مثل کفت امامقیم در ثغر نفس
فیلسوفست وثغرش تن است وانچه تن ثغر است
از دنیا زو خشم است وانچه تدبیر نفس است در کار
این اطلاق ودور کردن ایشانرا از خود وکرامت اینست
که نفس را زباز کشتن بدان رسد از سرور وفرح چون
مناظرهٔ ایشان بدانجا رسید دیکری کفت اشتاقان
نام اکر نام فیلسوفی نه همین فاید بودی که از نام
نادانی بیرون برد اهل خرد راکی در جستن او بکوشیدی
دیکری کفت اکر خود از برای فرزانکی آن نام بودی
بجستمی آن نام را زیتون کفت اکر برای هیچ چیز رغبت
نکردمی بدین نام برای آن جستمش تا از فزع و
سهم مرك ایمن یافتمی قریطون کفت بزرکترین منفعتهای
این علم آنست که غمهای فراوان مرا یکی کرد قراماس

ثغر جای خوف وسرحد را کویند ه

کفت

کفت چون درین جهان یك غم ماند سودمندتر
چیزی که بدان غم خورند چیزی باقیست قندروس
کفت سزاوارتر خصمی که کارزار جوی آهنك کار
زاران کند که نزدیکترین دشمنان ویست غمهای
سینهٔ اوست الیطوس کفت چیستند دشمنان
فیلسوف قندروس کفت تولدات سینهٔ اوست
نزدیکترین دشمنان او که بحکمت زیان دارد چون
سخن این طایفه بانجا رسید شماس روبارسطو
کرد وکفت برفروزد دلهای ما را بفروغ چراغ خود
پیش از انکه فروغش فرونشیند ای پدر رهی بان
ارسطو کفت پاینده ترین علما در علم آنست که دانش
بیندوخت الا پس از انکه نفس را فرهنك داده بود
وخوی خود را ستوده کرده وراست کوی ترین
کویندکان آنست که بکفتار نیاید الا پس از اندیشه
واستوار ترین کارکنان آنست که در کار نشود الا پس
از اندوختن وهیچکس باهستکی وحزم وعزم بکار آوردن
نیازمندتر از فیلسوف نیست در انچه پیش کیرد ازین کار

که رنج کار نیک است از کار کردن در اندوه نباید بود
که هر آنکه خود را از لذات باز گیرد و بار طلب علمی نکشد
برای خدا تا بر پاداش آن نرسد پس از مرگ و آنکه
بهنگام مرگ غمین شود که خود را بدان باز آورد بدو
بخندند و بر کار او افسوس آورند و نه جای خنده و
افسوس بود آنکه دعوتی بسازد و کوشکی بنا نهد و چون
بهنگام آن برسد که مقصود دعوة ساختن و بنای
کوشک نهادن بخواهد یافت اندوه مند و غمناک
شود و من نشناسم کسی را که این رنج بکشد و در
پاداش آن بشک بود پس قریطون ای امور استده گفتم
شایسته بدین بیان خوب که کردی اندوه بیفزود
بر مفارقت و اگر مرگ ترا سودمند است ما را بهای
زیان کار است در انجه بر ما بماند از مشکلات مسائل
که در آن تو پناه جای ما بودی دیوخس گفت هیچ چیز
سود بدیگر چیزی ندارد و زیان بدیگری الا که بر میان
ایشان مخالفتی بود و اگر سیرت ارسطاطالیس او را
سودمند است و ما را زیان کار از اختلاف ما و او ست

قریطون

قریطون گفت میان ما و او اختلافیست و اتفاقی در
ادنعوهو استقیم و در ماندن ما و رفتن او مختلفیم
دیوخس گفت اندوه شما از آنست که او بمنزل کرامت خواهد
رسید و لیکن از باز ماندن شماست بمنزل خواری بلیناس
گفت هر چه درست گوید شما ستون و چراغ خانه
بوده اید که در آن خانه چراغها و ستونها بود ستون
بزرگتر بیفتاد و بر دیگر ستونها آمد و چراغ روشن تر را
بنشاند و خانه را روشنی کم شد و تاریکی افزود شما
نه از آن افتادن ستون و مردن چراغ غمگینید بلکه
از تاریکی خانه و گرانی سقف پس شماس گفت چیست نخست ترین
نیروی خردش ارسطو گفت چیزی که چون نیروی حکمت را
بکار آید ارسطو گفت چون روان معدن حکمت باشد
نخست تر دانشی که ما را بکار آید دانش نفس است شماس
گفت چون بجوییم ارسطو گفت بر نیروی خردش
شماس گفت چیست نیروی خردش ارسطو گفت آن
نیرو که تو خود از من بدان پرسی شماس گفت چون
تواند بود که خرد خبر خود را اندیکری پرسد ارسطو گفت

چنانکه بیمار خود را از طبیب پرسد وچنانکه نابینا
از انهائی که بینا باشند وبراه او لشستر باشند زیرک
خود پرسد شماس کفت چون خود از خود کور بود
که اصل بینائی خود است ارسطو کفت چون حکمت در
خود یعنی نفس پنهان وپوشیده باشد هم از خود کور بود
وهم از دیکری شماس کفت پس اموزنده الا از جهة
حکمت نتواند اموخت نکنند الا از چراغ نتواند نکرید
ارسطو کفت نفس پذیرای حکمت نبود الا بدستی که
طبع او را بود وپیش بیشتر کند ونیاید الا بچراغ
چون همه بهم ایند بکند رد بلیناس کفت سخن بپایان
آمد ومن باز از سر میکیرم مرا بیاکاهان که انچه بود
که علم سزاوارتر چیزیست که اموختن نخست اموزد
ارسطو کفت از برای انکه خوی اصل اموزکار است
واموزنده بلیناس کفت از چه دانیم که دانش خوی نفس
است ارسطو کفت از انکه دانش با تن چندان بود
که نفس با ویست وچون نفس از وی جدا کشت دانش
از وی پوشیده شد بلیناس کفت باشد که از تن افتادی

نه از روان ارسطو کفت اکر از تن بودی از تن مرده
همچنان دانش پذیر بودی که از تن زنده بلیناس کفت
که ما هم چنانکه از دانش مرده بیخبریم از نادانی وی هم
بیخبریم هیچ تواند بود که نادانی وی که نمیدانیم ان
انست که نفس از وی جدا کشت ارسطو کفت اکر
نادانی نادیدنست در کارها پس نادیدن ونادانی تن
پیش از مرک پیداتر است از نادانی وی پس از مرک
بلیناس کفت اکر نادانی کوری با تن است نادانی بیهوده
کاری با وی نیست ارسطو کفت چه جدائی است
میان نادانی کوری ونادانی بیهوده کاری بلیناس
کفت وچه یکیست میان ایشان ارسطو کفت
هر دو یکی اند از انکه رنج دارنده اهل خرد اند اما
نادانی بیهوده کاری چون ناخوبی وزشتکاری و
زشت کوئی واما نادانی کوری چون بوی ناخوش است
وکندکی که از وی براید بلیناس رستکاری هوا کفت
جوی را چنان میدانم که با روان در تن نهاده ستند
هیچ تواند بود که این رستکاری هم از روان خیزد نه از تن

ارسطو گفت اگر زشتیهای خوی اصلی روان بودی با
آنکه روان از کارهای کند زند دور است با هر روانی
بودی هیچ روانی نیکی دستکاری نبودی و ما چون یافتیم
روان حکمارا که از زشتیها دور بودند و آن پاکی شناختیم
و دانستیم که پاکی روان ایشان بر هوا غلبه کرده است
بر خشم و آن یافتند و این خویها مقهور کردانیده‌اند هوا را
همشان خود کردانیدند بلیناس گفت پس چون میان
روان و هوا چندین میانه است از چه افتاد که هوا با
روان از تن جدا شود ارسطو گفت روان فروزنده است
و هوا سوزنده چون از اخلاط تن بگرمی بر سر آید تن را
بسوزد همچنانکه آتش هیمه را بسوزد و فروغ روان را
از تن بدر کند همچنانکه آتش روشنائی و تبش را
از اندرون چوب بیرون کند و هوا بدر کردن آتش
است روشنائی روان را از تن بلیناس گفت هیچ شاید
بود که روشنائی از گرمی بود ارسطو گفت که اگر گرمی
روشنائی فزودی شب تابستان روشنتر از روز زمستان
بودی همچنانکه شب تابستان از روز زمستانی گرمتر است

چون

چون کار مناظره باینجا رسید بلیناس گفت روان مرا
زنده کردی ای آموزانندهٔ شایسته بروانی این گفتار
و ناچار روان من بدان گراید که میان روان و میان هوا
فرق کند و میان تبش هوا و میان فروزش روان و
بر من روشن شد همرنگی هوا و تن و جدائی روان از
هر دو بصفات اکنون میخواهم که فرق میان سیرت
هوا و سیرت روان بنمائی همچنانکه فرق ایشان
بنمودی ارسطو گفت بدی آنست که چون در تو رسد
در تو تباهی آرد و نیکی آنست که چون بتو رسد ترا
بصلاح آرد که هر چه بد است همه کار هواست و هر چه
نیکی است همه کار نفس بلیناس گفت من فرق میان
خوب کاری روان و زشت کاری از فرق میان گوهر
هوا و گوهر نفس بهتر نمیدانم ارسطو گفت در خرد
بیفزاید الا بخرد بیخردیت را تباه کند پس دوست دار
هر چه خرد ترا بصلاح آرد اگر بیخردیت بکاهد که
فضل کاستن بیخردی کم از فضل افزایش در صلاح نیست
بلیناس گفت جدا کردی میان هوا و روان بر بیان و

بینش و مرا بنمودی مخالفت کارهای ایشان و مخالفت
بنیادشان پس از تو پرسیدم تا کارهای هر دو روشن
کنی بنشانی که جدا کند کار هر یک از آن دیگر و تو
مرا آگاه کردی که خوب کاری کار نفس است و بدکاری
کار هوا و من پرسیدمت فرق میان کار خوب و کار
زشت تو گفتی هر آنچه در خرد بیفزاید کار نیکست و
هر چه نادانی از او بکاهد و هر چه خرد را بکاهد کار
بد است چه در بیخردی فزاید و هر یک از خرد و جهل
بکاهد الا از مخالف خود و بیفزاید الا از همسان خود
لیکن من هنوز ناگزیرم از بیان آنکه چیست که
خرد را بیفزاید و چیست که بکاهدش ارسطو گفت
هر آنچه بینش ترا در کار روشنی فزاید خرد ترا بیفزاید
و هر آنچه کارها را بر تو بپوشاند خرد ترا بکاهد و
راستگویی و آنچه بدان ماند از روشنیهاست و شک
و آنچه بدان ماند از پوششها بلیناس گفت روشنی
راستست و پوشش شک همچنین میدانم لیکن آن
چیست که بدیشان ماند ارسطو گفت راستکاری

که عدلست

که عدلست براستگویی ماند و ناراستی که ستم است
بدروغ و شک چه عدل و صدق هر دو کار را بر نهاد
خود بگذاشتنست و ستم و دروغ هر دو کار را از
نهاد خود بیفکندن بلیناس گفت ستم و داد کسی کند
که کارگذار و قاضی باشد و من ترا از همهٔ کارهامی
پرسم ارسطو گفت مردم همه قاضی‌اند از ایشان برخی
قاضی خاصند و بعضی قاضی عام هر کس بینش او
در کارها بلغزد و زبان او دروغ گوید و بد آنچه او را
بنود در او نیزد ستمکار است و دروغ زن و هر که
بینش او بچیزها رسد و زبان او راست گوید و
بد آنچه او راست خورسند بود راستکار و داد
کر است ازین دو اندازه که گفتم هیچ کار مردم بدر
نشود و سخن رانده شد تا بجایی رسید که ارسطو
گفت که از دانستن حاضر از احوال خود غایب را بدان
بلیناس گفت اگر من حاضر را دانم بسبب حضور و از
آن استنباط غایب ندارم که در جز شود ارسطو گفت
جز را نشناخت هر که او را از مخالف او جدا نتوانست کرد

جه سخن داري بوس حکیم درستست که حق را نشناخت
هرکه از باطلش جدا نتوانست کرد وصواب را نیافت
هرکه از خطاش باز ندانست پس تا بغایب دانا
نشوی ترا راه نبود بشناخت حاضر بلیناس گفت
اي پیشواي حکمت از تو پرسم که همه بدیها کرد هم
اتفاق کرده اند در زشتی آن از زنا ودزدی و
مستی وخیانت وناراستی وغدر وفریب وکینه و
حسد ونادانی وعجب وبخود شاد بودن در یك معنی
جمع توان آورد که هیچ بیرون نشود ارسطو گفت ستمکاری
بلیناس گفت هیچ نیکوییها نیز در یك معنی بهم آري
ارسطو گفت بازگذاشتن ستم وآن نیست الا بداد
وراستی پیوستن واز باطل پرهیزیدن نیست الا
بحق گراییدن واگر ترا زشتی بدیها روشن شد بر
تو ناچار روشن شد که بگذاشتن بدي نیکویست
بلیناس گفت میانه بدي ونیکویی هیچ میانه هست
که اگر من بدي بگذارم وبه نیکویی نرسم بدان میانه
بمانم همچنانکه آنکه دروغ نگوید وبر خاموشی بماند نه

داست

نه دروغ وآنکه از ستمکاري باز آید ونه بداد کند و
نه داد ارسطو گفت که خاموش خاموشی نگزینید مگر بر
دانایی یا نادانی اگر بر دانایی خموش گشت راست
گوییست واگر بر نادانی خموش گشت دروغ زنست
وآنکه متوقف گشت یا بر راست توقف کرد یا بر کج اگر
بر راست توقف کرد دادگر است وعادل واگر بر کج
توقف کرد ستمکار است وبیدادگر پس نوبت
مکالمه بقریطون رسید قریطون گفت اگر من
منکر شوم وباز آیم از این که دانش را ثوابیست
ونادانی را عقابی چه فرمایی ارسطو گفت پس حجت
ترا بر مناظره من میدارد رغبت بمنفعت دانایی
وگریز از مضرت نادانی یا چیز دیگر قریطون را قبول
افتاد پس ارسطو گفت پس اقرار دادی بمنفعت دانش
وزیان نادانی وثواب از آن بیرون نیست که منفعت
وعقاب از آن که زیانست قریطون گفت مقرم بمنفعت
دانش بزندگانی نه پس از مرگ ارسطو گفت منفعت علم
بزندگانی کدام است زیستن بکام یا افزایش دانش قریطون

گفت چون ظاهر است که دانش بلذات زندگانی زیان
کار است ناچار باز آید که سود و منفعت او در آخرت
بود و ترا راست گویی دانستم بدانچه گفتی که من در غایب
و حاضر چیزی نمی یابم بجز دانائی و نادانی و کفر این
هر دو و لیکن تواند بود که جز این دیگر چیزی دیگر یافتی است
و من نیافتم ارسطو گفت هیچ جواب نتوان داد پس از
سؤال و هرگز سؤال نباشد الا پس از آنکه بجز از آنش
پرسند در یاد خود باشد قریطون گفت چنین است
ارسطو گفت اگر تو یافتی بجز از آنش پرسیدی جواب
یافتی از علم و جهل و کفر هر دو و اگر تو در خود نیافتی
بجز از آن سؤال توان کرد بر من هیچ جواب لازم نشد
پس شیماس گفت اگر به بلیناس و قریطون دادی همه
بر من روشن شد مگر یک کلمه که قریطون در تو پذیرفت
و راهنمونی درست نیست ارسطو گفت کدام است گفت
شنیدم که تو گفتی در غیبت و حضور هیچ چیز نیست جز
علم و ضدش و کفر هر دو و من آسمان یافتم و زمین و
کوه و دشت و جانور را و هر چه در خشک و تر است که من

نتوانم

نتوانم که آنرا علم خوانم و نه جهل و نه جز این هر دو بی
برهان ارسطو گفت هیچ اقرار دهی بسخن هر که من
در کتاب طبایع خلق آوردم و او آنست که هیچ طبع
نیرو نگیرد الا از پیوند و همسان خویش و سستی نیابد
الا از مخالف خود شیماس گفت چنین است بتجربه
بدرستی سخن هر کس گواه است ارسطو گفت پس اقرار
کردی که جز علم و جهل و کفر هر دو چیزی نیست چه
از اینها که بر شمردی هیچ نیست که نه اندر دنیاست و هیچ دا
که چه چیز حکما را بران داشت که دنیا فرو گذاشتند
شماس گفت دانش ایشان بدانچه این چیزها خرد را
زیان کار است ایشانرا بران داشت ارسطو گفت
پس تو بدانستی که هر چه در دنیاست خرد را زیان
دارد شماس گفت بر زمین درستست و بر آسمان
درست نیست ارسطو گفت آسمان نیست الا همچون زمین
درین کار چه کمترین زیان آسمان بدانائی آنست که
بصر را از نفوذ و گذشتن باز داشته است پس دشمن
بینائی بود و دشمن بینائی دشمن خرد بود شماس

گفت اکنون مرا آگاهی ده از تفسیر یک کلمه که در زد کی فلاطون
بزرگ یافتدام که هر نفع دهنده نفع کننده است و نه هر
دفع کننده نفع دهنده است باید که فیلسوف از آن
چیزها که نفع دهنده و دفع کننده است بسیار داند و زود
از آن چیزها که دفع کننده باشد نه نفع دهنده بسیار خرسند
بود ارسطو گفت افلاطون ترا خبر داده که فیلسوف به راست
سامان ندارد الا چیزی که نفع بوی میرساند و از وی
دفع مضرة میکند و بدین چیز دانش میخواهد که بروح
دانستن رساند و دفع تاریکی جهل بکند فرمود که از
آن بسیار باید اند و زود به دفع کننده ناسودمند خورش
و پوشش و مسکن خواست چندانکه ناگزیر باشد و در
آن اقتصار فرمود بدانکه از اندازه گذشتن درین چیزها
زیانکار است دانش را و میان جستن دفع کننده و
نفع نادهنده که هیچ روح دانا از آن نخیزد و از بیست که
فیلسوف را باید که نیک خرسند یابند و در اسباب
جاه ساختن و جستن و نیک حریص یابندش نامی ختن
و نفع کننده اند دفع کننده بدان پیدا شود که هر چه دفع کننده است

اگر در آن افراط روا دارد از دفع کردن بیرون رود
و زیان کار شود یکباره و نفعی که در دانش است
چندانکه بیشتر نفع او بیشتر نه بینی که اگر تو در خورش
باندک خرسند شوی دفع مضرت گرسنگی بکند
و همچنین آشامیدن و لباس و اگر افزون شود از آنچه
باید همه زیان کاری کند و دفع کردن از وی باطل
شود چون سلاح گران که دارنده را بکشد و خسته
کند و اما نفع دهنده دفع کننده که آن حکمت است
بر خداوند گران نگردد چون سلاح گران و اگر چه
بسیار بود پس سخن بر دیو خرس رسید گفت هیچ دانش
دیگر هست جز از حکمت یا نه ارسطو گفت عامه
خلق را هست بهره چند از دانش و حلم و راستی و سخا
و وفا و دیگر حسنات ضایع که از حکمت چندان میانه
دارند که صورة جانور از تمثال و رقم دیوار دیو خرس
گفت چرا این خصال ضایع خواندی در عامه ارسطو
گفت از جهة بیخردی عامه که عامه دانش خود را جز
آن بکار برد که درا و بیفزاید حلیم ایشان نادان بکشد

کر سزای نکال بود و راست کوی ایشان انجا صدق
بکار دارد که خود پسند دا کر چه ستیمه بود و بخشند
ایشان بر ناشایست بخشش کنند و وفای ایشان بر
وعدهای تلف کشتن بود و شنوای ایشان بیهوده شنود
لاجرم این حسنات در ایشان ضایع باشد و حسنات
اهل علم نماند الا هم چندانکه نقش بر دیوار بجا نود
زنن نماند چه دانش زندکیست و نادانی مردکیست
و عالم دانا کرده های ویرا زنده دارد و جهل نادان
کردهای ویرا بمیراند لیکن کار ایشان عزم نیکو نیکونی
دارد و طریق خطا میکند و بد کردار بعزم و ضلالت هر دو
خطا میکند پس اول را عذر و نیست البته ای دیو خس
هر که خوبی را دید و زشتی را بگذاشت و بر نیکویی آمد
موافقت حکمت کرد و هر که عزم خوبی خطا کرد و
یا عزم بدی کرد و بجا آورد از حکمت درگذشت دیو خس
کفت کین کار یعنی حکمت مرا بنمای که نخست بر که
روشن شد ارسطو کفت خردهای مردم از آن دور ست
که چنین کارهای بزرگ تواند رسید مکر بپیاموختن

همچنانکه چشمهای دور است از دیدن بی روشنایی
چراغ کفت پس حکما آنکه اموختند از کفت پیوستند
داعیان و رسل فرون از آفاق زمین مردم را بدان
کار خوانند و از زمین ما نخست تر کسی که این دانش
بدو رسید هرمس بود دیو خس کفت از کجا بهرمس رسید
ارسطو کفت روان ویرا بآسمان بردند و از ملاء اعلی
بدو رسید و ایشان او را حکیم کردند دیو خس کفت چون
بدانم که علم را از آسمان کرفت کفت اکر این علم حقست
رسیدن او آن بالا خواهد بود نه بینی که بالای همه چیز
از پستیش بهتر بود که بالای آب از زیرش صافی تر بود و
زبرین خانهای بلند از زمین نزه تر و خوشتر بود
که خانهای شیب و بهترین اعضای مردم سر باشد و
پاک ترین درخت میوه بود و در همه چیز چنین است
پس سزاوار تر چیزی که از بالا رسد حکمتست و
دلیل بر این آنکه کوهر حکمت بخوبی از چیزها زیاده بود
و بلند تر آید از همه دیو خس کفت ای پیشوای حکمت
خرد ما از خرد تو هیچ باز نمی کراید با ما همان کن امروز که

ما را از مخالفت یکدیکر نکاه دار ارسطو کفت اکر
بر سیرت من خواهید بود بکتاب من اقتدا کنید
دیوخس کفت کتب تو بسیار است کدام اولیتر
بفضل اکر میان ما مخالفتی افتد کفت آنچه علم اول
و حکمت ربوبیت است از کتب هرمس جویید و
آنچه مشکل شود از علم سیاست و تعلیم خلق از کتاب
خلق طبایع من جویید و آنچه بر شما مشکل میشود
از خوب و زشت کارها از کتاب اخلاق طلبید
و آنچه از حد و سخن خلاف افتد از کتب چهار
کانه در منطق مجویید کتاب اول ماطیقوریاست نحو شد
و دوم باریرمینیاست و سوم انالوطیقا و
چهارم کتاب برهان تا فرق میان حق و ناحق
کند و بران برهان توان انکیخت بر کار پوشیده
جون سخن ارسطاطالیس بدینجا رسید روانش بطاقت
شد و دستش بلرزید و سیب از دستش بیفتاد
حکما جمله برخاستند و بروی ثنا کفتند دست قریطون
کرفت و بر روی خود بنهاد و کفت روانم اسپردم بر بذیرای

روان حکما و خاموش کشت و در کذشت
تمام شد رساله
تفاحه علم اول
ارسطاطالیس

سازو برایشان ها
پرماید من کلام
بابا افضل رح

بسم الله الرحمن الرحيم
اغاز گفتار کریم بنام انکه اغاز و انجام هر گفتار
ازو بدوست و بستاییم ویرا که بد و نیکوی شناس
شلیم و سپاس او داریم بدانکه ما را بپیرای نواخت
خود کرد و بشتابیم در شناخت راه سوی او چون
از شناخت او همه شتابها ارام گشت و بوی سپاریم
خود را چون کارساز همه اوست و بدو پناه جوییم
چون او را بخود از هر چیز نزدیکتر دیدیم از آن چیز
که ما را از وی دور کند و درود و افرین فرستیم روان
پیشوایان واموزگاران و راهنمایان گذشته را که
از فروغ بینش و دانش ایشان باز ماندگان و رسندگان
بینا و دانا شدند و بدین و ایین ایشان دین دار و
با ایین گشتند خصوصا سید انبیا و سرور اصفیا
محمد مصطفی ص و یاران و پی روان و همراهان ایشان را
فصل در یاد کردن سبب این نامه نویسنده این
نامه میگوید که حق تعالی جل و تقدس ذکره بلطف

هدایت

هدایت و بفضل عنایت خویش روان مرا با خرد که
فروغ هستی اوست اشنا کرد تا بر اشنائی و پیوند
خرد روانم از الایش طبع جسمانی زدوده گشت و از
فروغ خرد فروزان شد و اینه گشت که در روی صورة
هستیهای اصلی و فرعی از رسیده و جنبیده زنده و
مرده گویا و ناگویا گوهر و جز گوهر بنمود و دید آمد
و در اغاز بینش دانستها اش بود و تمثال از صورة هستیها
که در جهان پیدا اند و هستیهای جهان اصل و حقیقت
و بدوم دیدن هستیهای جهان اثر بود و تمثال
و دانستها اصل و حقیقة و چون نمودن دیدن
شد و دیدن دانش و دانش یقین انکه بتفصیل
و تمیز و برگزیدن بعضی هستیها را بر بعضی دیگر
پرداختیم و با پیرو مرتبه هر یك در وجود با ان جستیم
پس از هستیهای جهان گوهر انرا از حالات و
اعراض و صفات بیشتر یافتیم که گوهر انرا هستی
خود بود و هستی ان چیزها با ایشان بود و از گوهر
آن بعضی اصول و مفردات بودند و بعضی فروع و

متولدات ومرکبات را بفضیلت ومرتبه برتر از
مفردات یافتم چه خاصیت ترکیبشان بود و
از خاصیت مفردات وبسایط خویش نیز بهره مند
بودند واز متولدات ومرکبات بعضی بیجان بودند
وبعضی جانور وجانور را بمرتبه ومقدار فزون یافتیم
از بیجان که جانوران خاصیت بیجان بی بهره نبود و
بخاصیت جان فزون بود واز جانور بعضی مردم بود
وبعضی نامردم ومردم را بفضیلت ومرتبه برتر از
نامردم یافتم که خاصیت جمله گوهران مفرد ومرکب
مرده وزنده او را بود وبخاصیت مردمی که جان
گویاست وخرد بینا از همه برتر واز مردم بعضی سرور
وفرمان گذار وبعضی رهی وفرمان پذیر وفرمانده
بمنزلت وفضیلت از فرمان پذیر فزون بود که
سروران وفرمان گذاران را خاصیت هر مردمی بود
وبخاصیت تدبیر وکارسازی وفرمان برتر بودند
واز خاصیتهای آشکارای مردم خاصیت گفتار
از دیگر خاصیتها برتر بود وبهتر واز خاصیتهای ناپیدای مردم

خرد بیناست که مدبر جان گویاست وجان گویا
چون حاجبیست وگماشته خرد بینا را تا راهنمائی
کند راه جوی را سوی هستیهای نهان از
حواس بزمان کوتاه ورنج اندک که جان گویا را کار
آنست که آواز را بصورة سخن بنگارد در قوة شنوائی
شنونده ونفس شنونده مایر خویش که معنی سخن بود
دریابد وسخن وآواز در حال نیست کرده واز گفتارها
سخن راست وسخن سودمند را گزیده تر دیدم از
گفتار ناراست وگفتار ناسودمند واز سخن سود
مند آن شریفتر که سودش بشریفترین مردم رسد
از آن سخن سودمند که سودش بفرومایگان رسد
وشریفترین مردم سروران وشاهانند وچون
من این مراتب را بشناختم خواستم یادگاری سازم
از بهتر سخنی راست وگفتاری سودمند از برای
بهترین صنفی از اصناف مردم که شاهان وسروراناند
این نامهٔ مختصر را بنوشتن گرفتم ودستوری ساختم
سر جملهٔ مکارم اخلاق را که شاهان را بکار است تا صورة

نامه را برابر دین دارند و بخوانندن و فهم کردن
معانی انرا بر دل نگارند و هر انچه در عمل توان آورد
بکار دارند و سامان شاهی را ازان بنیاد سازند و
درین نامه اختصار و کوتاه گفتن ازان بر گزیدیم
تا چون رای بخواندن و دانستن این نامه آورند
بی ملال از ابتدا باخر رسانند و از سخن مقصود
فایده دانش است نه گفتن بسیار و ازین نامه جوینده
نفع بمقصود رسد چندانکه بجوید ازانکه سخن درو
از معنی نیک مایه دارد و نام این نامه شاه زور پرایه
شاهان پر مایه کردیم و توفیق گفتن راست و
سعادة نیک شنیدن و کار بستن بلطف و فضل
و هدایت ربوبیت ارزانی شود گوینده و شنونده را
و این نامه بسه گونه گفتار و یک فصل ختم را آراید
بمبارکی و همایونی بعون الله **گفتار اول** اندر معنی
نام پادشاه و یاد کردن پادشاهان جهان که چند
صنف اند و انتهای پادشاهی هر صنف بمردم و یاد کردن
پادشاهی مردم که بر چه پایه است نزدیکی بر پادشاهان

بقیاس با مرتبه دیگر شاهان **گفتار دوم** اندر
بیان کار مردم و پادشاهی او و بر شمردن آن چیزها
که وی را بباید تا بدان پادشاه شود بر مردم دیگر
گفتار سوم اندر کارکنان و نایبان پادشاه و
یکفصل ختم گفتار نامه را **اما گفتار اول** در معنی
نام پادشاه و یاد کردن اصناف پادشاهان
هستیهای این جهان و بان نمودن پادشاهی مردم در
قرب بر پادشاه پادشاهان بقیاس با منزلت بر
پادشاهان دیگر پادشاه نامی است باستانی و شاه
در سخن باستان اصل باشد و خداوند و پاد پاییدن
و دارندگی یعنی اصل و خداوند پاییدن و دارندگی
نامیست از کار و صفت نامدار شکافته چون نام
سوزندگی و برندگی آتش و تیغ را ازانکه پاییدن و دارندگی
حال و کار پایندگی کسی و دارندگی بود و پاییدن چیز
دور داشتن چیز بود از مخالف وی که چیز را از
مخالف آفت رسد اما بر نیستی و اما بر نقصان و چیز
از موافق نه نیست گردد و نه نقصان گیرد و این حال در

موجودات حسی روشن است که لطیف را از لطیف
و کثیف را از کثیف و گرم را از گرم و سرد را از سرد
و کمال را از کمال و جنبش را از جنبش آفت نرسد نه
بر نیستی و نه بر نقصان بلکه نیرو و فزونی یابد و آفت
لطیف کثیف بود که لطافتش را یا نیست کند یا کم
و همچنین آفت گرم سرد و آفت کمال نقصان و آفت
جنبش سکون و آفت حیات مرگ و هر آنکه دو چیز را با
هم قیاس کنی بیک روی با هم موافق باشند و بیکروی
مخالف یکدیگر چون گوهر جنبنده و گوهر آرمیده
و گوهر لطیف و گوهر کثیف که بجنبش و آرام و لطافت
و کثافت خلاف هم باشند و بگوهر بودن موافق
و همچنین در دیگر احوال چون کمی و بیشی و غیر آن
و هیچ چیز چیز دیگر را ناچیز نکند از آنکه در چیز بودن
هم موافق باشند و موافق آفت موافق نبود و همچنین
هیچ هستی هستی را نیست نکند از آنکه هستی با
هستی موافق بود بلکه حالی از احوال موجودی
چون بحالی از احوال موجودی دیگر رسد مخالف حال

وی اگر هر دو حال مخالف در قوة برابر آیند هر دو حال
از یکدیگر نقصان گیرند و اگر حال یکی بر دیگری
افزون آید فزون آفت کم شود و هم سان خودش کند
چون گرمی آتش افزون آید از سردی آب سردی
آبرا گرم کند و همچنین جملهٔ احوال مخالف با هم و چون
روشنست که مخالف آفت مخالف بود و هستی
یکدیگر را ناقص یا باطل کند همچنین روشن بود
که موافق هستی موافق را نگه دارد و نقصان و برا
تمام کند پس چون پادشاه نگه دارندهٔ هستیها بود
و تمام کنندهٔ ناتمام و نگهداشت و تمام کردن آن
مخالف هر مخالف را نیاید واجب باشد که پادشاه
مخالف هیچ چیز که بر آن پادشاه باشد نباشد و
هیچ چیز از ایشان مخالف پادشاه نبود و موجودات
عالم بر دو بخشند یکی اصل و دیگری فرع و هر اصل
نگهدار فرع خود باشد و هر فرعی با اصل خود پاینده
و وجود موجودات عالم بدین دو صفت دو وجود
شدند یعنی اصل بودن و فرع بودن و چون بهستی نگریم

نه بصفت اصل وفرع دوئی باطل کرده وهیچ مخالفت نبود
وهستی مطلق که وجود اصل را ووجود فرع را اغاز است
فروغ هویت حقیقت تعالی وتقدس وانرا اغاز نیست و
بی اغازیش را ازل خوانند وبی انجامست وبی انجامیش را
ابد گویند ومدتش را که میان بی اغازی وبی انجامیست
دهر گویند واز موجودات اصل وفرع اصل عالمست و
فرع متولدات وکاینات عالم واصل هم بر دو گونه
است بعضی از وی ثابت وارمنده بر حال هستی خود
وبعضی گردش پذیر وگذرنده از حال بحال وثبات
هستی بود یکسان وجنبش وگردش هستی بود بر نیستی
مرکب چه جنبش پیا پی بودن هستی ونیستی بود و
جنبش هم بر دو گونه است یکی جنبش پیوسته که باز
نگسلد وان جنبش گوهران اسمانیست بدو پیوسته
شده ومدة ومقدار از ازمان خوانند ودیگر جنبشی
باندازه متناهی که از مبدائی برگیرد تا نهایتی چون
جنبش گوهران عنصری از مکانی بمکانی یا از حالی
بحالی وقسم نخستین از وجود که ان ثباتست وجود

گوهر

گوهران عالمست وقسم دوم که جنبش وگردش است
هستی بعضی احوال گوهرانست ونیستی بعضی چون
حرکت که بسوی سردی وهستی مطلق که فروغ
هویتست بعضی از علمای باستان انرا بنام عقل
اول خوانده اند وبعضی عقل کل وبعضی طبیعت اول
وگوهران عالم که جنبیده اند گوهران اسمانی اند و
گوهران عنصری وجنباننده گوهران اسمانی را علما
نفس خوانده اند وسبب حرکتش را اراده گفته اند
نه طبع وجنبش گوهران عنصری را اگر بسوی مکان
اصلی ان گوهر بود یا بسوی حال اصلی وی طبعی خوانند
واگر بسوی مکان یا حال غریب بود قهری وقسری
خوانند اما طبیعی چون حرکت اب از بالا سوی
نشیب وحرکت اب سوی سردی واما قهری و قسری
چون حرکت اب از نشیب سوی بالا وحرکت آب سرد
سوی گرمی وعدد اصول ومفردات موجودات
عالم بگوهران عنصری شناسند وپادشاهی گوهران
عنصری که اتش وباد واب وخاکند طبیعت راست تا

هستی هر یکی انکه میداند و طبیعت هر چند فرمان و پادشاه
است بر عناصر لیکن چاکر و فرمان پذیر است مر
نفس را و نفس بر طبع پادشا هست و کوهران عنصری
بطبع آرمیده اند و ساکن و چون بجنبند جنبش
ایشان با نتها از جنبش کوهران اسمانی بود و جنبش
کوهران اسمانی از نفس است و جنبش کوهران اسمانی
عنصری متناهی بود از اغازی معین تا انجامی معین
و سپهر را انجام هر جنبشی بر اغاز دیگری پیوندد و
طبع کوهران اسمانی را نفس خوانند و نفس پادشا هست
بران اجرام و کوهران و نفس چون خلیفه ایست عقل را
و عقل پادشا هست و نسبت پادشاهی عقل بر نفس
چون نسبت پادشاهی نفس است بر طبع و هویت حق
جل و عز مبدع و دارای عقل است و اما موجودات
فرعی که متولدات و مرکبات بدانکه بسیار شدن
یکی را انفصال خوانند و یکی شدن بسیار را ترکیب و
التیام و مرکب شدن با میخته شدن چیزها بود با
هم چنانکه هیچ یک را جدا نتوان شناخت از دیگری

امیخته

امیخته شدن کوهران عنصری از اثر جنبشهای سپهری
بود و متولدات و مرکبات عالم چهار کونه اند یکی
از امیختن کوهران عنصری و با هم پیوستن ایشان
تا یک چیز شوند و انرا نام کوهر معدنی بود چون
اهن و مس و سرب و قلعی و زر و سیم و لعل و بلور و
انچه بدین ماند و چون کوهران عنصری با قوتی
از قوتهای جنباننده روحانی که قوة کوهران
اسمانی است باهم پیوندد و یکی شود انرا کوهر نباتی
خوانند و چون با این کوهران عنصری و قوة جنبانندهٔ
نباتی قوة شوقی و ارادی که اثر و خاصیت نفس است
نیز پیوندد و یکی شوند انرا جانور خوانند و چون
با این جمله اثری از اثار عقل نیز پیوندد و یکی کردد
انرا مردم خوانند و موجودات فرع این چهار
جمله اند و از عقل تا کوهران عنصری از مراتب مبدا
وجود شمرند و از مزاج معدنی تا کوهر انسانی معاد
وجود خوانند و همچنانکه مراتب پادشاهی در چهار
مرتبه عقل و نفس و اسمان و عناصر هست کاهد تا عقل

بمرتبه برتران نفس است و نفس برتر از جسم اسمان و
جسم اسمان برتر از عناصر با نمرتبه مرکب برتر
از عناصر بود که مرکب از خاصیت هر عنصری بهره دارد
و بخاصیت مزاج فزون بود و مرتبه گوهر روینده
از مرتبه گوهر معدنی فزون بود که قوة گوهر معدنی
با او بود و قوة جنبش فزایش نیز دارد و مرتبه جانور
از مرتبه نبات برتر بود که بخواست و شوق گرایش
نفس است افزونی دارد و مرتبه مردم از مرتبه جانوری
بگویایی و خرد که فروغ عقلست افزونی دارد و پادشاهی
خدای عز و جل را مرتبه نباشد که مرتبه هستیها ازو
آمد و بازگشت سوی وی خیزد تا هر موجودی را
از نزدیکی و دوری از وی مرتبه پیدا همی شود هر
انچه نزدیکتر مرتبه وجودش بلندتر و هر انچه دورتر
رتبت هستیش فروتر چون وجود متغیرات و فاسدات
و در مبدا هیچ موجود را پایه و مرتبه عقل اول نیست
و در معاد هیچ موجود را درجه مرتبه مردم نیست و
شرف و علو مرتبه هر دو از قرب بر حق تعالی خواست و عقل

اول خلیفه ایست خدای را عز و جل در رسانیدن هستی
که تابش نور اوست بمراتب فرودی تا بچهارم مرتبه
که عناصر اند و مردم خلیفه ایست خدای را که هستی
موجودات را بمرتبه مرتبه همی ستاند تا بخدای باز
رساند هستی عناصر را بقوة معدنی همی ستاند
و هستی معدن را بقوة روینده همی ستاند و هستی
قوة روینده را بقوة حیوانی و ادراک حسی همی ستانند
و هستی حیوانی را بقوة ادراک نفس گویا همی ستانند
و بخدای حق سبحانه و تعالی باز میرساند و قوة بستدن
در موجودات مبدا نیست و در موجودات معاد
قوتی ستاننده بود و قوتی دهنده و دور کننده ان
خود ناسزا را بقوة ستاننده بخود نزدیک کند
و ناسزا را بقوة دهنده و دور کننده از خود دور
کند چنانکه در گوهر نباتی از کار جاذبه و دافعه را
توان یافت که قوة روینده بجاذبه غذا و مایه پرورش را
از برای گوهر نباتی بجوید و بماسکه سپارد و ماسکه
بداردش تا هاضمه بخشی شایسته تر کندش گوهر نباتی را

وهاضمه بغاذیه سپارد و غاذیه اندا باکوهر نباتی
پیوند دو ابخر نشاید کو هر نباتی را بقوة دافعه از
وی جدا کند و در جانور قوة شهوة و غضب چون
جاذبه و دافعه قوة نباتی اند تا بقوة شهوانی
موافق را بجوید و بقوة خشم ناموافق را دور کند
و در مردمی که مستعد تمامی بود قوتهای حسی
از برای آن نهاده اند تا محسوسات را بادراك بخود
نزدیك کرداند تا محسوس مخیل کردد همچون جاذبه
نباتی که مایه غذا را جذب کند و بحافظه سپارد که
بجای ماسکه است و مفکره در انجه حافظه دارد کار
کند چون هاضمه در نباتی تا شایسته شود نفس انسانی را
وقوت عاقله انجه سزاوار بود از محسوسین مخیل معقولی
باشد باکوهر نفس انسانی پیوند د گفتار دوم اندر
کار مردم و پادشاهی او و یاد کردن آن نشانها که مردم
بدان پادشاه کردد بر مردم دیکر دانسته شد که آن
مایه که مردم را بکار است تا بدان مردم کردد از همه
موجودات اصل و فرع مفرد و مرکب بحاصل آید از عقل

تا خاك و از خاك تا جان کویا و هر یك از موجودات ابخر
از مبداء خود یافتست بمردم دهد و مردم همه را
بمرجع و معاد خود باز برد و مردم از برای ستد هر چیز
التی دارد اجسام را بقوتهای جسمانی و اعراض را بقوة
حسی همی پذیرد رنکها را به بینائی چشم و آوازها را
بشنوائی کوش و بویها را بقوة شم و طعمها را
بذوق زبان و سردی و کرمی و خشکی و تری و
درشتی و نرمی و سختی و سستی و مانند این را بحس
بسودن و موافقت و مخالفت و دوستی و دشمنی و
غالبی و مقهوری را بقوة کمان و حقیقت و خودی را
بخودی و اکاهی که از پیوند خرد دارد و با خاصیت
ستدن موجودات خاصیت دادن معانی عقل را
بکفتار و کردار نیز دارد که صورتهای عقل را که در
خود نکاشته یابد در بیرون بعمل بنکارد و بکفتار
بکوید و اشکارا کند و خرسندی مباد از خاصیت
مردمی بصورة جسمانی و خاصیت جسدانی چون رفتن
بدو پای و ناخن پهن و پوست برهنه از موی یا با اجتماع

خاصیتهای حیوانی چون ادراکهای حسی وکین و
آویزه وذخیره نهادن وخفتن وخوردن بالخاصه
وخواص دیوی وشیطنت چون تکبر ولجاج وبی
فرمانی وحرص وشح وبدلی که این خاصیتها نسبت
مردم بودن را وهمچنانکه جسم وهیکل مردمی بی
تمامی همه حواس وهیئات جسدی تمام نبود همچنین
حقیقت ومعنی مردمی بی تمامی همه خاصیتهای معنوی
وروحانی تمام نبود واین اشخاص مردم که همه در هیئات
جسد باهم مانند بیشتر هرچند که از پیوند اجسام
بی بهره نمانند لیکن از پیوند خرد اصلی واز پیوند
نفس اول بهره تمام ندارند وخردمندترین مردمی آن
جمهور عامه از پیوند عقل اول آن مایه دارد که نسبت
وی با فروغ عقل نسبت روشنائی شب بود با نور
خورشید تابان ونشان رسیدن وپیوند یافتن
از نفس اول آنست که ارادهٔ مردم موافق نفس اول بود و
آن خواهد که بودنی باشد وکون کائنات وفساد
فاسدات باخواست وی راست آید ونشان رسیدن

وپیوستن

وپیوستن با فروغ عقل اول غالب شدن یقینها بود
وهر دانشی که دیگری را بود از آن دانش وانچو نی آن
جز بتقلید وحکایت آگاهی ندارد واز اگر این پیوند
باشد آگاهی وی نه بتقلید بلکه بیقین بود ودر
دانستن مستغنی گردد از یاوری حواس وتعلیم جز خرد
واز جملهٔ علامتهای تمامی مردم اعتدال قوتهای حیوانی
بود در وی که هر یك بخاصیت خود تمام بود نه یکی
باشد ودیگری نه تا یکی افزون بود ودیگری ناقص
چنانکه قوت شهوانی ظاهر بود وغالب وقوت غضبی در
غایت سستی ومغلوبی باشد که مغلوبی قوتها پسندیده
آنگه باشد که باستیلاء خرد بر ایشان با خرد همسان شوند
وکارکرد بفرمان خرد بود نه آنکه بگوهر خود ناقص بود
چه احوال قوتها وخویهای حیوانی با خرد چون حال
عاملان پادشاه دان با پادشاه که چون عاملان
بفرمان پادشاه کار کنند پادشاهی بکمال بود وچون بگوهر
نقصان دارند چون عاملان ناتوان باشند که سبب
نقصان پادشاهی بود وچون کارکرد ایشان نه از روی طبع خود

بود چون کماشتکان پادشاه باشند که بی پادشاه
بیرون آیند و از فرمان بکذرند و پادشاه از ایشان
عاجز بود سرانجام مملکت را از پادشاه باز برند و بی خود
و بی پادشاه بزیان آرند و نیز قوتهائی که بنفس رویندکی
تعلق دارد هر یک بکمال بود چون قوتهای جاذبه و
ماسکه و هاضمه و غاذیه و مصوره و مولده و دافعه
برای آنکه بنیاد جانوری بقوة رویندکی است و چون
کار روینده و قوتهای وی بخاصیتهای ناتمام افتد
جانوری خود موجود نباشد یا ناقص بود و همچنین
چون مایه حرکت و حس نیرومند نبود مردمی بوجود
نرسد یا ناقص آید چه بنای مردم بودن بر جانور بودنست
و این جمله خاصیتها ظاهرست و اما خاصیتهای نهانی
و معنوی نه چون خاصیتهای حسی باشد که در ابتدای
آفرینش جسد را هر یک بهرهٔ محصل باشد بفعل بلکه
معانی نهانی و خاصیتهای نامحسوس بعد از کمال اسبابست
حس و حرکت حیوانی هنوز از قوة بفعل نرسد و باشد
که آن قوة بفعل نیاید و حیات سرآید مردم تمام بصورت

و معنی

و معنی دشخوار یاب بود و از وی دشخوار یاب تر و عزیزتر
تر آنکه خود تمام بود و در تمامی بدرجه رسیده باشد
که ناتمام را چون خود تمام کند باستیلای غلبت و
تمامی خویش چون آتش که در تمامی خویش مرتبه آن دارد
که آن چیز که نه آتش بود بغلبه و استیلا آتش کند و چون
خاصیت خرد مردم را از قوة بفعل آید جمله قوتهای
حیوانی و نباتی و طبیعی بیرون از آنچه بر اصل آفرینش
تمام فعل و خاصیت بود بتدبیر و کارسازی خرد بر
سامان دارد و سامان و تدبیر کار هر قوتی که بخرد یافته
شود ادب و فرهنگ خوانند چون خوردن و خفتن و
دیدن و شنیدن و گفتن و کردن خردمند و فضیلتهای خلقی
چون کرم و جود و راستی و ثبات چون بتدبیر خرد
اندوخته شوند نشان قدرة و غلبهٔ عقل بود و دانستنی
که کارسازی هر قوتی و هر صنفی از آن توان کرد نام
خاص ندارد که بر همه افتد بلکه تدبیری که خاص بیک
نوع تعلق دارد او را نامی خاص باشد چنانکه شناختن
تدبیر قوة نامیهٔ انسانی را طب خوانند و تدبیر قوة

نامیهٔ درختان و رستنیها را دانستن علم فلاحت
خوانند و دانستن صلاح تدبیر نفس حیوانی که انسانست در گفتن و کردن و سکون و حرکت و دیدن و
شنیدن و چشیدن و بوئیدن و بسودن باندازه
که سودمند بود و فراگذاشتن بقدر نفع و بازگرفتن
چون زیان کار شود از جمله آنچه بخاصهٔ یک شخص
بازگردد و آنچه بر تدبیر و فعلش با طائفه و صنفی باز
گردد علم شریعت و سیاست و علم و فرهنگ خوانند
و شناختن مکارم اخلاق و رذایل اخلاق و راه
رسیدن بمکارم اخلاق و پاک شدن از رذائل ادب
خوانند و فرهنگ و چون شخصی در خاصیت مردمی
بظاهر و معنی تمام گردد این علامات بروی پیدا شوند
و نشان کمال معنوی همان شخص کمال یافته بیند و داند
و دیگری نتواند شناخت مگر که هم وی آگهی دهد
از علامات تمامی مردم دیدن پیوستگی است با وجود
مطلق که نور الهی است و هر موجودی بدان مایه که
یافته است هستی بروی درستست و آگاهی از این اتصال

نشانی است که خود تواند دید و دیگری از وی نداند
و این خاصیت ناچار است تمامی را از آنکه چون درست
شد که بازگشت موجودات فرع که متولدات عالمند
باز مبداء عالمست و راه بازگشتن فزودن مراتب است
و انتهای فزودن مراتب بمردم است و از مرتبهٔ مردم است
رسیدن بمبداء و اصل و رسیدن بصورهٔ جسمانی
جز بر آمیزش جسمانی نباشد و رسیدن بحقیقت و
معنی خود و آن حقیقت و معنی همه موجودات جز
بر آگاهی نبود و حقیقت و معنی وجود مطلق که فروغ
ربوبیت است چون از آن آگاهی پدید آید نشان پیوستگی
و بلوغ باشد که داننده با دانسته پیوسته و رسیده
بود پس مردم بحقیقت آنست که خاصیتهای معنوی و
صوری او را محصل بود و همچنانکه گفته‌ایم اگر در صورهٔ
محسوس مردم را اندامی بیشتر نیابیم آن جسد محسوس را
ناقص دانیم و اگر کسی را تمام خواند از وی باور نداریم
همچنین از خاصیتهای معنوی که اصل و بنیاد آن
خرد است و آنچه بخرد توان یافت اگر نبود خود خاصیت

مردمی نبود واکر بقوة باشد نه بفعل ناتمام بود و کمال
بفعل باشد همچنانکه نطفه را بقوة مردم بودن پس
نیست بی انکه جسدی تمام کردد و تا جسدی نشود
نکاشته بصورة وهیئات جسد مردم کمال انکه کردد
وچون خصال همه باهم اید مردم بودن واجب کردد
وچون هنوز در مرتبهٔ استعداد باشد مردم بودن
ممکن بود وچون مردم بواجب مردم بود سزاوار باشد
کارسازی وتدبیر همه قوتها را اکر فرهٔ انسانیت
باشند بتدبیر شریعتی وسیاستی وطبی وخلقی و
چندانکه در مرتبهٔ خویش فراید شایستکی فزونی
مملکت می باید که سزاوار پادشاهی کردد نه بر نفس
حیوانی ونباتی بلکه بر مردم نیز ونسبت مرتبهٔ وی با
مردم تمام چون نسبت مردم تمام باشد با مردم نا
تمام ونسبت مردم ناتمام با بهایم وسباع وطیور و
وحوش وقیاس بهایم وسباع وطیور ووحوش با
درخت وکیاه وقیاس درخت وکیاه با اهن و مس و
دیکر معدنیات وقیاس کوهران معدنی با کوهران عنصری

ومکارم واداب پادشاه فزون از مکارم واداب جز
پادشاه باشد در قوة وجود چه هنر دردیکران
چندان قوة دارد که خود هنرمند باشد وپادشاه
خود هنرمند بود ودیکرانرا چون خود هنرمند کند
وچون خاصیتهای تمامی مردم را برشمردیم بعضی از
خاصیتهای تمامی پادشاه نیز یاد کنیم بدانکه
چون شخصی از اشخاص مردم بتایید وعنایت الهی
مستعد واراسته کردد سروری وپادشاهی را بر
دیکر اشخاص مردم شوق وخواهش واهنک وی
سوی الهی وبیداری ودانش وخرد باشد وبیشترین
کفت وشنید ونشست وخاست وی با خردمندان
بود وبا اهل دانش وشادی وتازه دلیش بدانش
چون بیابد فزون بود از شادیش بدیکر منافع و
مطالب ونکرش وکارسازی حیاة حسی چون کند
برای ان کند تا شایستکی وسزاواری پیوند خرد
بجد خویش رسد نه از برای انکه تا کارسازی زندکی
حسی بنظام ونوا بود چه در احکام قاعدهٔ حیات حسی

هر چند کوشش رود و اعتدال و صحت مزاج جسته شود
و اسباب صحت را جمع کرده اید سر انجام هم بد نهاد
و هلاک بود و آن کوششها بیهده و بی بر ماند از
انکه زندگی و آگاهی تن را غریبست و عارضی و مرکب
بچیزی طبعی و گوهری و حال غریب پاینده نبود و حال
طبعی غالب آید و زنده داشتن چیزی اگر بطبع مرده
است و آگهی را نگاه داشتن بر انچیز بیخودی و بیچیزی
گوهری و ذاتی بود بر اسان نیست و عاقبت بگوهر
خود باز شود و کوشش بیهوده و ضایع ماند و رنج
بی بر قال الله تبارک و تعالی قل هل ننبئکم بالاخسرین
اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا و هم
یحسبون انهم یحسنون صنعا قال الله تع و قدمنا
الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا پس نظر مستعد
پادشاهی بر تربیت و تدبیر کار حیات و نظام معاش
خود و رعیت از برای آن بود تا امکان خردمندی به
استعداد رسد و استعداد بوجود پیوندد و از انکه
مردم در اسباب حیاة از یکدیگر و بد سگالی خود آسوده

نباشد از کارهای حسی بکار خرد و دانش نپردازند
و امکان خردمندی مردم بقوة فکر با ستعداد دانش
رسد و نیز نظام کار پاینده کان در استعداد سبب
نظام اسباب رسنده کان بود چه از نوع انسان بکمال
خود برپا بنده کان و بجای رسیده کان محتاجند بلکه نطفه
در اصلاب پدران و بچه کان در رحم مادران هم روی وجود
در کمال انسانی دارند و بتغیر و حرکت از راهی جویند و تا
کار نفس رونیده ساخته نبود شایستگی حیات بنیاد
نگیرد و تا ادراک حسی بسامان نکرد د ادراک عقل بنا نشد
پس تدبیر و ترتیب حیات حسی مهم است که راه رسیدن
و پیوستن بحیات بازبستن بدانست و چون پادشاه
سزاوار بود اغاز هیچ کار نکند که انجامش نه بیند و چون
استعداد کمال پادشاه را بحقیقت رسد پادشاهیش
حقیقت گردد و از خصال پادشاه یکی آنست که روا مخالف
نبود که مایه تباهی و ناپایندگی تضاد و خلافست و تغیر
حال مطبوعات جهان از سبب غلبه ضدیست بر
ضدی و از موجودات عالم هیچ بمرتبه بی ضدی نرسد دیگر

از مردم نیست نه از روی خواص حسی و جسمانی بلکه از روی
خاصیت عقل که عقل ضد ندارد و عاقل همه اضداد را
و مخالفان یکدیگر را بداند چون حرارت و برودت و
رطوبت و یبوست و حیاة و موت و حرکت و سکون و
دانستن چیز بودن دانسته بود مر دانا را پس دانستن
دو ضد بودن دو ضد بود مر دانا را و اگر دانا را ضدی
بودی از اضداد آن ضد وی را موجود شدی و دانسته
که موافقش بودی و ضدش نادانسته ماندی و نه
چنین است که هر دو ضد هر دو مخالف دانسته شوند
و ضدیت و مخالفت هر دو باطل شود در دانا و با هم
موجود باشند در وی و نیست عدل ممکن باطل
کردن خلاف دو مخالف و پادشاه را چون بپیوندد
خرد تمام گشت وی را مخالف نبود و خلاف همه مخالفان
بوی باطل گردد و چون در لوانه ز بی ضدی تامل بود
بدید آید که چون بی ضدی بر پادشاه درست گشت
از روی خرد خلافت خدای تعالی بر وی حقیقت باشد
دیگر خصلت توانگری و بی نیازیست که درویشی و نیاز

ناتمامی بود و نیازمند ناچار پرستنده باشد و جویای
انجز نیاز و ناتمامیش را باطل کند با بی نیازی و تمام
گردد و پرستندگی و پادشاهی با هم نپیوندد و
بی نیازی و توانگری آنست که هر چه شایسته اوست با او
بود و نیازمند آنکه هر چه بایسته خود داند از خود
دور بیند و کوشد تا با وی پیوندد و بی نیازی نتواند
یافت مردم الا که خرد بر همه خصلتهای وی غالب گردد
از آنکه جز خرد هیچ موجودی از موجودات مفرد و
مرکب بی تغیری نبود و بتغیر تمامی خود همی طلبد
و خرد را کمال با خود باشد و هر چه شاید بود خرد را
باشدش و اگر نه آنستی که همه چیزها در خرد
موجود بودندی اصلی و فرعی مردم را ممکن نشدی
بخرد هیچ چیز را یافتن و دانستن و هر که را همه چیز
بود بی نیاز باشد و توانگر پس مایه بی نیازی و
توانگری که خاصیت پادشاهی است خردمندی است
خصلت دیگر حلم و بردباری است و حلم از شکیبائی
خیزد و شکیبائی توانائی است بر قوه شهوانی و غضبی که

اضطراب وناشکیبائی از نایست قوة شهوانی بود
یا ازنبایست قوة غضبی وناشکیبا بودن نفس مردم
از دیدن وشنیدن ویافتن ناموافق یا از نادیدن
وناشنیدن ونایافتن موافق بود نشان زبونی و
مغلوبی وی باشد از کارکنان وچاکران خود و
مغلوب وزبون کارکن وچاکر خود بر دیکری غالب
وپادشاه نبود **خصلت دیکر** تواضع است نباید
که پادشاه متکبر باشد وتکبر رفتن وبخیلی نمودن نسبت
بمرتبهٔ خود با دیکری وتواضع رادی نمودنست بمرتبهٔ
خود با دیکران وسخت شدن بمرتبهٔ با فرود خویش
وبخل وتکبر بقدر ومنزلت خویش علامت کم مایکی
اوست در رفعت از انکه رفعتش خرخ بر نتابد و
تواضع نشان پرمایکی متواضع بود در رفعت قدر
چه هرا حرفه نماید را از ان نصیب میتواند رسید و
این صفت حال خردمند است که خود را بزرکی یکسان
برسد بدانستن ودر دانستن بزرک را قبول نکند
وخود را دو خردمند نماید تواضع پادشاهانست

خصلت

خصلت دیکر شجاعتست ومردلی نشاید که پادشاه
هراسان وبددل بود چه هراس وترس وکریزان غلبهٔ
ضد باشد وانرا که ضد ومخالف نبود از ضد و
مخالف هراس نکیرد وترسیدن مردم از افات بر
دوکونه بود یا از افات محسوس جسمانی ترسد که بوی
رسد وآن تمامی که دارد از حیاة بروی ناقص کند یا
باطل یا از افتی معنوی ترسد که چون بخاصیت بقوة
خرد رسد کمالش را نقصان کرداند وچون همه خرد غالب
آید بر مردم از چنین ترس وهراس اسوده ماند
برای انکه ترس از خاصیت وهم است وچون بخرد نکرد
مردم داند که هستی خرد بر همه هستیها غالبست ومحیط
هم جنس وارام واکر نه چنین بودی هرد ور انشایستی
دانست وچون خرد محیط باشد وغالب بر دیکر موجودات
پیدا بود که مغلوب ومحاط وجود غالب ومحیط نه باطل
کند ونه ناقص پس ترسی نبود از افات معنوی واما
افات تن که حس وخیالش را بکرداند چون مردم
خردمند باشد داند که تن را از تغیر نتوان پایید واکر

متغیر نکشتی نه قوة غاذیه داشتی و نه جاذبه و نه دافعه
و نه هاضمه که این قوتها از برای تغیر باو نهند تا انچه ازان
وی باطل کردد بتاثیر بیرونی بدل ان از آبوی باز میرساند
و اکر از وی همیشه چیزی متحلل نشدی و این قوتها از بیرون
تن را مدد غذاش بوی همی کشیدندی تن بقدر
غذا افزایش کرفتی و چون هزار من غذا یافتی هزار من شدی
و چون پیشتر هیشتی و چندانکه بهمه عمر بیافتی و بکار
بردی ان غذای بیرون از انجه بدافعه جدا کشتی در طول
و عرض و عمق تنش افزودی و نیز اکر ممکن بودی که
عوض هر انجه جانور بکاستی هم چندان غذا بوی باز
رسیدی هرکز بی انتهای بیرونی چون کشتن و بریدن
تن جانور تباه نکشتی پس پیدا بود که تغیر و تباهی
اصلی است تن جانور را و هر تغیر را اکر یابی در کاینات
و متولدات جهان از ابتدایی بود و مقطعی و همچنانکه
در مبدا وجود متغیرات کمال بافزایش بود مشابهی
شدنش بکاهش بود و غایت و انتهای کاستن نیستی است
و بطلان پس خردمند داند که خوی طبیعی را استوان

کرداند

کردانید و نیز داند که ترس پرهیز است از مخالف و
وجود ترکیبی شی از نقصان و علم نپرهیزد بلکه بطبع
سوی انفصال کراید و خرد از تباهی تن پرهیز بجوید بل
از انکه صورة تباهی تن در خرد موجود است تا خرد
مند همی داند و خرد است که حکم بر انفصال وی همی
کند پس خرد از انجه حکم اوست چکونه پرهیز جوید پس
ترس نه از تن راست و نه خرد را بلکه کمان و خیال راست و با
ظن و خیال استیلا دارد خرد سست باشد و مردمی
ناقص و این چند خصلت را که یاد کردیم فراوان خصال
دیکر با آن پیوسته است و انهم که اینقدر که یاد کردیم
آن خواسته ایم که روشن کردد که اصل و مایه همه خوبیها
خرد است و چکونه نبود که خوب و ناخوب را جز خرد
از هم جدا ندارد و چون خرد را در جان کوی یادرنکی شد
خوبیها فراوان شدند و زشتیها باز نکوئی کردند
و شتاب و کم شکیبائی بانذکا و زیرکی کردد و بلادت
و کسل حلم و وقار شود و تهور ناپاکی شجاعت و بیدلی
کرده و درشتی و عقوبت کردن ادب و فرهنگ دادن

و بسیار گفتن بلاغت و بد دلی عفو و مکر عقل و ترس
احتیاط و چون خرد پوشیده و بیکار ماند نیکوبها باز
زشتی کردند و چون تمامی مردم بخرد است و نیکو بخرد
نیکوست تمامی پادشاه سزاوارتر که بخرد باشد که بخرد بر
خردمندان پادشاه نشود و چون مردم از خرد مایه ور
گشت پادشاه شد بناچار بهر که در خرد کم مایه‌تر از
وی بود و خلافت حق بروی درست شد که شرط سزاواری
خلافت خدای تع آگاه بودنست از کارندهٔ خود و هر
گماشته که از کارندهٔ خود بیخبر باشد پادشاهی وی آن
شمار پادشاهی گوهران عنصری باشد و از شمار پادشاهی
قوهٔ رویندهٔ نباتی که نه از خود آگه بود و نه از کارنده
و کارنده‌های خویش و پادشاهی بیخبران ناپاینده و گذرنده
باشد و پادشاهی آگاهان خرد پاینده و باقی بود آنکه
آگهی خردمند یقینست و یقین باقیست و پاینده و
نگردد چون صد بودن دو پنجاه و هزار بودن ده صد
که هرگز نازین نگردد اگر گوینده گوید این سخن و اگر نگوید
و اگر مردم باشد و اگر نباشد چنین حکم باطل نگردد و

پاینده که

پاینده که چنین دانشها بخرد است و هیچ جسدی بخرد
پیوسته نیست که گذرنده با پاینده نه پیوندد و رتبت
پیوند خرد جز روان را نیست و روان از پیوند خرد
خرد گردد و بقای خرد باقی شود و این حال روشن است از
کار اندیشه که هیچ نیارامد از طلب مگر که بیقین رسد
و چون بیقین رسد جنبش طلبش آرام و وصول گردد

گفتار سوم اندر نماییان پادشاه بدانکه کار
پادشاه پروردنست و پروردن رسانیدن بود شایستگان
تمامی را بتمامی و بد و کار راست آید یکی آنکه هرچه یار
و مدد باشد شایسته بوصول کمال بوی نزدیک
گرداند و دیگر آنکه هرچه آفت رسیدن بود بتمامی آنرا
از وی دور دارد و چون معلومست که کمال مردم به
خرد است پرورش مردم بنزدیک داشتن خردمندان
بود با مردم و از کارها آن گزینداز بهر مردم که بدان کار
شایسته‌تر شوند و وصول را و اما آفات رسیدن بخرد
دور داشتن از مردم چون کارهایی بود که از آن غفلت و
بیخبری زاید لیکن نخست باید که پادشاه مطلع گردد بر خوی

وطبع هر صنف از اهل مملکت که مردم هرچند در صورة
محسوس با هم نزدیکند لیکن در شایستگی برسیدن
کمال معنوی بر تفاوت باشند بعضی مستعد باشند
کمال را و بعضی نامستعد و بان نامستعد از دو گونه باشند
یکی آنکه اگرچه مستعد کمال انسانی نبود لیکن مستعد
باشد بعضی خصلتها را که هم از شمار کمالات مردم
باشند چون جماعتی که هر یک بعضی از فنون کمالات
دانش رسیده باشند چون محاسبان و منجمان
و طبیبان و دبیران و چون جماعتی که در بعضی کارهای
پیشه‌وران حاذق باشند و پیشوائی و استادی
دیگری را از اهل آن صنعت بشایند و طایفهٔ دیگر
باشند که روی بکمالات انسانی ندارند و نه بعضی
از فنون کمالات و این قوم هم بر دو گونه باشند قومی
از ایشان ضعیفان باشند که بنیاد مزاج ایشان
در آفرینش خوار مایه بود از قوة ادراک بحواس و نیز
نقصانی خلقی دارد یا در قوة ادراک و قوة حرکت هر دو
خلل بود لیکن اگرچه دور باشند از شایستگی همه فنون

کمالات

کمالات انسانی از ایشان آفتی نرسد مستعدان و
طالبان را و قومی دیگر از آن جمله طایفه باشند که با
دوری از استعداد کمال انسانی آفت بین باشند مستعد آنرا
و چنین قوم اگرچه بسیار گونه باشند نام اهل جهل
بر همه درست باشد و کار کرد و سیرتشان بر خلاف
استعداد خود باشد چون بیکاران از کسل و بیهوده
کاران که زیادت برنا کردن کردار بد یا کم کردن
عمر بهم آرند چون بازیگران و اهل افسوس و سخره
و چون جویندگان لذات حتی بافراط و چون مشعمان
و می‌خوارگان و زانیان و دیگر اهل فجور و چون
قتالان و ناپاکان و دزدان که همه میل ایشان به
تباهی اسباب زندگی باشد و چون پادشاه بر
همه اسباب مطلع باشد داند که تدبیر هر صنفی چگونه
تواند کرد و اگرچه عدد این اصناف بسیارست اما
چون همه را بعقل مضبوط باید کرد نه بتن آسان بود
که عرصهٔ خرد از اعداد جسمانی تنگ نیاید که هرچه مردمست
بنسبت با موجودات دیگر از عالم اندک نمایند و جمله

موجودات را بجز باهم توان آورد پس طریق انسان تن
در تدبیر و کارسازی مردم آنست که در خود و احوال
جسد خود و احوال و قوتهای نفسانی خویش اندیشه
کند و صلاح و فساد هر یک را بنگرد که از چیست و
کمال و نقصان شان از چیست و پرورش هر یک بکدام
نوع از دانش توان کرد و صحت مزاج جسد خود را با
درست مزاجان رعیت برابر کند و از برای حفظ
آن او دفع اسباب و آفات فساد را تدبیر طبی طبیبان
با رعیت برابر کند و قوة شهوانی خود را با لذت
جویان رعیت و منعمان ایشان و قوة کسل خود را
با بیکاران رعیت و شره و حرص خود را با دزدان و
ربایندگان رعیت و غضب خود را با قتالان و جنگیان
و کارزاریان رعیت و شجاعت خود را با دلاوران
و سخاوجود خود را با مقتصدان رعیت و قوة فرهنگ
خود را که کارسازان و مدبر و بصلاح آرنده اخلاقست
با علما شرع و اهل تقوی و خداوندان مکارم اخلاق
رعیت برابر کند و تدبیر و اصلاح اهل افراط و تباهی

از

از رعیت بسائسان سپاه کند و همچنانکه بدانش
خویش نفس خود را بصلاح دارد و مستعدان دانشهای
یقینی را و بنظام داشتن ایشان را تا بکمال رسند اصل
همه تدبیرها گیرد و دیگران را از برای آنکه تا یار و مدد
باشند ایشان را که مستعدند بنظام همی دارد و
چون پادشاه قیاس تدبیر رعیت از خود و تدبیر
خود برگیرد از سهو و غلط ایمن باشد و یکی از تدبیر
او بهره مند و دیگری بی بهره نبود از برای آنکه پادشاه
تمامتر مردمی است و چون خود بر خود واقف بود بر
تمامتر مردمی واقف بود و بر نگهداشت تمامی وی توانا
و هر که بر تمام واقف باشد بر ناقص هم واقف بود
و بر نگهداشت وی استعداد هم توانا چه هر آنکه بهمه
تمامی برسد از ناتمام کم نیاید و نیز چون قوة شناختن
مراتب در پادشاه بکار بود از اشخاص رعیت بشناسد
که هر یک مستعد چه کمالست از کمالات مردم و هر آنکه
هنری را مستعد بود جز آن هنر را نوی نجوید که مستعد
آن بود تا طلبش بمقصود انجامد و تدبیرش ضایع نگردد

وانکه شایستهٔ پیشه وری باشد از وی تدبیر فرمان
گذاران نخوید و شایستهٔ کارگران بلند مایه را
بکار فرومایه باز ندارد و همچنانکه در تدبیر فرق ترتیب
طبیعت اولی است تدبیر خود را برابر آن قاعده میدارد
که نفس بعینه هرگز کار نفس حیوانی نکند و کار دافعه از جاذبه
نیاید و کار شهوة غضب نکند تا پیشوا بود بحقیقت
موجودات را بمرجع در بازگشت و خلیفه بود بحق در
پرورش انچه فرود او باشد کما ینبغی و فرمان بردار خدای
خویش را   اتفاق نوشتن
این نامه بعد از ان افتاد که اندیشه میبود چند گاه
در کار جمعی از پادشاهان که بنام بس کرده باشند
از پادشاهی و چندانکه هنر و خاصیت پادشاهی از
ایشان بیشتر جسته میشد کمتر یافته می آمد بلکه
پادشاه را چنان دیدم که میل وی بشهوة بیشتر از
میل همه اشخاص رعیت یا از بیشتر ایشان فزون
بود و غلبهٔ غضبش بر خرد از غلبهٔ غضب رعیت بر
خرد شان زیاده آمد و حرص و شره اش بر اندوختن

ونهادن ذخیرهای ناپایدار بر حرص و شرهٔ رعیت رجحان
داشت و از دانش و مکارم اخلاق و از خرد اصلی که بدان
دانشهای یقینی بود و آگهی از عاقبت کار و بازگشت
خویش از رعیت بی نصیب تر بود و غافلتر و همه کوشش
وجدش در سیر کردن از خشنود کردن خشم بود
و سیری از راکد کردن مالهای ناپایدار دید بهر
طریق که زود تر براید اگر غارت بود و اگر خواستن
و لجاج و ستدن بقهر از انجا که ستدنی نباشد و
خشنودی خشم را بقهر آنکه نخواست وی را اگر چه
سزاوار قهر نبود و مستوجب هلاک و بهنگام
خلوت و فراغت کارش خوردن بافراط و جمع اسباب
بازی و غفلت و خنده بیکار و گفتار ناسزا دیدم و
این احوال و زیادة بر این که از پادشاهان ظاهر میبود
همه بر خلاف شرایط سروری و آیین جهانداری
دیدم بلکه استیلا و غلبهٔ مستولیان که بزور میل
طبع و آرزوی نفس شهوانی و غضبانی بود باستیلای
دیگر جانوران بهتر ماند چون شیر و پلنگ و دیگر

سباع وانجامش چنین پادشاهی بهلاک ودمار ابدی
باشد واز پنجهٔ آهنگ نوشتن این نامه کردم تا
چند خصلت از خصال پادشاهی دران یاد کرده آید
تا از شاهان وسروران شخصی که بعنایت الهی مستعین
کردد وجان وروانش از فروغ خرد نشان دارد
بطبع از چیزهای کذرنده سوی هستیهای پاینده
کراید وراه خلاص جان از جستن از پرهیز نمودن از
پیوند با چیزهای تباهی پذیر ناکزیر شناسد چون
این نامه را برخواند وبرخواندنش ایستادکی نماید
راه رستکاری جان وخلاص روان از بیم وهراس فنا
وهلاک بروی روشن کردد ویقین شودش که
آنچه شاهی نمود دیکر برافزونی قدر ورتبت در
آن پنداشت غایت کرفتاری واسیریست وآنچه
جمهور خلق نیکبختی واقبال همی خوانند بحقیقت
بدبختی وادبارست که هرچه شاهان نیکبختی شناسند
لشکر بسیارست وسلاح فراوان وخزانهٔ آبادان
وتجمل بی اندازه وفرمان برداری رعیت وساز اسباب

مولوی معنوی
تخته بندست آنکه بختش خوانده‌ای
صدر پنداری وبر در مانده‌ای

نشاط

نشاط ولهو ومانند این وچنین چیزها که دل با وی
آموزد والف کیرد وبستهٔ آن شود وسبب کرفتاری
واسیری دل بود نه سبب آزادی ورستکاریش که اکر آن
چیزها اکر از اسباب وعلامات نیکبختی همی پندارند
از سلاح وسپاه وچهارپای وزر وسیم وکوهر وآلات
وسرای وباغ وکوشک همه را بزنجیر وریسمانها در تن
یکشخص بندند چنانکه از وی بدشواری باز توان کرد
آن تن در غایت بدبختی وکرفتاری باشد همچنین چون
جان بستهٔ چنین اسباب کردد بزنجیر وریسمانی که
از کوهر آن اسباب بود وکوهر آن جان بود که از آن
جب خوانند هم نشان آزادی جانش ورستکاریش
نباشد وعلامت بدحالی وبدبختی بود وچنین
رشتها را خوب دیدن از خلل بینایی دانستم
وچون بیننده بی آفت بود ونور بصیرت تمام واین
نامه را نخواند وپادشاه شود در دو جهان بی
زیان ماند وهرچند این نامه بصورة بس مختصرست
لیکن بمعنی تماست وغرض از اختصار آن بود که تا

از مطالعهٔ آن هر بعض یکبار نما شد و مداومت
نمودن بر دیدن و خواندنش شرطست که هر خوی
که بسا لها در طبع مردم قرار گیرد یا خویی که سالها
بگذرد و در طبع مردم قرار نگرفته باشد بدیدن
و خواندن اندک نه بر خیزد و نه قرار گیرد و اعزت

این نامه بعد رفزایش رتبت
خواننده در ادراک و فهم
همی فزاید انشاء الله تعالی

و حدیث العزیز تمام شد
این نامه بفرخی و فیروزی
و شکر و سپاس دارای
عقل و روان او آفرینندهٔ
تن و جان او درود
و آفرین بر بهترین
پیغمبر رسل محمد
مصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم باد و بر آل

و یاران و پیروان و همراهانش را براستی و درستی

و حسبنا الله و نعم
الوکیل نعم المولی و
نعم النصیر

انشا نامه
خواجه افضل

بسم الله الرحمن الرحیم

لله الحمد اهل الحمد وولیه ومنتهاه وبعد حمد ایزد ی
انعامه واحسانه ونطهر اکرامه وامتنانه وعلی محمد
نبیه الصلوة والسلام وعلی آله واصحابه البررة الکرام
چنین گوید محرر این رقوم ومبین ومقرر این معانی
علوم که گروهی از یاران حقیقی وبرادران دینی از من
انشا نامهٔ خواستند که از خواندنش وفهم معانیش
آگه شوند از سه چیز از وجود خود وصفات وجود
خود آگه شوند از آگهی وعلم که چیست واگه شوند از
فایده ومنفعت آگهی وعلم وچون خود را از دانستن
پاسخ این سه سؤال بی بهره ندیدم بر خود واجب شناختم
شکر این نعمت گذاردن وبهترین سعیی در شکر آن
دیدم که خواهندگان شایسته وجویندگان سزاوار را
ازین فضیلت بهره‌مند گردانم با خود پیمان بستم که
این فصول سه گانه در ابر پژوهندگان وی روشن کنم
بدان بیان که در دانش وبینش من خورده در قوة و توان

من

من گنجد که سزاوارتر کسی بدین دانش آنست که ازو داند
پرسید ازانکه این دانش غایت همه دانشهاست و
خلاصهٔ جانهای کمال یافته ومطلوب ومقصود اولیا
ونمایه کرامت انبیا وازان روی که این خواهش بر سه
مرتبه رفته است یکی فروتر ودوم برتر وسیم زبرهم
دو این نامه را بر سه گفتار بخشیدم بعون الله ومنه
گفتار نخستین اندر آگهی دادن از وجود خود وصفات
وجود خود گفتار دوم اندر آگهی دادن از آگهی و
علم که چیست گفتار سوم اندر آگهی دادن از
فایده ومنفعت آگهی وعلم اما گفتار نخستین اندر
آگهی دادن از وجود خود وصفات وجود خود و
آن ده در سخن است هر دری کلیدی دری دیگر در
اول اندر آگهی دادن از وجود که چگونه بود در
دوم اندر آنکه وجود بر چند بخش باشد در سوم
اندر قسمت وجود بلفظی دیگر در چهارم اندر اقسام
موجودات جزوی در پنجم اندر اقسام موجودات
کلی در ششم اندر اسباب موجودات جزوی در هفتم

اندر اسباب وعلل موجودات کلی **در هشتم** اندر معنی
خود و نفس **در نهم** اندر وجود نفس **در دهم** اندر
صفات وجود خود **در اول** اندر انکه اکهی از وجود
چگونه توان داد روشن چیزی که دو گونه بود یکی گونه چنانکه
اکهی داده شود از حقیقتش بتفصیل صفاتش چنانکه
اکهی داده شود از حقیقت جانور بتفصیل صفاتش
چون جسم با روان و یابنده بحس و جنبنده بخواست
دیگر گونه آنست که آن چیز را اقسام بود و تو اقسام وی را
بن شمری تا برسند از یاد کردن آن اقسام آن حقیقت
دریابد بلکه در همه اقسام یکسان بود چنانکه اقسام جانور
شمرده شوند از پرنده و خزنده و رونده تا برسند اگر
کردد آن چیز که در هر قسم یکیست چون حس و جنبش
بارادة و اکهی دادن از وجود بیاد کردن تفصیل صفات
نتوان از انکه معنی وجود مرکب نیست از معانی بسیار
چون معنی جانور که مرکبست از معنی جسم و معنی جان و
معنی یابنده بحس و معنی جنبنده بخواست و هر یک ازان
اینمعانی صفتیست جانور بلکه وجود را اجزا نیست که

ازان

ازان بهم اید از انکه اجزای مرکب پیش از مرکب باشند و
وجود هیچ چیز پیش از وجود نبود و نیز اجزای چیز چیز
چنین باشند و جز وجود نبود الا از عدم و از عدم
ترکیب وجود نیاید پس اکهی از وجود نتوان داد بتفصیل
صفاتش بلکه بیاد اقسامش توان داد و فرق میان
صفات و اقسام آنست که صفت چیزی باشد که از چیز
عامتر بود چون مقدار که صفة وزنست که هر وزن
مقدار باشد و نه هر مقدار وزن بود و باشد که با وی
برابر بود در عموم و باشد که خاصتر بود چون صفت
جنبندة بارادت که در عموم هم چند جانور است که
هر جانور جنبنده بخواست بود و هر جنبندهٔ بخواست
جانور بود و اما خاصتر چون دبیر خاصتر از جانورست
که هر دبیر جانور بود و نه هر جانور دبیر باشد و اما
اقسام چیز نه برابر باشند با چیز در عموم و نه افزون
در عموم بلکه خاصتر ازوی باشند چنانکه اقسام جسم
که جانورست و بیجان و هر یک از جسم خاصترست **در**
دوم ازین گفتار اندر انکه وجود بر چند قسم است وجود

بر دو قسم است یک قسم بودن و دیگر قسم یافتن و فرق
میان بودن و یافتن آنست که بودن بی یافتن شاید
که بود چون بودن اجسام عنصری و معدنی که بی یافت
بود و یافتن بی بودن نبود و هر یک ازین دو قسم باز
دو بخش شود یکی بودن بقوه و دیگر بودن بفعل و
یافتن بقوه و یافتن بفعل اما بودن بقوه فروترین
مرتبه ایست در هستی و آن وجود مایهٔ اجسام است
که جسم از آن بود اما بودن بفعل نی یافتن چون وجود
اجسام عنصری و غیر آن و اما یافتن بقوه نفس را
باشد و معنی لفظ نفس و معنی خود یکی است و اما
یافتن بفعل عقل راست و آنچه در نفس بقوه بود بعقل
بفعل آید و مایهٔ جسم که بقوه جسم باشد بطبیعت
جسمانی بفعل رسد چون نطفهٔ جانور که بقوه زنده
بود اگر بفعل زنده شود بجان بفعل آید و طبع جسم را
چون جانست جانور را و جسم نوعی محل و قابل مقدار باشد
اما یافت بقوه که نفس راست چون بفعل شود بعقل
بفعل شود نفس بعقل یابنده بود و همچنانکه بودن بقوه

خسیس ترین مرتبه ایست در وجود یافت بفعل والاترین
مراتب وجود است از آنکه بودن بیافتن درست باشد
که هر موجود که بود وی بی یافت بود بود و نابودنش بقیاس
با وی یکسان بود و اگر چه بقیاس با یابندهٔ او شاید بود

در سیوم ازین گفتار اندر قسمت وجود بلفظی دیگر
وجود را قسمتی دیگر کرده اند اگر چه در معنی اختلاف بسیار
نیست میان این قسمت و آنچه گذشت لیکن ما بدان
لفظ نیز یاد کنیم تا سبب زیادتی بیان بود گوییم وجود
بر دو گونه باشد نفسانی و جز نفسانی اما نفسانی را دانستن
گویند و دانسته موجود نفسانی بود و موجود یا بوده است
که گفته شد یا یافته که نفسانی نیست و بر روی دیگر موجود
یا کلی بود یا جزوی و موجود بمعنی بوده الا جزوی نبود
و موجود بمعنی یافته بر دو قسم باشد یا یافته بحس و خیال
و آن جزوی بود و یا یافته و آن کلی باشد و کلی هم صفت
کلی تواند بود و هم موصوف بکلی تواند بود و جزوی
صفت کلی نتواند بود و الا موصوف نباشد و کلی اصل جزوی
بود و جزوی از اقسام کلی باشد مثال کلی چون معنی مردم

و جزوی چون اشخاص مردم از زید و عمرو و بکر و مانند آن
که اصل زید و عمرو و بکر مردمی است و مردمی همه را یکسان
باشد و در یکی بیشتر نبود و در دیگری کمتر و یکی مردمتر
باشد و دیگری ضعیفتر در مردمی و کلی را نه بدان چیز بایند
که جزوی را بدان یابند که جزویات را بقوت حس یابد یا
بنده آن یا بقوت خیال چون این مرد و آن مردم و این
لون و آن لون و این طعم و آن طعم پس در خود
بنوری که تابش خرد کلی است آنچیز را اگر صفت جزویات
بسیار بود همه را یکسان دریابد چون معنی لون
که داشتن از دیدن آن لون سفید و آن لون سیاه
و آن لون سبز بداند و بیابد که اگرچه الوان بسیار
با یکدیگر مختلف باشند در بعضی احوال جزوی در
معنی لون که کلی بود و صفت همه الوان بود یکی باشد و
جزوی را بآلت جزوی توان یافت و کلی را بقوت کلی
و وجود جزوی متغیر و مختلف تواند بود و کلی از فساد
و تغیر دور باشد اکنون ما اقسام موجودات جزوی را
برشمردیم پس از آن موجودات کلی را یاد کنیم که هر دو را

از اقسام موجود گفته ایم پس از آن سبب و علت هر دو
وجود را نیز یاد کنیم بتوفیق و هدایت توفیق دهنده
و رهنماینده تعالی جده و تقدست اسماؤه و جل ذکره
در چهارم از این گفتار اندر اقسام موجودات جزوی
موجودات جزوی دو گونه اند اصل و فرع اصل عالم است
و فرع متولدات وی و ما بلفظ عالم مجموع آن موجودات
خواهیم که ابتدای آن فلک اقصاست و آخر آن جرم زمین
تا هر آنچه از احوال قوتهای این مجموعست از افلاک و انجم
و آنچه محرک آنست و از عناصر چهارگانه و طبایع ایشان
و اما فرع متولدات عالمند چون انواع و اصناف معادن
و فنون رستنیها از گیاه و اشجار و گونه گونه جانور که بحس
توان یافت یا بخیال ادراک آن ممکن گردد و فرق میان
ادراک بحس و ادراک بخیال با آنکه مدرکات هر دو جزوی
باشند آنست که بحس آنچیز را توان یافت که حاضر بود و
صورت آن در آلت حس منطبع گردد یعنی جوهر آلت حسی
بصورت محسوس نگاشته شود تا خداوند حس از نگاشته
شدن آن آگه گردد و خیال هر آنچه در حس نگاشته شود ادراک

بهنگام حضور محسوس و چون غایب کردد هم چنانکه
در حضور آن اگر بود در غیبتش اگر تواند بود و ادراک
خیال بنیاد بود و خاصیت موجود جزوی شخصی آنست
که کثرة درو نباشد نه در وهم و نه در وجود بیرونی چون
شخص زید که بسیار چیز نتواند بود و نه در وهم توان
آورد و بسیار چیز را که همه زید مشار الیه باشند و کلی که
جز یک معنی بود و یک حقیقت در خود در بیرون از خود
شاید بود که بسیار باشد همه بدان حقیقت یکسان و
اگر در وجود بیرونی بسیار نباشند در وهم توان آورد
کثرتی که بدان یک معنی موصوف کردند چون آفتاب
این آفتاب که جزوی خواهند بدانکه اگرچه وجود شخصی
آن یکی است لیکن در وهم آفتاب بسیار توان آورد که
همه در معنی آفتاب یکسان باشند اکنون این عالم با همه
در وست از اصل و فرع همه جزوی اند در وجود که نه عالم
بسیار را در وهم توان آورد و نه در وجود بسیار عالم باشند
بسیار که همه این عالم باشند و هر جزو را وجود بکلی بود
و بوی بر پای بود چنانکه هر انسان جزوی و هر حیوان جزوی

که بوی اشارة حسی توان کرد با انسان کلی و حیوان
کلی که همه دران یکسان اند آن انسان و آن حیوان باشند
و انسان کلی نه با انسان جزوی انسان بود که اگر شخصی
جزوی باطل کردد کلی باطل نکردد هم چنانکه اگر همه
و فروع عالم باطل شوند عالم که اصل است باطل نکردد
و نسبت موجودات کلی با موجودات جزوی همان
نسبت است که اصل را بود با فروع که وجود اصل از فروع خود
نتواند بودن **دریچه** ازین گفتار اندر اقسام موجودات
کلی موجودات کلی اند دو قسم بیرون نباشند یا مرتبهٔ
علیا بود که از قسم هیچ کلی نباشد و همه کلیات دیگر از اقسام
وی باشند یا نه طرف علیا بود اگرچه زیر این اقسام باشند
و فروع **اما قسم اول** آن کلی یاد کردیم بمعنی شیء و موجود است
که معنی شیء و موجود فرع و قسم هیچ کلی نیست و بنگیری
دیگر تمامتر ازین چیز و موجود و از فروع و اقسام شیء و
موجود جوهر و عرض است و اقسام اعراض و جواهر در
کتاب منهاج مبین یاد کرده ایم و غرض ازین نامه و ازین
گفتار آنست که آگهی داده شود از وجود خود و صفات وجود

خود وذکر اقسام کلی از آن رفتست که ادراک معانی کلی صفت
وجود خود است وهرچه کلی تر وعام تر بخود تن دیگر
ودر ادراک روشن تر وچون موجودات کلی از قسم وجود
بمعنی یافت باشند نه بمعنی بودنی یافت پس بود
نی یافت جزوی بود وبحس وخیال یافته شود وهرچه
کلی تر یافته تر واقسام وفروع کلی بجزوی سرآید و
منتهی شود که شخصی وجزوی هست بدین نبود نه در
صورة وجود حسی ونه در وهم ومابدین نه آن خواهیم
که موجود شخصی را که بدو اشارة توان کرد پاره
نباشد بلکه آن خواهیم که او منقسم نشود چنانکه هر
قسمی از وی او بود چون حیوان که منقسم گردد بمردم و
بهیمه وپرنده وخزنده وهر قسمی حیوان بود ومردم
که منقسم گردد از زید وعمرو وبکر وهریک از این شخص
مردم بود ولون که منقسم شود بسیاه وسفید وسرخ
وسبز وهریک از این اقسام لون بود نه چون زید محسوس
که ویرا اجزا فرض کنی چون دست وپا وسر که دست زید
زید نبود ونه پای ونه سر زید وابتدای موجودات نفسانی

که مدرکات ومعلومات اند معنی موجود وشیء است
وانتهای مدرکات معنی شخصی محسوس وکلیات یا
اجناس باشند یا انواع یا فصول یا خواص یا اعراض عام
ومعانی این اسامی در منهاج مبین ببینند

در ششم

از این گفتار اندر اسباب موجودات جزوی از موجودات
جزوی در پیش آگهی داده شد که در بخش اند اصل
وفرع ووجود فرع از اصل بود واصل در موجودات
جزوی سپهر است واجسام عنصری وفرع این اصل
گوهران معدنی ونباتی وحیوانی پس عالم که اصل است
از جمله علل متولدات بود که فرعند وعالم ومتولدات
وی مرکبند وهر مرکبی چند علت بباید در وجود یکی
مایه که از آن ترکیب توان کرد ویکی صورة که بدان صورة
ترکیب یابد ویکی فاعل که ترکیب کند ویکی غایت و
تمامی که برای آن غایت فاعل ترکیب کند وعالم ومتولدات
چون مرکبند ایشان را مایه باید وصورتی وفاعل و
غایت وهر چهار علت را وجود روشنست وفروترین
علل واسباب مایه جز است واز وی برتر صورة که

وجود مایه بصورة بفعل رسد و از هر دو برتر فاعل
و از هر سه شریفتر بذات تمامی و غایت از انکه غایت
فاعل را بفاعلی کند تا مایه را بصورة بکارد و این
اسباب در متولدات مرکب باشد برای انکه اجزای
ترکیب فروع را بیش بود که اصول را چنانکه صورت
انسانی که مرکب بود از صورة حیوان و نبات و صورة
جسمی و مایهٔ وی همچنین مرکب باشد از مایهٔ حیوان
و نبات و اجسام و مایهٔ اجسام متولد از اجسام
عنصری باشد و مایهٔ اجسام عنصری جسم مطلق
بود و مایهٔ جسم جوهر بود پس مایهٔ عالم بسیط باشد
و چون اجزاء ترکیبش کمتر شد علت نیز بکاهد و
ان علت مادی بود که مایهٔ اول را مایه نباشد و
فاعل نخستین را همچنین سبب فاعلی نباشد و ما
غایت و تمامی را سبب غایتی و تمامی نباشد و ما
در پیش اشارتی کرده ایم بدانکه غایت وجود است
اینجا که یاد کرده ایم اقسام وجود را که بود دست و یافت
و بود یا بقوة بود یا بفعل و همچنان بود بقوة فروترین

مرتبه ایست در وجود و یافت بفعل شریفتر و والاتر
مرتبه ایست در وجود از انکه بود بیافت درست کردد
پس غایت و تمامی وجود یافت بفعل است و از این
پس روشنتر کردد انشاء الله تعالی وحده العزیز

در هفتم از ین گفتار اند راسباب و علل وجود
نفسانی که انرا یافت خوانده ایم چون دانسته شد که
معلومات و مدرکات دو گونه اند کلی و جزوی
و جزوی انست که یافت و ادراک آن بحس و خیال بود
و کلی انکه ادراکش بعقل بود و بذات اکنون گوییم
مدرکات از دو گونه باشند یا مرکب یا بسیط و
مدرکات جزوی جز مرکب نباشد و ادراک چیزهای
مختلف بمدرکات مختلف توان کرد و چنانکه ادراک
الوان و اشکال بحس بصر بود و اصوات و حروف را
ادراک بحس سمع و ادراک طعم بحس ذوق و ادراک
بوی بحس شم و ادراک کیفیات دیگر چون حرارت و
برودة و رطوبت و یبوست و خشونت و ملاست و
لین و صلابت بحس لمس و سبب مادی مر ادراکات حسی را

آلة حس آمد و سبب صوری صورة محسوس که آلت
احساس بدان منقش و مصور گردد و سبب فاعلی
نفس حسی حیوانی و سبب تمامی و غایة روشن و درست
شدن موجود جزوی اعنی بوده یافته شود و وجود
جسمانیش نفسانی گردد و اما مدرکات کلی که از معلومات
و معقولات خوانند بر دو بخش خوانند بسیط و مرکب
اما معلومات مرکب را سبب مادی نبود بحقیقت لیکن
آنچه بسبب مادی ازان بود که معلوم را از محسوس اکتساب
بود محسوسات و مخیلات آمد و اما سبب فاعلی نفس
فاکره و اما سبب تمامی و غایة بفعل رسیدن یافت بقوة
و سبب صوری ندارند که معلومات خود صور باشند
نفس را و اما سبب معلومات بسیط دو سبب بود
سبب فاعلی و آن عقل بفعل رسانند بود و سبب
تمامی و آن اتصال معلوم است بعالم و سبب مادی
و صوری هیچ نبود که بسیط را ماده نباشد و بصورت
از آنکه پیوسته ماده مرکب بود نه بسیط و نیز اثباتهای
صورتهای بسیط بوی بود و چون ذات دانند معلومات

دانند

دانند بود علل همه یکی گردد و فاعل و صورة و ماده
معلوم غایة گردد ازین گفتار اندر معنی
خود لفظ نفس و لفظ خود ما بیک معنی دانند ایم و هر
آنچه در وی ادراک نیست از موجودات نه بقوة و نه بفعل
چون وی را گوییم که از جملهٔ ذوات النفس است آن خواهیم
که بیخود است و مردم بیمار را اگر غشی رسد و بیخبر شود
چون گویند که از خود برفت یا گویند که بیخود شد برای
آن گویند که ادراک و آگهی نماند نیز اگر هر نباتی را
برای آن ذو نفس خوانند که مرتبهٔ نخستین را یافت
از مراتب حیاة و آن حرکت نشو و نمو است که حرکت نشو
و نمو اول مرتبه حیوتست و حس و ارادة دوم مرتبه وی هر
آنچه نه حیاة حرکت دارد و نه حیاة حس از ذو نفس نخوانیم
از آنکه اول اثری از آثار نفس در اجسام حرکتست و چون
اثر پیدا نبود اثبات موثر نتوان کرد و نفس هر چیز اصل
و حقیقت وی بود و چیز بوی چیز باشد و نفس نامیه
نباتی اصل و حقیقت گوهر نباتست و رستنی بوی رویید
و نفس حیوانی اصل و حقیقت جانور است و جانور بوی

جانور است نه بهیکل جسمانی و انسان بنفس انسانی
انسان بود نه بصورة جسمانی که چون آثار نفس درین
اجسام پیدا کردد و باطل جانوری جانور و مردمی مردم
نیست کردد و اکرچه جسم بر هیات و شکل خویش باشد
چون اجسام مرده ان حیوانات مردم که بر آن حکم نتوان کرد
بر انسانیت یا بحیوانیت و همچنین جسم نباتی که آن نفس
نامیه برین کردد دکر نهم ازین کفتار اندر وجود
نفس مردم را دانستن و یافتن هرچه بحس نتوان یافت
در مبادی کار و آغاز طلب دانش بطریق استدلال
بود از محسوس اعنی آنچه بحس یافته بود واسطه کند و وی را
رهنمای سازد سوی نامحسوس چنانکه از یافتن بحس جنبش
جنبانندهٔ دریابد و از سر پر محسوس درود کر را بداند
و چون تمامتر کردد بنهایت و کمال نزدیکتر شود از علت
بمعلول و از سبب بمسبب رسد و اندانستن اصل فرع را
بداند و تا از شناختن فرع اصل را تواند شناخت هنوز
در تعلم باشد و مرتبهٔ آموختن دارد و چون از علم
اسباب مسببات را داند عالم بود نه متعلم اکنون دانستن

خود که نفس است ازین قبیل است که چون از خود غافل
بود و جز خود را می یابد متعلم و طالب بود و دانستن
آثار نفس در شخص محسوس رهنمای او بود سوی علم
بوجود نفس بدین طریق که همی کوییم و چون خواهیم
که وجود نفس رویندهٔ ما را درست کردد از اثری که
ازوی در درخت و کیاه یافته شود چون فزایش برک
و شکوفه برآوردن و تخم و میوه رسیدن بان جوییم
بنظر تا این حال که از وی دیده ایم یعنی فزایش جسم
رویندهٔ از جسم خاستست از آن روی که جسم است یا از
چیزی جز جسم وی و اکر قسم اول یعنی آنکه از جسم او خاستست
باطل بود و دروغ پس قسم دوم یعنی از چیزی جز جسمیت
وی است حق بود و صدق که قسمی جز ازین دو قسم نیست
که جنبش از وی است یا غیر او و باطل شدن قسم اول هم
بدین طریق بود که بنکریم و بر اندیشیم که اکر جنبش و
فزایش را آوردن تخم و میوه از جسم درخت و کیاه بودی
تا آن جسم درخت جسم بودی آن حال با وی بودی و
شک نیست که آن جسم بن جسمیت همی ماند و آن حال از وی

جدا میکرد پس بدانیم که این جنبش و فزایش از
چیزی جز جسم درخت میخیزد و این جسم روینده بدان
جسم روینده است پس اصل اوست که این ماهی رویاند
که هستی رونده بر رویاننده است و این طریق که اثر را
بدانند و ان دانستن اثر مؤثر را بباشد استدلال
خوانند یعنی رهنمای طلبیدن سوی وی و هم بدین
طریق که از هستی نفس رویاننده آگه شدیم از نفس
حیوانی آگه توان شد که حیاتی که از حس و حرکت
ارادیست و در تن جانور ظاهر است یا حال ذاتی تن
بود یا اثر چیزی جز تن اوست اگر حال ذاتی تن او
بودی تا تن او بر جسمیت خویش بودی زنده بودی
و شک نیست که تن گاه زنده بود و گاه مرده و تن بر
خود بود در هر دو حال پس حیوة جسم حی از چیزی جز
جسم اوست و جانور بوی زنده است پس اصل آن
جز است در زنده نه جسم و هم بدین طریق اندانستن
اثار نفس انسان از نفس انسان آگهی توان یافت لیکن
فرقی هست میان استدلال از اثار نفس انسانی بر مؤثر آن

انکه اثار نفس رونده و نفس جانور الا در اجسام ظاهر
نگردد و اثار نفس انسان در نفس حیوانی بود و ان نفس
بجسم رسد و بینی جوینده و پژوهنده از نفس حیوانی
و نفس روینده نه نفس حیوان و نفس رونده بود بلکه
نفس انسان بود و جوینده و پژوهنده از نفس انسانی
هم نفس انسانست و چون از دانستن ایشان بدان
خود ذات خود را بدانند شگفت تر بماند که خود
رهنمای طلبیدن از جز خود سوی خود بس عجب
کاری بود و بیان این بتمامی در در دهم آورده شود
انشاء الله **در دهم** ازین گفتار اندر آگهی دادن از
صفت وجود خود موجودات بسیار را چون تعریف
رود هر یک را بنامی خاص رود و اختلاف نامها بسبب
اختلاف خاصیات بود و خاصیت هر چیز حقیقت
آن چیز بود و معنی حقیقت بهستی ارزانیست چنانکه
اگر جسمی طویل باشد و دانسته شود که طویل چیزی بود
با طول و چیزی خود بود و طول خود نبود باید که نخست
چیزی که محل اوست بود تا پس او تواند بود پس چیز

بهستی ارزانی نه طول وی بود و طول وی بهستی
وی نیست بود همچنین چون نام بر مردم از برای
خاصیت مردم حقیقة مردم است بس سزاوارِ بهستی نفس
مردم است و روشن است که مردم نه بجسد مردم است
که جسد بیجان هم برقرار بود بشکل و هیئات و اتصال
اجزا بهم و مردم نبود همچنانکه در جانور و رستنیها که
گفتیم و نیز بخاصیت نفس رونده یا نفس حسی حیوانی
مردم است و گرنه جانوران مردم بودندی که همه حیوانات را
آن خاصیت هست پس حقیقت و خودی مردم که مردم
بدان مردم است نه حقیقت و خودی حیوان و نبات است
و منشاء دانستن آن حقیقت طلبست و منشاء یافتن
آن حقیقت نفس انسانی است پس طالب خود است و
مطلوب هم خود و خود را طلبیدن بخود باز شدنست
و خود را دانستن بخود رسیدن و طلب و پرسش آنگاه
بود که وجودش یافت بقوة بود که مطلوب از یکروی بود
و از یکروی نه که آنچه از همه وجوه بود نتوان طلبیدن
و آنچه از هیچ وجه نبود هم نتوان طلبیدن و یافتن تا

ارادة خوانند اعنی یافتن و نداند که یافتست و یافت
بفعل را دانستن خوانند اعنی یافت و داند که یافت
پس نفس چون خود را جوید یافت و یابنده بقوة بود و
چون خود را یافت هم یابنده و هم یافته بفعل بود و تا
داننده خود است بقوة نفس است و چون داننده و یابنده
خود است بفعل نه نفس است بلکه عقل است و
چون خاصیت دگر گشت نام نیز دیگر شد **گفتار**
دوم اندر آگهی دادن از آگهی و علم که چیست آگهی و
علم یافتن چیز است در خود و هر آنچه نبود نتوان یافت
و مردم را ممکن است همه چیزها بدانستن پس چون مردم
همه چیزها بیابد در خود و نتوان یافت آنچه نبود
پس در خود همه چیزها بود پس نفس مردم عام بود و محیط
همه چیزها را که درو است اکنون حکایت کنیم که همه چیزها
چگونه در مردم است بدانکه ما در پیش گفته ایم که
موجودات یا کلی اند یا جزوی و کلی اصل و حقیقت
جزوی است از آنکه جزوی از اقسام و شعب و فروع
کلی باشد و قوام فرع و شاخ باصل بود و کلی معقول بود

وجزوی محسوس یا متخیل واین عالم که طرفی از وی فلک
اقطاست وطرفی مرکز زمین با هر اجزا از وست
جزوی وکلی را با جزوی مشارکتست در حقیقت وسببیت
ووجود بکلیت وجزویت میان ایشان مخالفتست
چنانکه نوع مردم وشخصی مردم که در مردمی هیچ مباینت
نیست میان ایشان وهیچ دوئی وبدانکه یکی نوعست
معقول وکلی واصل ویکی شخص است محسوس وجزوی
وفرع دو شدند وعالم که از قسم موجود جزویست اجرام
افلاکند واجسام عنصری ومتولدات وی که اجسام
مرکبند از عناصر ومرکبات از عناصر بعضی بیجانند وبعضی جانور
وانجان دارند بعضی حساسند وبعضی بیحس وانجه
حساسند بعضی خردمند وبعضی بیخرد پس چون مردم
جسم عالم را دریابد از افلاک وعناصر مفرد وجسم او با جسم
عالم در آن حقیقت جسمیت یکی باشند پس جسمیت کل
یافتست وی را بوده است وچون اجسام مرکب را بداند
وجسم وی با اجسام مرکب در اجتماع وترتیب یکسان بود
پس جسم مرکب که یافتست بوده است وی را وچون جسم

نباتی در خود بیافت ومردم از وی تغذی ونمو و
تولید با هم اجسام نباتی یکسانست پس انچه یافته است بوده است
او را وچون حیوانرا دانست ومردم اندروی حس وحرکت
ارادی حیوانست پس انچه یافت بوده است او را وچون
مردم ونوع مردم همه بدانست ویابند هم مردمست
پس خود را یافت وخود را که یافت بوده است وی را
یافت که در پیش گفته ایم که بود دو مرتبه است یکی بود بقوت
که آن وجود مایه اجسام است وچون از مرتبه قوة
بفعل رسد از سببی وعلتی بود تا قوة وی را بفعل
رساند که مرتبه برتر است ومایه جسم که بقوة جسم باشد
بفعل جسم بطبیعت بود وطبیعت فرع وشاخی است
از فروع وشاخهای نفس وچون طبیعت جسم یک
گونه است همه اجسام در معنی جسمیت یکی باشند در
مقدار ابعاد پذیرفتن وچون صورة جسمانی در همه
اجسام یکی بود وآن یکی نه اختلاف اجزا بود بسیط
باشد شکل وجسم هیأت بسیط شکلی وهیأتی بود
بسیط که در وی هیچ اختلاف سطوح واضلاع نبود

وآن شکل کروی بود که مقدار سطحش و درازی و پهنی
از همه روی یکسان باشند پس جسم اول بر هیات و
صورت کروی بود و آن جسم عالمست پس جسم عالم بطبیعت
بطبیعت جسمانی برین شکل آرمیده تواند بودی چون
بوده یافته گردد تمامتر شود و جسم بطبع خود از قوة
قبول تمامی بفعل تمامی که باقیست نتواند رسید
که آن نقصان بکمال جز بحرکت از قوة سوی فعل نرسد
وطبیعت جسم سبب حرکت جسم نتواند بود پس حرکت
جسم بقوتی جنباننده بود و قوة جنباننده فرعی و شاخی
دیگر است از فروع و شاخهای نفس شریفتر از طبیعت
واول حرکتی در اول جسمی حرکت دوری بود که جسم کرد
جز جنبش کرد نتواند پذیرفت وآن کردیدن بود
واز کردیدن جسم کروی که جسم عالمست مرکز عالم و
محیط پدید آمد و منشاء تضاد در جسم عالم این حرکتست
که چون جسم کرد بکردد هر کوی مرکزی معین کردد
که بر آن کرد دوم مرکز ساکن بود و از حرکت حرارت خیزد
واز آرام سردی پس آن جزو که بمتحرک نزدیکتر بود کرم باشد

وانچه بساکن نزدیکتر باشد سرد بود و از کرمی سبکی
خیزد و از سردی کرانی و کرم عالم آتش است و سرد
زمین و آن جزو که بزمین نزدیکتر باشد چون زمین
سرد و کران باشد و لیکن نه بدان حد و آن آبست
وانچه بآتش نزدیکتر بود چون آتش کرم و سبک باشد
لیکن نه چون آتش و آن هواست و آب و هوا در میان آتش
وخاک باشند و این عناصر هر چند در صورة جسمی که
قبول مقادیر است همه متفق اند لیکن هر یک را صورتی
دیگر هست بیرون از صورة جسمی وآن صورة طبعی دیگر
اقتضا کند و تعدد طبیعت این اجسام را تولد کند
از حرکت سپهر است که آن اثر چیزی دیگر است نه جسمانی
وانتهای عظم و مقدار عنصری بعنصری دیگر بود و
میان هیچ عنصر کشوده نبود و خالی چنانکه آب و هوا
که انتهای یکی با ابتدای دیگری پیوسته بود و محرک
اجرام فلکی اثر خود بواسطه حرکت دوری بدین اجسام عنصری
میرساند تا بمرکز زمین وان اثر آمیختن صور و طبایع
ایشان بود با هم تا جسم مرکب بوجود آید و بترکیب قوة

تضاد شکسته شود و ترکیب اول در زمین که وجود
معادن که اول مرتبه و منزلتست جسم را از موجود بمعنی
بوده سوی موجود یافته که از آن بر کیرد تا بمرتبه ترکیب
نبات رسد که در آن قوت طلب و حرکت از خود پدید
آید که جسم نبات بجذب اجسام دیگر سوی جسم خود
تا بوی مانند شوند و فزایش کند آن اجسام را
همی یابد و این قوت طلب و جذب شاخی و فرعی
اثری دیگر است از آثار و شجره نفس بمرتبه فزون از
طبیعت ترکیب و مزاج عناصر و مرتبه دیگر از مراتب
وجود بمعنی یافتن حسی است که با قوت طلب نباتی حیوانی
بود و آلت حسی بسیار اند از انکه ترکیب آلات اجسام
عنصری فزایش کیرند و کیفیات فراوان کردند چون
الوان و طعوم و روایح و هیئت و اشکال و هر یکی را یافتن
بآلتی خاص بود پس حیوان یابنده هر حالی و کیفیتی را بر
آلتی دریابد الوان اجسام را بآلت بصر یابد و اصوات
و هیئت حروف را بسمع و بویها را بحس شم و طعمها را
بحس ذوق و کیفیات دیگر را بحس لمس تا احوال اجسام

همه یافته شود و چون ترکیب در فضائل امتزاج و
تعادل اضداد اقرون بود یافت حس عقلی کردد و
محسوس معلوم شود و موجودات متعدد متحد کردد و
وجود و کون و متغیر جسمانی معلوم ثابت روحانی شود
و چون اقسام موجودات اجسام اند و ارواح و اقسام
ارواح طبیعت است و نفس رویند و نفس حیوانی و
نفس انسانی و احوال این جواهر و هیئت و کیفیات چون
همه یافته شوند و نفس مردم در یافتن هر چه یافت از ین
موجودات خود را نیز یافت تا اینچنان که در پیش یاد
کردیم که مردم هر چه یافت در حقیقة آن یافته با
وی انباز است پس چون او را یافت خود را نیز یافت
و چون بوده و یافته و یابنده را دریافت و خود هم
او بوده است و هم یافته و هم یابنده پس خود را یافت
و فایده آکهی و دانستن این وجود است و درین کفتار
دیکر بشرح تر نموده آید انشاء الله وحده **کفتار سوم**
اندر آکهی دادن از منفعت و فایده علم و آکهی و آن سه
در سخن است **در نخستین** اندر انکه فایده چیست فایده

ازجملهٔ اسبابست ودر سخن گذشته اشارتی رفته است
بدانکه اسباب چهارند مایه وصورة وفاعل وغایه
وشریفترین اسباب غایتست ازانکه دیگر اسباب بوی
سبب کردد که فاعل ازبرای مایه را بصورة بنکارد پس
سبب بودن اسباب فاعلی ومادی وصوری غایتست
وغایة پیش ازهمه اسباب بود بذات وپس ازهمه بوجود
یعنی وجود را بوی انتها بود ودر وجود تالیفی وترکیبی
این چهار سبب باشند وچون موجود مرکب نباشد
اسباب ترکیب نبوند وموجود جزوی جز مرکب نبود پس
ویرا چهار سبب بباید وباشد که سبب فاعلی جزوی
بود ومرکب ویرا سبب فاعلی دیگر بود وهمچنین مایه
جزوی را مایه دیگر بود چنانکه صانع صنعتی چون زرکر
واهنکر ودرودکر کرا نباشد صانعی وفاعلی ومایه وصورت
بباید تا موجود بود وچون مایه سرای که خشت وکل و
کچ بود وخشت وکل وکچ را نیز مایه بود وهمچنین غایت
جیزرا باشد که غایتی دیگر بود وآن غایت را نیز غایتی
دیگر بود چنانکه جسم بسیط عنصری بود وترکیب ازبرای

اعتدال طبایع متضاد وناساز بود واعتدال طبایع
ازبرای شایستکی قبول قوة نفسانی ازبرای دانش
وعلم وعقل باید ~~ودانش وعلم وعقل~~ باید ودانش و
علم وعقل ازبرای وجود مطلق باید ووجود مطلق عام
هویت وذات را بود واین ترتیب وسامان اسباب
وبسیاری علل در مرکبات افتد وانتهای اسباب بغایت
بود وانتهای غایت بذات وهویت وحقیقت باشد
ومابلفظ فایده سبب شریفتر خواهیم که غایتست و
کمال اکنون اشارتی کنیم بفعل که چیست وبفاعل که
ازین جملهٔ موجودات جسمانی وروحانی کدامست و
بعد ازان سبب تمامی وکمال هر فعل را وفاعل را ان بیان
کنیم ان شاء الله تعالی در بدو از ازین کفتار اندر فصل
وکنش کنش حالیست که اندک اندک از کوهری ظاهر
همی شود در کوهری دیگر چنانچه هیچ دو حال ازان اثر
با هم موجود نباشند بلکه یکی نیست همی شود ودیگری
هستی همی یابد چنانکه اثر کرمی از کوهر اتش در کوهر اب
همی بدید شود واندک اندک واثر اقرایش جسم نباتی ان

کونه نقش نبات در کوهر جسم اندك اندك همی ظاهر شود
و در هیچ مدت آن افزایش و کمی ایاب دو حال حادث
شده با هم نباشند بلکه حالی نیست میشود و دیگری
حادث می بود و این حال را حرکت خوانند و تغیر و در این
سخن بلفظ کوهر آن چیز خواهیم که در وجود محتاج محلی
نباشد که پیش از وی بود تا در وی موجود شود بلکه
محل چیزهای دیگر بود که چند در و موجود نتواند شد
چون درازا و پهنا و شکل و لون و ثقل و خفت که امثال
این احوال چند در محلی موجود نتواند شد و چیزها بر
دو کونه باشند یا محل یا حال و محل جوهر است و یکی بود
و تعدد و کثرت وی بسبب این احوال بود که در وی
حلول کنند و احوال اول نه چیزند و کمیت یکی از جمله
آن احوالست که در جوهر حلولش بود و در رساله منهاج
مبین همه احوال بر شمرده ایم و وجه هر یك که چکونه
بود در تقدم و تاخر و اقسام هر یکرا نموده و یکی از
آنجمله فعلست که جوهر بسبب وی جوهری دیگر بود که
جوهر فاعل دیگر بود و جوهر منفعل دیگر و فعل آن حالی است

کران

که از جوهر فاعل همی اید و در جوهر منفعل میرسد و در
جوهر بودن هر دو یکی باشند و جوهر و انچه در وی
حلول کند در مفهوم لفظ وجود انباز باشند لیکن
بتقدم و تاخر متفاوت کردند که محل در وجود پیشتر
بود که حال و محل فعل را فاعل خوانند و محل انفعال را
منفعل و جوهری که فعل ازو اید بذات نفس است و
فعل اول وی حرکتست و جوهری که انفعال در و حلول
یابد جسم اولست و جوهر اول که فاعل اولست نفس است
و جوهری که منفعل اولست جسمست و اجسام را چون
فاعل کویند و اثری از ایشان در جسمی دیگر ظاهر کردد
نه بتحقیق کویند ازانکه فعل اجسام را نه بذات بود
بلکه بعرض باشد چنانکه جسم اتش جسم اب را کرم کند
و کرمی فعل جسم آتش است لیکن نه بذات ازانروی که
اتش جسم است بلکه بعرض ازانروی که اتش را قوتی و
طبعی خاص نه قوتهای نفس هست و رای صورة و طبع
جسمست که کرمی کند پس کرم کردن بان قوتست جسم اتش
و چنین کنند کان بسیار اند که اجسام بسیط و اجسام مرکب

از معادن ونبات وحیوان واصناف ایشان هر یك را
کنشی بود واضافت آن باشخص جزوی وی کشتن لیکن
نه بذات بود بلکه هر یك بقوتی که آن قوتها فروع نفس است
کند از انکه افعال تحریکی است ودر پیش کفته ایم که آن جسم
وطبع جسمانی حرکت نیاید بس انچه بتوسط حرکت تواند
بود اولی که نه از جسم بود پس فاعل اول نفس است و
معنی نفس حقیقت واصل است وافعال نفس فنون بسیار است
بسبب کثرة منفعلات واجسام ونفعی دا اجسام و
اختلاف ایشان نمودیم که از حرکت دوری خاست
که مرکز را از محیط جدا کرد بسکون وحرکت در دو
جهت شدند وچهار شدند وعدد اجسام چندان
شد که نتوان شمرد وفاعل اول کفتیم که نفس است و منفعل
اول جسم وفعل اول نکاشتن مایه است بصورة جسم
که اتصال مقدار است تا مایه جسم بصورة جسم مایه
جسمی دیکر شود وبعد از صورة جسمانی شکل وهیات
که از باب کیفیت است وبعد از ان جسم مطلق مایه
اجسام مختلف کشت تا بعضی صورة حرکت از نفس پذیرفتند

جون اجرام سپهری وبعضی کیفیات مختلف جون
عناصر وعناصر مایه اجسام مرکب شدند ومرکب مایه
اجسام روینده واجسام روینده مایه اجسام حی و
معنی این سخن نه انست که هر مرکبی نبات شود وهر نباتی
مایه جسم حیوان کردد بلکه هر مایه را بسبب شایستکی
صورة حدی ونهایتی خاص بود که از ان در نکذرد و
آن مرکب که بیش از هم استعداد ترکیب وامیختن ندارد
از آن حد در نکذرد ونبات نکردد وما آن خواسته ایم
که جسم انکه پذیرای حیوة بود که نخست قوة غذا ونمو قبول
کرده باشد وانکه پذیرای حیاة انسانی کردد اعنی قوة
عقلی که نخست پذیرای قوة حسی حیوانی بوده باشد
وهمچنین هر مایه دیکر هر صورتی را پس هر ماده را از
مواد مرکبات مایه وی بسیط تر بود از او وهر فاعلی عرضی را
فاعلی بود تا انکه که بمایه مایها رسد که مایه نخستین
باشد وبفاعل فاعلان که فاعل نخستین بود و فعل
طبیعی وکوهری بود وبرا که هر حال که در چیزی نه اصلی بود
در دیکری اصلی بود وفاعلی نفس بطبیعت وجوشش نبات است

وچون‌تش از حقیقت واصل اوست که عقل است و
عقل مر نفس را همچنانست که نفس مر طبع را و طبع مر
جسم را پس نفس را نه مایه بود و نه فاعل از انکه مایهٔ
اول را وجود از وست واما فاعل از انکه فعل تحریکست
و محرك اوست وصورتهای نباتی که بر مایهٔ جسمانی آید
هم از فعل واثر اوست وصورة اول در اجسام صورة
جسمانی است که در او امکان فرض طول وعرض و عمق
بود وبعد از صورة جسم صورة شکل جسم است مدور
یا مضلع وبعد از ان صورة حرکتست یا دوری یا مستقیم
بعد از ان صورة امتزاج واجتماع که انرا کون و استحالت
خوانند وبعد از ان حرکت در فزایش وکاهش کردن
کمیت جسم بود وبعد از ان حرکت حیوانی پس همه اسباب
مادی وفاعلی بنفس منتهی شوند واو را هیچ سببی مادی
وفاعلی نباشد **در سوم** اند ر سبب صوری و غائی
نفس را بدانکه نفس جوهریست زنده بذات کننده بطبع
داننده بقوة اما جوهر بودنش از انکه فعل بوی و در
وی موجود بود و محل فعلست وخود در هیچ محل نیست

واین

واین حال وصفت جوهر است واما کنندگی بطبع ظاهر است
از سخن گذشته که فاعلی د روی اصلیست ودر جزوی
عارضی وغریب واما زندگی از انکه همه اجسام بوی
حی باشند وبطبع خود مرده واما داننده بقوة ان
انکه در دانستن چیزها از خود ودانستن خود مشغول
وغافل بود واینست داندکی بقوة که دانند وندانند
که همی دانند وچیزها دانند ودانسته را چیزی بیرون
از خود پندارند وندانند که آن چیز را در خود همی یابد
وازین روی بی نقصان نیست که اگرچه وجود بمعنی
حصول وثبات نفس را بفعلست ووجود بمعنی انکه
معلوم ومعقولست هم بفعل است نفس را که جوهر
نفس محسوس نیست ونه مخیل ونه موهوم که حس و
خیال ووهم هر یك قوتیست از قوتهای نفس انسان
بل معقولست ومعقول دو قسم است یا معقول که عاقل
نبود چنانکه اجناس وانواع ومعانی معلوم نفس را یا
معقول که با معقولی عاقل وداننده بود ونفس معلوم است
بفعل از انکه وجود نفس وجوهری ودانسته شد بدین

دلائل که گذشت پس دانسته شد بفعل اما دانند که
نفس بقوة بود و چون قوتش بفعل رسد داند خود
بود و دانسته خود و این صورة عقلست که نفس
بدان نگاشته شد و قوتش بفعل انجامید و با
این صورة نه نفس بود همچنانکه مایه جسم که بقوة
جسم بود چون صورة جسمیت بوی پیوندد جسم
بود نه مایه همچنین نفس که داننده بقوة بود و داند که
که عقل است چون نفس بدان رسید عقل بود نه
نفس و عقل را هیچ سبب نبود جز سبب غائی با تمامی
و آن ذو العقل است که غایت داند که خود دانسته است
و بخود دانا خود آگه بودن و داند که وجود کلی عامست
که همه اقسام وجود جوهری و عرضی و جسمانی و روحانی
و نوعی و شخصی و طبعی و نفسانی در تحت احاطت و
عموم وی اند و چون بر داند که خود را دانست بخود
رسید و خود غایة الغایاتست و این داند که است
وجود و بقا و تمام و کمال و آنست فایدهٔ آگهی و منفعت
علم که وجود بی آگهی طبیعی جزوی ناقص فاسد ناوجود

باآگهی

باآگهی عقلی کلی باقی تام ابدی باز گردد و چون سخن
ازین رتبت آگهی داده شد گفتار بس کنیم و بشکر
توفیق دانستن و از دانسته آگهی دادن مشغولی باد
مارا و یاران و برادران مارا
ابد الآبدین و دهر
الداهرین والحمد لله
رب العالمین والصلوة
والسلام علی سیدنا
محمد و علی الطاهرین
تمت
تمت الرساله
بعون الله

[illegible]

[illegible]

ترجمة مدارج الکمال من کلام قدوة العارفین وبرهان الفاضلین بابا افضل الکاشانی رح

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سیدنا
ونبینا محمد وآله اجمعین واصحابه الطاهرین
خداوندا بفزونی جود وفروغ وجودت که جان بوی
جویا وخرد بوی گویا باشد گویائی مرا توانائی شمار
نعمتهای خود ارزانی دار وبدان بخشایش وبخشش
گوناگون پیدا وهویدا کن تا گفت من در حکایت انواع
نواخت تو مدد شوق مشتاقان ونیروی انگیزش
سالکان وگرامیان وگزیدگان وشایستگان حضرت
تو شود وسخنم را بعصمت وصیانت باقی وثابت خویش
مستقیم ومستدام گردان وبشنوندگان خجسته وبجان
وروانشان پیوسته بفضلک یا ذا الفضل العظیم رب زدنی
علما بنام خدائی که جز او خدائی نیست آغاز هر چیز واو
آغاز وانجام هر چیز واو بی انجام آشکار او برونی که ز بیش

برونی نیست وپنهان ودرونی که فرودش درونی نیست
او را پرستند پرستندگان برراه وبیراه ونماز برندش
نماز برندگان آگاه وبی آگاه سپاس از وگیرم وستایش
او کنیم بقدر استطاعت وگنجایش طاقت که اوست
سزای ثنا وزیبای ستایش وازو یاری خواهیم بر
سامان کار واصلاح حال وبخت یاوری ازو بود و
پس خواهش من وپناه بوی جهم از پریشانی وبی سامانی
ودر پناه گرفتن نخست وبود پس پناه جستن من و
همی خواهم ازو تا فرا بعزی کند انهر چیزی عظیم تر از انچه
مرا امید ست وبگرداند ودفع کند انهر شری بیش ان
آنکه من ازان همی ترسم وپرهیز جویم ازان ودرود فرستم
بر سرور انبیا واولیا وپیشوای اصفیا واتقیا محمد مصطفی
را وآل وعشیرت وپیروان سیرت وشریعتش را دیگر
سبب این گفتار آن بود که گروهی ز برادران دینی و
خویشان یقینی درخواستند از من اندرزنی خیرات هم
دو سرای در وضم وسعادة هر دو کون در وم مندرج
که بصیرت شنوندگان وپایندگی اندیشه گران را ان شائی

روشنائی وراستی ازان زاید وفزاید اینک بیاری خدای
پاسخ این پرسش راهمی رایم وفرجستکی نامش در
سخن برکشایم ای برادران شمارا از آفات هلاک
کننده وانروهای فریب دهنده خدای پاس دارد
نکهدارباد بشنوید وپدیرید بی دروغ کفتاری و
نه فریب اندرزی که آکاه کرداند شمارا از انچه بر افرینش
شهای شما وبدید کردن جان وخرد شما آن جسته
وخواسته است آفرینده وبدید کننده وازانچه مقصود
افریدن دیکر افریدهاست ونیز شمارا خبر دهد که انچه
افرینش شما برای ان بود غایت همه غایات ونهایت
همه نهایاتست وغایت هر افریده غایتیست دیکر بیفتر
وکرامی تر مکر غایت افرینش وپرورش شما کران منتهای
هر غایت وانجام هر آهنکاست وآن هستی عامست
مر همه هستیها اکر نه اندک ونه بسیار ونه بیش ونه کم
ونه کمال ونه نقصان ونه طبع ونه اختیار ونه پاینده و
نه کذرنده از وهیچ بیرون نیند واو بر همه محیط وفراز
آمده وهمه در تحت احاطتش مجموع پس درشکفت مانیم

از

ازجوینده چنین مایه وپیدا کرده چنین خبر تا چرا
غافل شود وچکونه خوابش برد دور باد از شما و امثال
شما برادران کرم که خود را پسندید با قدرة زندکی
وروی طلب سوی فنا ارید وارآسته بقا ئید پس
بشتابید وبریکدیکر پیشی جوئید سوی بقا در این
زندکی پیش ازانکه فنا بر شما پیشی کند وبکوشید و
بر کوشش ایستادکی نمایید پیش ازانکه روز کوشش
در شب ناتوانی کشد بو که پروردکار شمارا کرامت
رستکاران ومایه کزیدکان بهتر مزد خود روزی کند
وارزانی دارد بفضل وبخشایش بیکران وبی پایان

اغاز سخن بدانید ای برادران وبیقین شوید
بطریقی که نموده اید پس ازین سخن که هر موجودی
ازین موجودات که همی یابید اکر بسیطست و اکر مرکب
واکر حسی واکر خیالی او را حالی بود خاص که بدان
حال از دیکری جدا وپیدا باشد وبقدر پیدائی آن
خاصیت وپنهانیش آن موجود را یابند کان بتمامی یا به
نقصان نسبت کنند اکر در غایت پیدائی بود کویند از

بایدو وجود برذروهٔ کمالست واگر در نهایت بنهانی
بود گویند در گو نقصان و مغاک فروماندست و میان
هر دو طرف اعنی طرف تمامی و کمال و طرف قصور و نقصان
نشانها و اسبابند و از آن اسباب هر آنچه بطرف کمال
نزدیکتر که بطرف نقصان فضایل و اسباب نیکبختی
خوانند و آنچه بطرف نقصان نزدیکتر که بطرف کمال
رذایل و آفات و اسباب بدبختی گویند و سعادت
هر چیز رسیدنش بود بدان کمال که درو خود و شقاوتش
باز ماندن و گسسته شدنش از آن بتمامی و کمال و نشانهای
رسیدن سوی تمامی و کمال و شایستگی آن باید بود دائم
در مطبوع و هم در مختار و نشان نقصان کمی استعداد
و علامت نومیدی ناشایستگی و ناسزائی و شما ای
برادران هم از موجودایید پس شما را نیز حالیست و
خاصیتی که بدان جدا و ممتاز گشته اید از دیگر هستیها و
آن خاصیت را پایه و منزلتی بود در پیدائی و پوشیدگی
و اسبابی باشند بر یاری دهندهٔ آن خاصیت بر تمامی
و نیز آفتهائی باز دارندهٔ از آن و نیز نشانهای تمامی و کمال

سعادت سلانا [illegible]
سن [illegible] دان [illegible] دوکامل
[illegible] ه
بکام [illegible]
[illegible] عباده [illegible]
[illegible] ه

وسعادة

وسعادت و نشانهای نقصان و قصور و شقاوة
اما نشان امیدواری سعادة جست و جوی سخت
و آرزوی مستولی و خواستاری غالب و دوستاری
اسباب یاری دهندهٔ آن خاصیت بر تمامی و نیرو و
شکیبائی بر رنج طلب و تحمل بار گران کوشش که همگی
این خصال و امثال آن اندر رستی گوهر نفس و کریمی ذاتش
و بند کیش در شرف خیزد و مراتب شایستگی و استعداد
بتمام شدن و کمال یافتن سرایند و تمام شدن و بکمال
رسیدن خاصیت برخاستن نفس شماست از خواب
بیخودی و بیخبری و خود را باقی و فنی نیافتن و پاینده یافتن
و اما نشان قصور و نقصان سستی طلب و کمی شوق
کمال و دشمن داشتن اسباب یاری کنندهٔ بر تمامی
و گریز از بار مشقت طلب و حال چنین نفس چون حال
بیمار بود که هیچ آرزوی غذائی که مایهٔ تن درستیش
باشد ندارد و نخورد و چون آرزومندش نبود بجوید
و در رسیدن بدان نکوشد و رنج طلب را تحمل نکند
چه از نیاز و حاجتمندی بی آگهی بود تا از صحت دم بدم

دورتر همی شود و بیمارگی فزایش همی گیرد تا بمرگ و هلاک
انجامد پس واجبست بر شما ای برادران که درین سخن
اندیشه کنید اگر صدق و راستی دارد باز جوئید که هر
خود را تا چه موجودیست و از شمار کدام بخش است از
هستیها و خاصیتش چیست که بدان از موجودات دیگر
جداست و مراتب کمال و نقصانش کدامند و چیست
سبب یاری دهنده این خاصیت بر تمام شدن و چیست
سبب برنده و بازدارنده از آن و کدامند علامات و
نشانهای تمامی و ناتمامی و چگونه است راه حاصل
کردن اسباب یاری دهنده و چونکه اسباب دست دادند
و نشانها روی نمودند باز ببینید از فایده و منفعت
آن غایت تا چندین رنج ارزد یا نه و آسایش وی در درد
کشیدن این بار فراموش کرداند یا نه و این نامه
هشت در سخن است و برآنم که بر شما گشوده شود به
یاری خدای که اوست گشاینده هر بند و بخشنده و
بخشاینده بیچون و چند اما گشایش در اول که گوهر
مردم و انچه اوراست درو یافته شود و این شش فصلست اما

فصل اول در آنکه سخن درین نامه خطاب با کدام صنفست
از اصناف نوع مردم باید که برادران ما پیش از شنیدن
این سخنان و اندیشیدن معانی این وصیتها بدانند
که خطاب ما با کدام طایفه است از طوایف انسان
و سخن با اهل کدام مقام و مرتبه است از مراتب مردم
و نپندارند که ما را این سخن با جمهور مردمست و
هر که نام مردم بروی افتد اگر سزاوار بود این نام را
چون سزاواری میوه رسیده و کمال یافته بشکل و
طعم و لون اندر درخت خرما بنام خرما و اگر نیز در
سزاواری فروتر بود ازین پایه چون سزاواری خرماء
نیم رسیده و از خاصیت خرما بهره تمام نیافته بنام
خرما و اگر ناسزا بود بنام مردم چون ناسزائی انچه از
شاخ بیرون آمدن گیرد بنام خرما بی آنکه هیچ شکل
و طبع و خاصیت خرما دارد و نیز نپندارند که ما را
خطاب با بعضی مردم است معین چون جمعی از خویشان
یا بعضی از آشنایان بلکه این سخن با مردم تمامست که
خاصیت مردمی جمله او را باشد و بغایت غایات مسعود شده

که مردم در این پایه از انگیختن بسخن و جنبانیدن تا
برخیزد بی نیاز و مستغنی بود و نیز با آنکه او را هنجار
و شایستگی تمام شدن نباشد و مقیم کوی امکان مانده
بلکه گفتار ما با اهل مرتبهٔ میانه است و آن مرتبهٔ میانه
باروند سخن است نه مقیمان و درنگیان که آتش شوق
کالشان بی تاب و فروغ شده باشد و بینائی بصیرتشان
کندی گرفته و گسستان پردهٔ آگهی دل گشته از ذوق
لذت کمال و حب الهات حسی و چاشنی لذات بهیمی او را
از تحمل بار کوشیدن و رنج جست و جوی کشیدن
بنشانده بلکه از اهل رتبت میانه آن گوییم و خواهیم
که در مقامات آن منزل اقامت بجوید و سر در ننگ نمودن
و آرام جستن در نیاورد و بدانچه رسد خرسندی و خشنودی
ننماید و چندانکه در سلوک بنهایت کمال نزدیکتر همی شود
مشتاق و شتابنده تر بود و شادیش از آن چیز رسد
که پایی روش و جنبش وی دهد و اندوهش از آنچه باز
داردش از آن پس هر که از رتبت میانین این صفت دارد
سخن ما با اوست اگر حاضر است و پیغام سوی او اگر غایب و

اگرچه این هر دو صنف از اهل مرتبهٔ میانین اند و در شمار
ایشانند لیکن میان ایشان مسافتی دور است که خفته
در راه باده رو تیزگذر در شمار نیاید

فصل دوم

در نمودن آنچه ما بلفظ نفس خواهیم ما بلفظ نفس همان
خواهیم که بلفظ اصل و لفظ حقیقت و لفظ ذات
و لفظ خود خواهیم که اصل آنچیز را گوییم که مایهٔ
هستی هر چه فرود او از و بود و حقیقت آنچیز را گوییم
که هستی او را سزد و ذات آنچیز را گوییم که چیزها از
آن او بود و او خداوند و دارای ایشان و چون نفس
انسان گوییم بدو اصل و حقیقت و ذات مردم خواهیم
که مردم بر او مردم بود چه مردم نه بشکل و هیئات
جسمانی او نه برنگ و سطح ظاهر و کیفیات اعضای ظاهر
و باطن مردم است بلکه آنچیز را و امثال آن را مایهٔ
هستی آن اصل است که مردم بدان مردم بود و نیز
مردم نه بدان مردم است که جان حس و حرکت دارد
و قامت راست و پوست از موی برهنه و ناخن پهن
و رفتن بدو پای و نه نیز بدانکه او را خواهش باشد و

امید و بیم و کمان و خشم و ارزو کر نام مردم بر چنین
جانور جون نام کندم باشد بران کیاه سبز کر بر زمین
پیدا بود از کندم بر رسته کر نه شاخ دارد و نه خوشه
وجنین کیاه برای آن کندم خوانند کر جیزی بود کر
اکر بدان کمال رسد کر نوع او را تواند بود و اسیب
افتی او را از ان منتها باز ندارد از او جیزی پیدا شود کر
او را کندم بحقیقت خوانند و راستی و انجه پیش از این
او را کندم همی خواند نه خود نه کندم بود از وی جدا
کشد و بنامی دیکرش خوانند و انکه کیاه سبز را کندم
کوید جون بر اندیشه داند کر او را نه طبع کندم باشد
و نه شکل وی و نه فاید و نه منفعت و قوة او همچنین نام
مردم بران جانور راست قامت پهن ناخن برهنه پوست
از مند خشمناک با امید و بیم و خواهش بدان نهاده
شود کر در جنین جانور اکر مدد پرورش از وی نکسلد
و کرند و اسیب و افات بر وی نیاید تا او بحد ممکن مردم
رسد از او اثر فضیلتها و خصلتهای حقیقی نه حسی و
خیالی بنماید جون اندیشهای درست و بینش راست و

دانش

دانش یقین و کفتار صدق و نمودن دانشهای پوشیده
و یافتن جیزها بر انجه هستند جنانکه هستند قد سیدن
بدانجه جیزها را بد و توان یافت و امثال این فضایل
اخلاق و اعمال و صنایع پس هر مردم کر از وی اثر این
خصال نوعیان و بفعل بود یا بقوة نزدیک بفعل ابدین
نام سزاوار بود و لایق اوست و هر انکه بدین پایه نرسند
و امید رسیدنش نتوان داشت نام مردم او را عاریت
بود و بر انبازی **فصل سوم** در شمردن قوتهای
مردم و الات قوتهای او و افعال قوتهای او بدان
الات بدانید ای دانش جویان کر این مردم را اکر بعضی
صفات او را بر شمردیم او را اثیست جسمی از اجسام بسیار
بر هم نهاده و مخالف شکل و طبع و کیفیات جون پی است
و کوشت و سپرو استخوان و رکویی و مانند آن و
اندامهای مرکب از این اجسام جون سر و کردن و دو
دست و پشت و شکم و دو پای و جون اندامهای درونی
جون دماغ و دل و معده و شش و کرده و سپرز نعی هستی
این اجسام و اعضا و اندام بحس روشن شدست و برهم

اجسام ازان روی که جسمند نه از انروی که بسیط اند یا
مرکب یا جانور یا بی جان بلکه از انروی که کوهریست بسه
اندازه ساخته و انداخته درازی و پهنی وسطبری کماشته
ایست از قبل پادشاه اجسام که جسم ارام جای و خانقاه
اوست که ان جسم جدا نشود و جسم را بر جسم بودن نکاه دارد
تا بر جنبانیدن و بر هم نهادن و پاره کردن صورة جسمانی
که مقدارست ازو سترده نشود و بر جسم کردد و نیز تا
میانجی بود میان جسم و میان کارکران در جسم نام این
مؤکل طبیعت یعنی منطبع در جسم و ملازم کوهر وی در
همه حالات مختلف و ازاینست که کوشت و استخوانها
همی یابیم که باختلافشان در سختی و سستی و تری و خشکی
وشادکی و درشتی و سرخی و سپیدی و کرانی و سبکی در
جسم بودن متفقند و صورة جسمانی هر دو را یکسانست
که یکی جسمست و دیگر نه جسم واکر نکارندهٔ صورة جسم
باندازه و چندی نه طبیعت را بحفظ آن صورة بر جسم
بداشتی جون صورة دیکر بر جسم امدی صورة جسمانیش
محو و باطل کشتی و جسم بر جسمی نماندی جون صورة کردی

وجهار سویی و تنکی وسطبری و سبکی و کرانی و لطیفی و
کثیفی که جون جسم را بصورتی از این صور بنکارند شاید
بود که آن صورة از جسم سترده شود و صورة کردی و
جهار سویی باطل کردد و جون بر نکه داشت این صور
بر دوام کماشته نکهبان نبود با زوال این صور صورة
جسمانی زوال نکیرد از انکه نکه دارندهٔ آن با جسم بود دایم
وجسم که مایه است سرشته و بدست نهاده جمله افرینهای
جسمانی را هم بسایط جون اجسام اسمانی و اجسام
عنصری و هم مرکبات جون معادن و نبات و حیوان
پس طبیعتست مؤکل بر نکه داشت جندی و مقدار
بر کوهر جسمانی **فصل جهارم** در قوة غاذیه جسد
مردم را بیرون از قوة طبیعت جسم قوتی دیکر هست از
پرورنده و پرورندهٔ او برای پرورش و تدبیر اسباب
بقای او یکچند از انکه جسد مردم کذرکاه افات کذرنده است
و نزولکاه حوادث کرانیده و کیفیات متضاد عناصر بند
ترکیبش را کشاینده و او را راه کریز و روی پرهیز نه و بر
امدنش و بودنش در جنبکاه و کمین جای طبایع بدسازان

وکوشنده باهم واکر حالی افتدش در وقتی که با مزاج او
راست بود برپی آن حالی دیکر برسدش مخالف طبعش
یا همان حال موافق بوقتی ناموافق کردد بهنکامی دیکر
ویوش اورا از تباه کشتن ومستحیل شدن بهیچ حال نا
موافق بزودی امن واستواری نتوانست بود پس
بخشایش پرورنده وجودش را بقوتی مستظهر کرد که
مدد وجودش دهد واسباب بقای وی پرداخته دارد
یکچند وهرچه از کوهرش آتش وهوا وآب وخاک به
احراق ونشف وترطیب وتجفیف برباید وبکاهند
بدل عوض آن بقدر ممکن باوی همی پیوندد نام این
قوة نفس رویندهٔ واورا خدم وحشم ند وپرستندکان
وفرمان بران در همه اجزاء جسم بر کار بفرمان قوة بیشکار
چون قوة جاذبه که مدد ومایه را از بیرون جسم روینده
سوی درونش کشد وقوة ماسکه که آورده جاذبه را
در جسم باندارد وقوة هاضمه که باز داشته ماسکه را
بپزاند وشایسته کند جسد را وقوة ممیزه که از آن مایه
آنچه موافق جسد بود از ناموافق جدا کند وقوة دافعه

که ناموافق

که ناموافق را از آن جسم دور کند واز درون سوی
برون راند وموافق را بقوة غاذیه سپارد وغاذیه
آنرا همسان جسم کند وباوی پیوندد وهمچنین قوة
مصوره ومولده که جمله حشم واعوان وفرمان بران
نفس رویاننده اند واو فرمان ده ایشان واین قوترا
با جسم بستکی وپیوستکی چون قوة پیشینی که اورا
طبیعت خوانده‌ایم نباشد که طبیعت از جسم جدا نشود
در هیچ حالی مختلف که بر جسم آید وقوة روینده چون
طبع ومزاج جسم را حال اعتدال طبایع مختلف بنزدیکی
اعتدالی رسد جسم را از کار وکارکنان خود خالی کند
وبازکذارد وجسد مردم بقوة طبیعی جسمانی با همه اجسام
طبیعی از بسایط ومرکبات انباز است وبقوة رویاننده
با همه رستنیها ومحل وآرامجای طبع در جسم مردم
همه اجزای تن اوست ومنشاء کارکری ومحل اعمال وافعال
نفس رویاننده وقوتهای او در جسد مردم عضویست
خاص که جکر کویند وازو پراکنده شود بهرهٔ هر جزو از
تن بوی **فصل پنجم** در قوة حیاة حسی وحرکت ارادی

نوع مردم را بیرون ازاین قوتهای اصلی قوتی دیگر هست
کر بدان اصل با همه جانوران انباز است وجانور بدان
جانور وزنده بود نام او نفس حیوانی است واو را دو قوه یکی
قوة شوق وخواستداری دیگر قوة آگهی ویابندگی اما
قوة شوق وخواستداری آنکه منشاء زندگی وسرچشمه
حیوة حیوانست وحرکت جانور از او بود وروح حیوانی
از او زاید وخزانه حیاة وحرکت دلست از اندام جانور
واندامها بهره یابند هر اندامی بهرهٔ واما قوة آگهی و
یابندگی آنکه مبدا وموردِ احساس وخیال ومکان اوست
دماغست وقوة شوق وارادهٔ را دو چاکر فرمان بردار
یکی قوة شهوانی بهیمی که جانور بدان خواستار چیزهای
موافق وجویای غذای لایق باشد ودوم قوة غضب و
طبیعت سبعی که جانور بدو ناموافق را دور کند وبراند
ونفس رعایت باهمه حشم وخدم زیر فرمان قوة شهوانی
جانور بود ومحل ولایت ومورد کارهای نفس رویانیدن
در تن جانور جگر است وازوی باندامهای دیگر رسد
ومحل انفعال قوة غضبی از اعضاء حیوان دلست واما قوة

یابندگی واگهی دوگونه اند یک قسم پیدا بر ظاهر جسد
حیوان در آلات حس یکی آگهی بینایی در چشم دوم
آگهی شنوایی در گوش وسوم آگهی بویایی در بینی
چهارم آگهی چشیدن در زبان پنجم آگهی بسودن در
همه ظاهر تن وقسم دوم پوشیده وپنهان در باطن سر
جانور چون آگهی بخیال از آن صور که بحواس از او آگه
بود نفس حیوانی چون از حس غایب شود وچون آگهی
قوة حافظه مر صور حسی را تا نفس چون در روی باز جوید
بیابد بی آنکه حس بوی رسد وچون آگهی گمان از احوال
نامحسوس که از چیزهای محسوس یافته شوند واین قوتهای
یابنده درونی وبیرونی اینهای نفسند که صورتهای مختلف
از موجودات در وی نمایند اما آنچه در آینه حواس نموده
شود طعمهاست وبویها وانواع رنگ واشکال واواز
وکیفیات اجسام از گرمی وسردی وتری وخشکی ودرشتی
ونازکی وسختی ونرمی وآنچه ازین شمار بود چون حاضر
قوة والت حس شوند تا در آینه حس این احوال وصور منطبع
ومصور گردند واز نگاشته شدن آلت حس بدان صور نفس

باید و در آلت حس احوال چیز مصور و منطبع شوند نه
چنین که محل این احوال بود که در حس لمس گرمی و سردی و
درشتی و سادگی بنماید نه بجز این احوال در روی موجود
توانند بود و در حس ذوق شیرینی شیرین و تلخی تلخ و شوری
شور نماید نه آنچه تلخی و شوری و شیرینی حال اوست و در
حس شم بوی مشک نماید نه مشک و در آلت بینائی
اشکال و الوان نگاشته شوند نه خداوند شکل و لون
و در آلت شنوائی آواز بنماید نه آنچه آواز حرکت اوست
و اما قوه خیال همین احوال در وی مصور شوند که در حس
نگاشته شده باشند لکن حضورشان در حس هم توان
یافت بخیال اگرچه احوال بنمایند نه خداوندان این
احوال و در حفظ همین احوال محفوظ مانند که در حس و
خیال منطبع و منقش و در گمان نیز بحقیقت ننماید
بلکه حالی نامحسوس نموده شود از حال محسوس چنانکه از
شکل دشمن که محسوس شود خوف نماید که در حس ننماید
و از شکل چیز محبوب که در حس آید در گمان رغبت و میل
نماید و قوه گمان از همه قوتهای دیگر بفرمان ده خویش

نفس حیوانی نزدیکتر است و بدو پیوسته تر و چون
درگوهر خویش قوی افتد احوال و حوادث نابوده
هنوز پیش از بود در او نشان بنماید و جمع راهبان
و جماعت کهنه بغلبه قوه گمان از حالهای نهانی و
حوادث بودنی آگه کردند و این قوتها جمله قوتهای
حیوانی زیر فرمان باشند و او از همه شریفتر و بعد از وی
قوه حافظه و پس خیال و پس حواس پنجگانه و باز قوتهای
مدرکه را قوتهای محرکه خادم و حشمند و از قوای
حیوانی مرتبه قوه غضبی بلندتر و پس شهوانی و
این قوتهای حیوانی اثر و کارشان که خادم و حشم نفسند
نخست بدیشان رسد و از ایشان به نفس نامیه و
از نفس نامیه بتوسط خادم و حشم او بطبیعت جسمانی
و بتوسط طبیعت در جسم پس بحرکت پیدا شود که
نفس را با جسم پیوستگی بدین متوسطات تواند بود
و هر قوتی میانجی بود میان قوتی که زبر او باشد بقوة
و رتبت و قوه فرودش و نسبت او با قوت زبر چون
فروغ و تابش خورشید است با خورشید و با فرودش

جون نسبت تابش خورشید با محل تابش و فروغ کر
از خورشید فروغ بود و بواسطهٔ فروغ کرمی و بواسطهٔ
کرمی لطافت و بواسطهٔ لطافت خفت و برین ترتیب
هر حال که بدید آید پس نسبت نفس و نسبت او با قوتها
و با آلت و محل قوت همین حالست برین ترتیب و همچنانکه
تا از آفتاب نخست فروغ و روشنی نیاید کرمی هوا
نخیزد از نفس حیوانی تا خواست و شوق در پیش نیفتد
حرکت با آلت نبود و تا یافت و آکهی در پیش شوق
و ارادت نبود شوق و ارادة نباشد که خواست و
اشتیاق بچیزی تواند بود که از آن آکهی بود با آن تا
شوق نبود جنبش و حرکت بدید نیاید و تا جنبش
نبود اثر حیاة نفس در جسم ظاهر نکردد و نفس استاد
فرماینده است و این قوتها فرمان بران و چاکران وی
و جسم کارکاه و عمل جای او و کوهر نفس بکوهر جسم نماند
چنانکه استاد کارکر بکردهٔ خویش نماند که تو بیننده به
نبشته و انکشتری کر بانکشتری و جامه دوز بجامهٔ
دوخته نماند اکرچه صورة این عمل از و در محل ظاهر شوند

ونیز

و نیز بتدریج و ترتیب ظاهر کردد که صورة انکشتری
بیکبار بدید نیاید از زر بلکه نخست کداز
بود پس سبیکه و پس حلقه و پس هیأت انکشتری پس
صورت آراستکی و تمامی و در محل صنعت تعدد و
اختلاف صور باشد و در تنی که هیچ تغیر و اختلاف
نبود بدانکه صور متغیر و مختلف در کردهٔ او حادث
شوند و اکر برادران ما را در صدق این کفتار شکی
افتد و از قبول معنی سخن باز مانند و کویند اکر
ما را روشن بودی کارکری نفس و کارپذیری جسم
از جانور آنکه یکسان نبودی در آنکه کوهر نفس دیکراست
و کوهر جسم دیکر و بیکدیکر نمانند لیکن ما بیقین
ندانیم در آنکه جنبیدن تن جانوران نه از نفسش خاست از
آنکه ما جنبش و جسم را همی بینیم و همی یابیم و اکر جنبانند
بودی جز جسم آن نیز یافتیمی همچنانکه جسم و جنبش را
یافتیم و اکر جنباننده هست جسم را سبب نایافتن و
نادیدن ما مر او را چیست کوییم اکر جنبش و کردش
احوال و صور از حال بحال و از شکل بشکل کوهر اندکو هر جسم

خواستی در هر جسم یکسان بودی همچنانکه بجسم بودن
یکسانند پس چون تعاقب صور و اختلاف احوال
در اجسام جانور نیز بران هنجار که در اجسام رستنیها
شك نماند خردمند انرا که ان نه از ذات جسم است
وجسم را از خود نیست آن جنبش و گردش و هر انچه
چنین را از خود بود از جز خود بود پس جسم را این
حال از جز جسم بود و جز جسم نه جسم بود و ما آن چیز را
که جز جسم است و از و این حال بجسم اید بنام نفس
خوانده‌ایم و اما سبب نایافتن و نادیدن نفس کارکر
وجنباننده جسم بحس با انکه جنبش جسم و صورتهای
مستبدل بر جسم با جسم همی بینیم آنست که بحس
اشکال و صور و مقادیر جسم توان یافت و انچه نه جسم
بود شکل و صورة و مقدار ندارد و نه الوان و کیفیات
جسمانی و از نیست که اثر حیاة و زندگی که صفت ذات
نفس است در جسم بر چندین قوای مرتب از نفس با جسم
نتوان نمود و اما بیان وجود هر یك ازین قوتها بدلایل
وحجج و چگونگی افعالشان بشرح و تفصیل برادران کرده

زمان

زمان پیشین بودند بدان ایستادکی نمودند و در کتب
بنوشتند و قصد اهنك ما سوی آن معنی است که در کتب
ایشان نمیتوان یافت و از پروردکار برامیدیم که اسان
کند بر ما نمودن آن و برادران ما را بیافتن و در سیدن
بدان نیرو نکرداند و اشنا کند و پس ان یافتن بر همه
بپاید و نکهدارد که اوست بدان توانا و از نهادن درون
خواهش کران اکاه و دانا **فصل ششم** در اکهی دادن
از نفس مردم و حال و خاصیت و مرتبت او بدانید ای
برادران دانش جوی که نفس مردم را بیرون ازین نفوس و قوی
چیزی است از همه کرامی‌تر و بکوهر شریفتر و به پایه
وجود بلند تر و نفس حیوانی حسی و نفس رویاننده
وطبیعت جسمانی با همه خدم و حشم و اعوان فرمان
کذاران و رسانندکان اثار او نیند سوی یکدیکر و
آنچه که ما در سخن پیشین بدان اشارة کردیم ازان
معنی بود نفس مردم عبارت از ان بود که اوست اصل
وحقیقت مردم که مردمی مردم بدانست نوریست الهی
خود روشن و دیکر چیزها بوی روشن و حال او نقیاس

با اشخاص مردم دو گونه است در یکی حال گویند بقوتست
و در دیگر حال گویند بفعلست اما نشان آنکه بقوه
بود آنست که شخص جزوی مردم با او آن چیزها اگر بود
و از وی آگهی و غافل و نشان بفعل بودنش آنکه از او
اگر بود و بخود روشن بودن از خود اگر بودنش است
و این خاصیت نخستین اوست و چیزها را روشن
کردن و دانستن و اگر بودن اوست از چیزها و این خاصیت
دوم اثر خاصیت اولست و از برای این خاصیت شاید
گفت که بقوتست و از برای خاصیت اول گویند بفعل است
لیکن چون چیزها بوی روشن شوند چیزها بوی تمام
و بفعل باشند و تا او تمام و بفعل نبود آنچه تا تمام و بقوه
باشد از وبفعل و تمامی نرسد و ما در بیان روشن بودن
بخود و روشن کردن دیگر چیزها را گفتار از سر گیریم گوییم
وجود را مراتبست از روی پیدائی و پوشیدگی مرتبه
بود که آنرا امکان گویند و آن چیز را که در آن پاید بود
ممکن و وجود ممکن پوشیده بود چون وجود مردم در
نطفه و وجود جامه در پنبه که جامه را در پنبه و مردم را

در نطفه

در نطفه موجود نگویند بلکه ممکن گویند از پوشیدگی
وجودشان و این پایه فروتر بود در وجود و پایه دیگر
آنکه از امکان پیداتر بود لیکن جز او را او بر خود
پوشیده و چنین چیز را یابند کانش موجود گویند
لیکن آن چیز خود را هیچ نام نتواند گفت و این وجود
اجسام بود و قوتها و طبایع جسمانی که وجود ایشان
اگر از امکان جدا نمود جز جسم را جدا نمود نه جسم را
و قوی و طبایع جسم را و مرتبه دیگر از وجود آنکه
از خود بخود اگر بود و دانش و آگهی از آن خودش باشد
و هر آنچه دانشش بدو پیوست از آن او شد و این
مایه وجود عقل راست و نفس عاقله هم عبارتست از این
موجود است لیکن آنکه گویند که بقوة بود و در اشخاص
مردم نشانهای وی پیدا نمایند و چون با جزو
پیوند دو با او یکی شود نام نفس از و بیفتد و عقل
خوانندش و بدانچه در پیش گفتیم که نوری الهی است
خود روشن و چیزها بوی روشن همین خواسته ایم
و روشنی یافتن اوست خود را و این کمال وجودست

واین هر دو مرتبه دیگر یعنی امکان و وجود بی آگهی
وجود ناقص بود پس آگهی و دانستن و یافتن خود
وجود عقل است و دیگر موجودها یافتهای عقل
و عقل یکی است نه چیزهای بسیار که همه عقل باشند
بلکه عقل نهایت روشنی وجود است و مبدا و
منشا آن و ازینست که شاید گفت بعضی اشخاص مردم را
که هر یک را عاقل گویند که فلان شخص مستعد است
ظهور اثر عقل را و دیگر که ازوست در استعداد و
شایستگی و دیگری را گویند غایت کمال اوراست و
دیگری را گویند هیچ شایستگی ندارد و با وی هیچ سخن
نتوان گفت از سخنان عقلی از انکه نتواند دانست و
چنین گفتارها چون صدق با وی بود از آن بود که منتهای
کار آن نفوس شخصی در پیش یکی است لیکن از آن اشخاص
بعضی بآن نهایت نزدیکتر باشند و بعضی دورتر و
نیز عقل که یکی است نه آن یکی است که او را پارها و اجزا
باشند تا هر عاقلی را پاره رسد و نه نیز از شخصی بشخصی
نقل کند و بجنبد در شخصی درنگ کند و پس بدیگری

رود که اجزا و پارها اش تواند بود که مقداری دارد وجودش
چون اجسام و عقل جسم نیست و مقدار ندارد و نیز در
جسم فرو اید تا بمقدار جسم متقدر شود چون الوان
و کیفیات دیگر و نکار کند در جسم نبات خود بلکه
فروغیست پاینده بقیومش جل جلاله و از فروغها خاسته
یک از پس دیگر نخستین فروغش دوم را بپای دارد و
دوم سوم را و سوم چهارم و آن نظر است از خود
بخود و روشن نمودن مر خود را و نفس عاقله را در اشخاص
مردم دو قوتست یکی نظری نامش عقل نظری که بدان
اشخاص دانا و اگاه باشند و دیگر قوة عملی نام وی عقل
عملی که اشخاص مردم بدین قوة کارهای عقلی کنند
از صنایع گونه گون نمودن در همه اسباب زیستن از
ساختن خورشها و پوشیدنیها و گستردنیها و ازین
سبب اعمال و افعال مردم در کارسازی حیاة خویش
با فعال دیگر جانوران نماند و عقل نظری فرمان خدای
عقل عملی است و عقل عملی فرمان ده بر نفس حیوانی
و جمله اتباعش بر ترتیبی که نموده شد و اما وجود نفس

عاقله بفعل محتاج نیست به برهانی و حجتی که بدو پیدا شود
از آنکه پیدا کنندهٔ نفس عاقله هم نفس عاقله بود و جز
نفس عاقله نه روشن تواند کرد و نه بروی روشن توانکرد
که فایدهٔ برهان و حجت دانستن خود است و خود را جز
بخود نتوان دانست و آن صفت نفس عاقله و عقلست بلی
شاید بود که آثار نفس عاقله چون بقوة باشند در مردم
نه بفعل نفس عاقله بفعل عاقله بقوة را از قوة بفعل رسانند
یعنی بخود رساند بحجت و برهان لیکن چنین آثار از
اشخاص مردم در شخصی از قوة بفعل رسند که استعدادش
قوة تمام دارد و در جستن کمال خود سخت کوش و شتاب
آهنگ بود و او را صورة کمال نموده همی شود که گر که پس
برهان و حجت او را آسان بتوان نمود که چو نیند همان
چیز است که او همی جوید و جستن او را از یافتن مشغول
همی دارد و اما آنکه در این پایه نبود او را بحجت و برهان
بیدار نشاید کرد تا بر خود واقف شود بلکه نخست در
شایسته کردنش باید کوشید و اندیشه اش را دید کار
آوردن و گفتارهای یقین یاد دادن تا فکر در آن خوی نفسش

گردد

گردد چنانکه بعد ازین نموده شود در جای خویش ان شاء الله
و نفس حیوانی از نفس انسانی جدایی ندارد در مردم همچنانکه
مردم بودن مردم از جانور بودنش جدا نیست و جانور
بودنش مردم بودنش بود و در دیگر جانوران جانور بودن
جدا گشت از مردم بودن و از اینست که رتبت نفس حیوانی
در مردم از رتبت دیگر جانوران برگذشت هم در قوة ادراک
خیالی و وهمی و هم در قوة بفعل و حرکت که افعال وی
حکمی بود و ادراکش عقلی و از اینست که بیشترین مردم
غافل معانی نوعی عقلی که اشخاص نوع مردم در آن انباز
باشند چون مردمی اشخاص مردم را و همچنین معانی
جنسی که انواع در آن انباز باشند چون جانوری جمله
انواع جانوران را بدانند هر چند غافل باشند از آنکه همی دانند
و خبر دارند که نوع نه آن شخص محسوس بود با آنکه حکم کنند
و بگویند که همه بهایم و حشرات و طیور در جانور بودن
یکی باشند و همه اصناف مردم از عربیان و عجمیان و روم
و هند و ملوک و رعیت در مردمی یکی اند و سبب دانستنش
و آگاه بودن از حقیقت عقل نوعی و جنسی پیوستگی و طاعت

داری نفس حیوانی مردم بود مر عقل را و سبب غافل بودنش
از تجرد و وحدة نوع از اشخاص محسوس آنکه دانش نه
خاصیت جانور بودنست و حیاة بلکه خاصیت خردست
و خرد در جانور بقوة بود و جانور بفعل اکرچه جانوری
فروغ عقلست و معنی عقل بقوة اینست که داند و آگاه
بود و آکهی ندارد و نداند که آکهی است از آنکه نه بخودی
داند و معنی عقل بفعل آنکه داند و آکهی دارد که آگاه و
داناست و هرچه نه بخود داند دانسته را بیرون از خود پندارد
و آنچه بخود داند دانسته را از خود جدا داند و یابندگی
مردم از آنجهة بر دو بخش بود یکی بر آلت جسمانی از انروی
که جانور است تا لاجرم خود را داند جدا آلتی بنود دانستن
خود را و دیگر بخش یابندگی بخرد از آن روی که بندهٔ
فرمان بود عقل را و از آنجهة از یافتن نه بآلت حس و
خیال بی بهره نماند و بهر طرف که پیوندش سخت تر
خاصیت آن طرف در وی پیداتر و اگر بر جسم کراید نظر و
آکهیش ضعیف بود و اعمال و افعال حیوانی قوی و
اکر پیوندش با عقل سخت تر افتد نظر و آکهی غالب بود و

اعمال و حرکات حیوانی مغلوب و نسبت بعد میان
نظر و عمل چون نسبت بعد میان اندیشهٔ دبیرست
و حرکت انکشتش بکاه نوشتن که صور و معانی در نفس
دبیر باشند و بر اندیشه بیک یک باز مینکرد و از اندیشه
بحافظه اید و خیال آنرا بصورة رقوم بنکارد و قوة
حیوانی را بفرماید تا عضلهٔ انکشت در جنبش آرد بر
واسطهٔ قوة غاذیه که مدبر و مرتب کار جملهٔ حیوانات
اوست و انکشت حرکت کند تا رقوم کبته در وجود آیند
که مثالات معانی و صور شوند و نسبت رتبت قوة
نظر و دانائی با رتبت قوة عمل و کارکری همین نسبت
بود که در مثال نموده شد ای برادران حقیقی بکوشید
در فهم معانی این سخنان که از ما بشما همی رسد و در
نکاه داشتن آن معانی فهم کرده و در یاد کردن دم بدم
پس از نکه داشتن تا معانی باقیهٔ نکرم داشته یاد کرده حاضر و
مشاهد بود بر دوام که انجه ما بدین سخنان با شما
راندیم همه صفت ذات و حال کوهر و نفس شماست و
اکر شما آنرا فهم نتوانید کرد پس ذات و کوهر شما از

شما در حجاب کرده اند و اگر فهم کنید و باز فراموش
کرد خود را یافته و باز گم کرده و نابینا گشته اید پس
از آنکه بینا شده اید و اگر فراموش نشد لیکن یاد نکرده اید
ثمرهٔ دانستنش نبرید و همگی وثوق و استظهار بر
عصمت الهی است که پس از هدایت پرهیز دهد از ضلالت
و نگه دارد بمنه و فضله

گشایش دَرِ دوم

در بیان انجه جدا شد مردم از جز مردم بدان ای بجان دانش را
خواستار و خرد را خریدار که این مردم که حقیقت وی را
که بدان مردم است شناختن و قوتهای او و افعالش
و محل افعال قوتهای او و پیدائی اثرهای نفوس از و
و از غذا و فزایش و حس و آگهی بخیال و وهم و آلات و
جنبش بخواست چون در خاصیت خویش بحد کمال رسد
بمبدائی که از و آمد بازگشت و آمدن و رفتن از مبدا
و بازگشتنش بدان نه بحرکت جسمانی و از مکانی بمکانی
گردیدن بود بلکه سیر و حرکتی بود روحانی نامش فکر و
مبادی وجودش هم انجه بدو نزدیک و هم انجه دور تر
مراحل او و منازل و از آن مراحل بعضی جسمانیند و

بعضی روحانی و بفکر بر همه توان گذشت پس هر جوینده
کمال چون بر سیر دل نهاد نخست بر مراحل و منازل
جسمانی گذر کند که در بدو وجود جسمش بر آن گذشت
و بنگرد تا مایهٔ تنش چیست که از آن نشو و فزونی همی یافت
و چون نیک بجوید چیزی نیابد جز نطفهٔ پدر و مادر
نخست و غذا که با وی همی پیوست بتدریج و چون
درست شد او را که جسدش از این مبدا پیدا شد
که بنظر و سیر فکر بدان رسید یک مرحله را از مراحل
راه برید پس بنگرد که تا مبدا و مایهٔ نطفه چه چیز
بود و جز غذای پدر و مادر نیابد و چون بنگرد تا
مایهٔ جسم غذائی چه بود جز جسم نباتی یا حیوانی نیابد
و مایهٔ اجسام نباتی و حیوانی جز اجسام عنصری نتوان
یافت و مایهٔ اجسام عنصری را جسم مطلق بیند که بیرون
از صورة جندی صورتی دیگر با وی نبود و چون مایهٔ
جسم مطلق را بکوشش تمام بجوید چیزی را یابد که جندی
و مقدار از آن بود و نخست او بود پس متدی در و نتواند
بود و چون بسیر فکری بدین پایه رسید بیابان اجسام را

قطع کرد ودر هر یک مرحله که رسید تا آهنگ مرحله دیگر
داشت با خود ندید وبدان نپرداخت تا که همه را بازپس
گذاشت وبدان سرحد رسید که جسم از آن پیدا شد آنکه
بخود باز تواند نگرید بی آمیختگی با جسم از آنکه بجائی رسید
وبچیزی که نه جسم است وازو جسم تواند بود وتا او نه جسم
نباشد بدانچه نه جسم بود نرسد وبداند که پیش از قطع
این مراحل هم او بود وهم نه جسم بود وآگاه از منزل اول
همانست که از منزل آخر آگاهست وچون او نه جسم بود
راه وی وروش وسیر وی هم نه جسمانی بود پس نخستین
مبدأ خود که روحانیست پردازد که یا از نطفه جسمانی
موجود شد یا از گوهر غذا یا از اجسام عناصر یا از
جسم مطلق یا از مایه جسم مطلق ونه خود روشن کردد
بروکه آنچه مرده وبی حرکت وبیخبر وبی آگهی بود بدو
زنده وجنبنده وبا خبر شود وسبب وجود او نتواند
بود که بخود زنده وجنباننده وبخود آگاه وبا خبر بود
که از مرده زنده نخیزد واز بیخبر آگه نزاید وزنده شدن او از
ترمیم او وسبب جسم مرده بودن که جسم مرده بمیل او سبب

بودن نفس نه تن از آنکه هستی جسم بر نفس روشن
کردد ونفس را روشن کردد پس نفس است روشن کننده
وجود جسم وهر آنچه وجود دیگری ازو روشن کردد آنچیز
ازو روشن تر بود که چیز بدانچه ازو پوشیده تر پیدا
وروشن نکردد واز سخن گذشته در فتح اول دانسته شد
که فروترین پایه از مراتب وجود وجود امکانیست یعنی
لفظ امکان شاید بود است وفروترین این پایه از او
پوشیدگی ونا پیدائی اوست وبرتر ازین پایه وجود
جسمانیست که اگر چه بر جسم پوشیده است بر جز جسم
که نفس است پیداست وازین پایه برتر وشریفتر وجود
نفسانی وروحانیست وروشنی وپیدائی از آنکه وجود جسم
بدو ومر او را روشن کردد واز آن برتر وجود عقلی است
که وجود نفس بعقل روشن کردد ووجود عقلی از همه
مراتب برتر وشریفتر وپاینده تر است ووجود عقلی
آگهی ودانش بود وبدانش وجود نفسانی روشن است
پس وجود نفس بعقل باشد وروشن کردن عقل وجود نفس را
بعالی رسانیدنست وهمچنین روشن کردن وجود جسم مر نفس را

بمعلومی رسانیدن نفس بود جسم را از نامعلومی و اینست
معنی سخن ما که جسم را وجود از نفس روشنست و مر
نفس را روشن است نه جسم را و چون جسم از پوشیدگی
و نامعلومی بنفس روشن و معلوم بود پس نفس بمعلومی
بروشنی سابق بود بر جسم و چون نفس بعقل روشن
گشته و عالم باشد پس عقل بروشن گشتگی و عالمی
سابق بود بر نفس پس نفس پیشی دارد بر ماده جسمانی
و جمله اصناف اجسام و عقل مبدا نفس باشد و نفس
مبدا گوهر مادی و گوهر مادی مایه جسم و جسم مایه
عناصر و عناصر مایه اجسام مرکب و اجسام مرکب
مایه جسم رونده و جسم رونده مایه جسم زنده و
جسم زنده مایه جسم پاینده و گوینده و چون بدین
مراتب و مراحل بازگشت تا بمبدا خود که عقلست
بمعاد خود رسید و وجود نفسانیش برخواست
جز نادانی چون بر دانائی رسد نادانی باطل گردد
و چون عقل بود و عقل از مبدع خود گسسته نباشد
که عقل فروغ ذاتست و فروغ از خداوند فروغ باز

نگسلد

نگسلد پس بدان ای برادر از این سخنان که خاصیت
گوهر مردم که او بدان مردم بود آن چیز است که بدان
خود را از جسد خود جدا کرد و بدان انواع موجودات را
از روحانی و جسمانی و جنبانندگان و زندگان و بیجان
از یکدیگر جدا کرد جدا کردنی روحانی و عقلی پس
جدا کردن او چیزها را از همه چیزها جداست جدائی
روحانی حقیقی عقلی تمام شد این سخن بتائید
الهی و مدد نامتناهی **گشایش در سوم** در
بیان مراتب خاصیت مردم میان دو طرف نقصان
و کمال و آن چهار فصلست **فصل اول** بدانید
ای برادران گرامی که اشخاص مردم بدان فزون آمدند
اندروی شرف و کرامت بر اشخاص دیگر زندگان
که ایشان از جز دیگران دارند از هنرها و خاصیتها
از حرکت ارادی و یابندگی حسی و خیالی و وهمی بود
و فزون از آن همه خواص انسانی و همچنین اشخاص
جانوران و زندگان بدان شی بیفزیند از رستنیها
جمله که خواص رستنیها شان بود و بقوتهای حسی و

خیالی و شهوة از ایشان فرو نهند و فروتنی و تفاوت
کرد در نظر عقلی بدان التفات رود و در شمار
آید میان این اشخاص جسمانی بفروتنی و تفاوت
ارواح آن اجساد بود نه بزرگی جسم ایشان و خوردیش
و سختی و سستیش و لطافت و کثافتش و
ارواح ایشان بر یکدیگر فروتنی بصفا گوهر و پاکی
اصل و لطافت ذاتست و کمی و نقصان از یکدیگر
به تیرگی جوهر و آلودگی اصل و کثافت ذات و هر
نوعی را از اجساد روحی است درخور او که تمامی آن
جسد بدان روح بود و فروتن ترین ارواح بصفا
و پاکی و لطافت روح اجساد مردمند ایستاد
بکارسازی و ترتیب و تدبیر آن اجساد پس روح
اجساد حیوانات دیگر پس روح اجسام نباتی پس
طبیعت جسمانی و ناقص ترین همه طبیعتست و
از همه تیره تر و آلوده تر و کثیف تر و کمال اجسام
ارواحند و از صفای ارواح کمال اجساد روشنتر نماید
و روح جسم مردم را ارواح بسیار تابع و فرمان برند

هر یک از آن کمال جسمی که بوی تعلق دارد چون روح
حسی که کمال آلات حس درو نموده شود و موافقت
موافق آن آلات جسمانی و مخالفت مخالفشان و
قوتهای یابنده درونی از تن و قوتهای عقل عملی و
روح حیوانی ازو فروتر بصفا و بقدم روحانی کمتر
و روح نباتی از هر دو ناقص تر و در جسد هر یک
کمال و نقصانش پیدا کرده اما اجساد انسانی را
روحی است یابنده بآلات حسی و روحی است یابنده
درونی که قوة خیال و وهم خوانند و روحی خواهنده
و جوینده و روحی که بدان از جای بجای شود و
روحی که مایه غذا را بجای خود رساند و روح اجساد
نباتی را کار جنبانیدن غذا بود بجذب و نقل آن
بجمله جسم و روح طبیعی جسمانی از این جمله آسوده است
و خالی همه ارواح یابنده و هم ارواح جنباننده که
هیچ نماید نه موافقت تا جسم را سوی وی جنبانند و
نه مخالفت تا جسم را از وی دور کرداند که اگر جسم را بطبع
خود که روح اوست باز گذارند هیچ نجنبد نه از جای

بجای چون جانور و نه بندک شود و نه خورد چون
رستنیها و نه انکیفیتی بر کیفیتی چون متغیرات و مستحیلات
که ان حال بحال کردند و نه در تنها دخود حرکت کنند چون
فلك مکر که حالی دیکر درو اید ازچیزی جز جسم که
طبیعت جسم نتواند باوی کوشیدن و بناچار مطیع
وی شود تا انکه که ان حال بیاید وان قوة غریب ازو
باز کردد چون سنك ازمیان بر جای بحکم طبیعت
خویش که قوة چیزی بیرون ازو بوی رسد و اورا
بسوی هوا جنباند و طبیعت سنك چون با او نشاید بر نیاید
مطیع شود تا کران قوة برسد وازوی باز کسلد
پس طبع سنك درکار اید و سنك را سوی ازام جای
وی باز ازد و طبیعت امیخته ترین ارواحست با جسم
و روح نامیه از طبیعت صافی ترست وان جسم جدا
تراندکی و همیشه در پروریدن الت خود بودی و جسمی
دیکر را باوی همی امیزد و روح حیوانی ازنباتی صافی
تر و جسدش بوی جنید و بوی یابد موافق و ناموافق
خود را وانوا کر شود و همیشه بکار سازی و تدبیر جسد

حیوان مشغول بود و چون نفس رونیدن و روح حسی
نه همیشه در تن کار کند چون نفس غاذیه و روح رو
بلکه بحکم ارادة نقصان و خواستاری کار کر بود که
قوة محرکه مکانی بر دوام تن جانور از جای بجای میبرد
بلکه بوقت خواهش و ارادت جنباند و همچنین مدد کرد
حواس نه پیوسته می بیند و می شنود و می بوید و می
چشد و می بساید بلکه هر وقت که محسوس در پیش اید
و روح انسانی از هر دو صافی تر و از موافق و ناموافق فوت
نارسیده بر تن اکر کرد و هر روحی ازین ارواح انکه
تمام بود که هر ایجه شاید او را باشدش ز خاصیت و هنر
اکنون مراتب خاصیت مردم را پیدا کنیم بتوفیق پروردکار

فصل ۲ در انکه ناقص ان مردم بر چند قسم باشند اکاه
باش که کمال مردم یك غایتست که در ان کثرة نتواند بود
از هیچ روی تا درو قسمت مراتب ممکن کردد و ان اقسام را
بر توان شمرد وان مردم ایجه بدان غایت رسید تمام
و کامل بود و هر ایجه فرود آن غایت ناقص لیکن میان
ناقصان اختلاف بسیار است چه هر ناقص که کوشنده است

سوی کمال پسندیده بود و هر آنچه به نقصان ایستاده
یا آهنگ فروتری دارد ناشایست و ناپسندیده اما
ناقص ناپسندیده اصناف‌اند و اقسام قسمی از آنکه جمله
قوتهای او انسانی و حیوانی و نباتی سستی دارند نه قوة
عقل نظری‌اش بینائی بصیرت دهد و نه قوة عقل عملی
کارگری خوب نماید و نه قوة غضب و حمیت بهنگام دید
و شنید حرکات و کلمات خشم انگیز او را تافته کند
و نه قوة شهوانی و بهیمی او را بتوشه خورش و پوشش
ساختن و جفت گرفتن آرزومند گرداند و چنین
مردم در خاصیت از حد رستنیها بسی برنگذرد و باشد
که قوة شهوة بهیمی قوی‌تر افتدش یا بیشترین
اوقاتش بخواب و خورد و ساختن خورش خرج شوند
و چنین مردم نه بسی فزونتر از بهایم بود در خاصیت
بلکه بدان مایه فزونی دارد که اسباب آن کار را تواند
اندیشیدن و انداختن از پیش و آن مردم بود که قوة
خشمش بر همه قوتها غالب افتد و آتش خشمش باندک
سعی فروزان شود و کار وی کوشش و کشش بود و

گفتارش

گفتارش خصومت و دشنام و اندیشه‌اش در آزار
و کندن و خراش و چنین مردم از سباع و درندگان
حیوانات جدائی بصورة جسمانی دارد و بسکالش اسباب
عداوة و کینه کشیدن و باشد که هر دو قوة حیوانیش
از سبعی و بهیمی بر قوة مردمیش فرمان ده باشند
و مسخر خوی و طبع خودش دارند تا از آن اخلاق بد
و اعمال زشت زایند و چنین مردم را اگر نفس بهیمی
شهوانی کارگرتر افتد آز و حرص بر جذب اموال
و ذخایر و شره بر آن و شره بر آن و طمع بچیز دیگران
و بخل بر آنچه خود دارد و فریب و خیانت و چاپلوسی
و دزدی ازو ظاهر بود و اگر نفس سبعی قوی‌تر بود
چنین مردم متکبر و فزونی طلب و متطاول باشد
و کینه‌ور و ستیزه کار و کشتن و کوشش و ناپاک
و دشمن اندوز و تباهی جوی و چنین مردم که قوة
مردمیش مسخر و مطیع قوتهای سبعی و بهیمی باشد از
شمار شیاطین پیدا شمرند نامشان شیاطین انس و
نفوسشان از شمار شیاطین جن اعنی شیاطین ناپیدا

که شیاطین پیدا با ایشان کار کرده و مستظهر بامداد ایشان
کردند و ماندگان و تباه کاران و اهل تفریق و مکرهان
و یاغیان و طاغیان و سرکشان از فرمان حق و راه
صواب و هنجار یقین جمله از امت و سپاه چنین شیاطین
اند و زیان و کرهندشان بر خود و همکاران پیشرو رسد
که بر دیگران لا بلکه شایستگان مرتبه زبرین و جویندگان
منزل اقصی را مشاهده کرده از ناخوب و اخلاق زشت
و سیرت معیوب و کوته نظری و فرومایگی گوهر چنین
شیاطین سودمند بود از آنکه طبایع ایشان از نفرت
و کراهیت زشتیها بیفزاید و آهنگ سیرشان سوی
معاد قوی‌تر گردد و از سرای تغیر و فساد و منزل زوال
و فنا بان بریدن و باز گشتن بکلی و با چشمه بقا جاودان
پیوستن ایشان تر شود و لنعم دار المتقین **فصل ۳** در مراتب
ناقصان پسندیده بشنو ای شنونده امیدوار که آن
مردم آنکه امید بهی بوی توان داشت آنست که خاصیت
مردمیش بر خواص سبعی و بهیمی فرمان ده و مستولی بود
و از هیچ روی قوتهائی که فرود قوه خرد اند در رتبت وجود

طرق

از

از قوه خرد و طاعت فرمانش روی نتابند و کارشان
بحکم این قوه بود و بر اندازه که او نهد و او بر همه محیط
و بکار دارنده همه در پیدا کردن آثار خوبیهای خود و
همه را بنور خویش رخشان و بصفای خود صافی
و بروح خود زنده دارد و پاک و دور ده از زنگ طبیعت
پس از اشخاص این قسم ناقصان پسندیده باشد که بهره
او از نفس عاقله قوه عقل عملی بود و قوه خرد کارکنش
مطیع قوه خرد بینا باشد و جسدش بفرمان عقل
بجنبد در اظهار آثار او بعمل و صنعت تا کار تعیش مردم
بدان عملها بسامان باشد و پیشروان و کارگران
از اینها کار وجوب کاهد و اهون کار رو با قدم و دور نده
و مانند این همه از امت عقل عملی اند و صنفی دیگر باشند
که بهره ایشان تمامتر و کارشان شریفتر و عملشان
لطیفتر از آن اهل مرتبه پیشین بود و کارشان نه بر
حرکت آلات جسمانی در اعمال مقصور آید بلکه آثار عقل را
در اخلاق و قوتهای حیوانی بکار برند و خویهای
حیوانی را بدان آراسته و پیراسته دارند و از آن اخلاق

که برشمرده شد از فصل گذشته از ناقصان ناستوده
طبیعت و قوة خود را پاك و زدوده و پالوده خواهند
از عداوة و تکبر و کینه و لجاج و از حرص و شره و طمع و
بخل و از مکر و فریب و نفاق و تلبیس و دغل و خیانت
و دیگر خویهائی که طایفه ستمکاران و اهل فسق
و بی سپاسان و کفار بدان گروند و بر اخلاق بهاد
مردم و عباد و اهل کوشش و روش در کارهای خیر
و راه صواب و نیکوکاران و فرهنگ جویان و انکه
بحق و پروردگار خود نیکوکان بود و در همه حالات و
اعمال آرزوی او بر قربت و وصول و مصیر با مبدع
ارواح و آفریننده اجسام منظم شان و عز سلطان
قرار گیرند و از آن اعراض نمایند چنین مردم در شمار
ابرار و اخیار باشند و آن مردم باشد که در تبت خاصیت
مردمیش از رتبت اهل قوة عقل عملی برتری جوید
بعد از آن که هنرهای اهل این مرتبه دارد و در صنف اهل
قوة نظری آید و علم یقین و بینش درست خواهد و
بشنیدنها خرسند نتواند شد و فکر و نظرش بر قوتهای

فروتر غالب بود و فنون علوم را که نامشان بوی
رسد بجوید و بپند ورزد و علمای علوم ریاضی از
هندسه و علم هیئات عالم و علم عدد و علم منطق و علم
طبیعی و علم الهی از این طایفه باشند و بدین یقینیات
جستن و اندوختن باز رستن از بند و زندان کون
و فساد و تغیر و زوال خواهند و از جمله خواص و
برگزیدگان شد و پس از این رتبت مایه ایست از این
برتر که در فصل چهارم یاد کرده شود بعون الله تعالی

فصل ۴ در ذکر مرتبه اقصی که اخیار و ابرار است در
عمل و خلق و علم بشنوید و هوش دارید ای هوش
یاران و بیداران از خواب بیخودی و باز رستگان از
بند بیدانشی که زبر این منازل و مراتب و مقامات
عملی و نظری پایه و مرتبه ایست سوی منتهای موجودات
و آرامجای جاودانی که بدان پایه نرسد مگر آنکه روحش
بفروغ روح مقدس و نور الهی فروزان شد و گوهر
شخصی و ذات جزویش باستیلا و غلبت نور کلی الهی
گم گشت که گشتنی فروغ چراغ ضعیف در چشمه آفتاب

وقطرهٔ اب دریا در دریا که با افتاب و دریا یکی شوند
وحالی که بدان جدا نمودندی از افتاب و دریا بر
ایشان نماند وایشان افتابند ودریا وافتاب ودریا
ایشان ونفسی راکه بدین پایه رسید هیچ کلی برا و محیط
نبود فرود اوجون احاطت معنی کلی مردم بر اشخاص
مردم واحاطت معنی جانور بر اشخاص جانور و احاطت
معنی کلی جوهر بر همه اجسام جانور وبیجان و احاطت
معنی موجود بر همه جواهر واعراض بلکه حقیقت وی
درحقیقت هیچ جنس ونوع نکنجد وخود بود حاضر
خود وخود باشد دیده وبیننده وبینش خود و بر
بینش غالب فرود خود را همسان خود کند چون
اتش که بدانجه رسد اتش کند واینست منتهای
غایت همه نهایات وغایات واما بر وجود این منتها
وغایت اگر حجتی وبرهانی جسته شود نتوان نمود
که چشمهٔ روشنی براهین ازین پایه روان بود و
ازاو زاید نه او از حجت وبرهان زاید از انکه برهان
از قضایا ومقدمات صادقه فراهم اید وروشنی صدق

مقدمات

مقدمات برهان از قضایای اولی بود وقضیهٔ اولی
از صفتی وموصوفی مرکب باشد وهر صفة وهر
موصوف از معانی وحقایق بسیط جنسی ونوعی
بجنس اعلی وموجود مطلق سراید وموجود مطلق
مبدا همه موجودات وهم بوی موجود پس وجود
وی را برهان جستن فروغ وبر اتش افتاب جستن بود
بچراغ که همه دانستنیها بر دانستگی او توان دانست
واو بخود دانسته ودانستن چه اوست وجود وپیش از ان
وجود موجودی نبود تا بوی وجود موجود بود و
گفتار حضرت سید کاینات وصاحب مقامات و
معراج علیه الصلوة والسلام چون درجات روش را بسر
پشت کرد وبنهایت خود رسید وبا مبدا موجودات
نزدیک شد که لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت
علی نفسک این حال خواستست مگر یعنی نه منم که ترا
دانستم تو خود دانا وشناسا وستاینده خود چنانکه
باید شناخت وستود پس بدانکه نزدیکی نزدیکان
بحق تعالی جدا بر اندازهٔ شناخت ودانستشان بود و

رسید نشان بدو محیط بودن علم اوست بعلمشان
وکم شدن شناخت ودانش ایشان در دانش او تا
بذات او ذات باشند وبر شنوائی او شنوا وبر
بینائی او بینا وبروح او زنده وبه ارادت او مرید
ذات وصفات وشناخت جزوی بلکه شناسائی
کل بکل وبینائی ذات بذات وبینائی گوهر بگوهر
ذلك هو الفوز العظیم والفضل الجسیم

کشایش درم

در بیان اسباب یاری دهنده خاصیت مردم در رسیدن
بکمال سخنانی که رفت در فصول کشایشهای پیش اگر
از شما برادران بنیوشید گوش وپایند هوش
پیش باز شوید از فایده ومنفعت آن سخنان ان
مایه پیداست که بسخن این فصول دیگر حاجت نیفتد
شمارا که بنشان آنها بنهان اینها توان رسید لیکن
جان دوست داشتم که بنیاد مقصودی که بدان افکنده
شد بدین سخن دیگر محکم کنیم وقاعده اش را با
جاودانی که دانیم که این سخنان یکدیگر را مدد کننده
ویاری دهنده اند پس نیک شنوید ای یاران و کاد

بنید ای هوشیاران سخنی را که دلیل فکر وچراغ
راه شماست سوی طبیعت تام وکمال خاصیت
اکنون گوئیم هیچ چیز قوة نگیرد مگر از همسان وهم جنس
خویش وسستی نیارد مگر از مخالف وضد خویش
وبر صدق این گفتار جمله موجودات گواهی دهند
هم معقول وهم مطبوع که آتش از آتش بر نیرو شود و
بر کار خویش توانا تر گردد وتر از تر فزونی گیرد
وخشك از خشك وجسم از جسم بزرگتر گردد و
جان از جان لطیفتر شود وهمچنین جمله موجودات
دیگر وخردمندان در صدق این سخن گمان خلاف
نیفتد پس بنگرید وبراندیشید تا گوهر شما به
هنگام کمال از کدام گوهر است واز موجودات کدام
بخش است تا پس شاید دانست که همسان وهم طبع و
مانند او که از و نیرو گیرد چیست تا از ان حاصل کنید
واز سخن گذشته روشن شد که نفس مردم از بخش
کدام موجودات جسمانی یا روحانی وجسمانی آنست
که وجودش باندازه بود واندازه وجودش طولست

وعرض وعمق و بسبب این سه اندازه جسم را شش جهت
تواند بود هر اندازه را دو جهت مقابل چون بالا و زیر
و پیش و پس و یمین و یسار و اجسام بسیطند و مرکب
بسیط آنها اجزا ماننده هم و مرکب را مختلف بسیط
چون جسم سپهر و اجسام عنصری و مرکب چون اجسام
معدنی و نباتی و حیوانی و اما روحانی طبیعت و نفس
جنبانند و یابنده باآلت و بی آلت و یابنده بی آلت اینهای
روحانیات که یابنده بی آلت بخود یابد خود را چنین
خود را و از این توان دانست که آنچه نه بخود یابنده بود
خود را نیابد که جز بخود خود را نتوان یافتن و یابنده
نه بخود بر یابنده بخود نماند و نایابنده نه با آلت و نه
بی آلت بر یابنده بر آلت نماند و جسم بروح نماند و
نه جهل بعلم و نه زوال بر ثبات و نه مرگ بحیات و
نه مرده بزنده و درستست که چیز از مانند خویش نیرو کرد
و از مخالف سستی یابد پس یابنده را از نایابنده قوت
نیفزاید پس هر آنچه از او شایستگی خرد یا ادراک یا ادراک
انت یاور نفس و رساننده او بکمال اما قرانیه استعداد

وشایستگی ادراک مر آنچه نفس را از میل بچیزها
تباهی پذیر و زوال جوی باز دارد و دور کند و نگه دارد
تا آلوده نشود و آمیخته بکمالات و لذات ناپاینده
و گذرنده که بآلات حسی و قوت خیال توان یافت
و اما قرانیه علم و آگهی نگرستن نفس بود بچیزی
خود بی آلت حس و واسطه خیال و گمان با چیزهای
پاینده و جستن دانش یقین بی شک که این نگرش
و طلب از نفس ترتیب و تدبیر قوت و غذای شایسته
اوست او را و همچنانکه اجساد غذای جوی را آن
غذای جسمانی قوام و قوة بود و تا غذا با وی نه پیوندد
و مانند جوهرش نشود از منفعت غذا بی بهره بود
و چون بوی پیوست و با او یکی گشت بعد از آن از
وی جدا نشاید کرد و باز نتوان ستد همچنین
نفس دانش جوی را قوام و ثبات از دانش است و
تا دانسته با حقیقت گوهر نفس نه پیوندد و مانند
گوهر نفس نشود و نفس از فائده و منفعت آن دانش
بهره ندارد و چون دانسته با نفس یکی گشت در شدت

اتصال پس از آن از نفس جدا نشود و باز نتوان بسته
و چنین دانش را یقین خوانند و پیش از پیوستن
با نفس ظن گویند و پندار چیزها نفس را چون خاییدن
و گواریدن سزاوار و ناسزاوار باهم باشند بعد از آن
از یکدیگر جدا شوند و سزاوار با گوهر غذای جوی
پیوند و ناسزاوار و ناسزاوار از او باز ماند همچنین در
پندار خیال و ظن و وهم حقایق و عوارض باهم باشند
پس بقوة فکر و تمیز حقیقت از عوارض جدا کردند و
حقیقت با حقیقت نفس دانش جوی یکی کرد و عوارض
در ظن و خیال باز مانند یکچند و تبدیح نیست و ناچیز
کردند بفراموشی و بی التفاتی نفس بدان باید که یاران
و برادران خود را از آن رازهای نهان که بدین سخنان
آشکارا همی شوند بهره ور و مایه دار کنند بقای ابد و
کرامت جاودان و ملک بی کران و پایان گشایش
پنجم در آفات و اسباب که نفس را از کمال و غایت خویش
باز برند و بگسلند از سبب حجاب و پوشیدگی میان
نفس و تمامی و کمال نفس آن چیزهاست که مخالف گوهر

نفس‌اند و با وی مشابهت و مناسبت ندارند و
بر خردمند پوشیده نیست که نفس مردم و صفات
او با گوهر جسم و احوال جسم مانند نزانند که صفت نفس
کشتن کیست و صفت جسم کردگی و کرده که بکشتن یکی
نماند که کشتن را از شدت نیروی غلبت کشنده یکی
کشنده که باطل نشود و کنش پذیر را از غلبت و شدت
کنش پذیری کنش پذیری باطل گردد و از این سبب
بود که جانور را از حرکت قوی خستگی آید و بماند
از حرکت و دیگر آنکه از وجود جسم باندازه بود و
نفس را مقدار و اندازه نیست و دیگر آنکه در نفس
عاقله دو مخالف و دو متقابل و دو ضد با هم موجود
توانند بود و از وجود یکی وجود دیگری نه باطل
شود و نه ناقص چون حرکت و سکون و حیات و
موت و سپیدی و سیاهی که از وجود حرکت و
دانستنش وجود سکون و دانستنش نه باطل
شود و نه سست و نه ناقص که نفس هر دو را باهم
داند و همچنین حیاة و موت و سپیدی و سیاهی

ودیگر متقابلات ودر جسم وجود حرکت و وجود سکون نا
باطل کند و همچنین سکون حرکت را ودر یکحالی هم
دو با هم نتوان یافت درو و دیگر انکه موجودات که در
جسم باشند متغیر وکردنده حال وسست تر یا قوی
تر شوند وانچه در نفس موجود بود هرکز نکردد و نفس
هر که که باد انتهای خود نکرد همچنان یابدش که بحث
یافت وتباه وسست نشود وچون روشن است که
جسم بنفس نماند و روشن است که چرا نماند خود
بر نیرو شود پس روشن باشد که از مخالف خود
سستی کیرد و بد حال شود پس نفس از امیختکی با
جسم ضعیف و بد حال کردد و امیختن نفس با جسم
بنفس را بر جسم و پرورش احوال جسم کماشتن بود
و از خود غافل شدن و بجسم پرداختن و لذات
جسمانی و از حیات ذاتی خود بحیات غریب جسمانی
مشغول کشتن وا نیست افت و مانع نفس هرچه را از
وصول بکمال انا انکه نفس از قوه و غذای نفسانی اندختن
کردانش است از بهر خود باز ماند بسبب اندوختن

غذای جسمانی از بهر جسم تا تن بغذای جسمانی و
طعام وشراب که مناسب اوست قوة کیرد و نفس
از غذای روحانی که دانش است وشناخت ومناسب
او باز ماند و ضعیف کردد و جسم غالب کردد و
نفس مغلوب و دانستنش پندار کردد و حیات و
اکهیش مرک و بیخبری و از بس نکرش بجسم جسم را خود
پندارد اینست بدترین احوال نفسانی و تولید این
خلل و غالب کشتن جسد بر جسم و نظر بر جسم کماشتن
نفس از علقه و پیوندیست که نفس راست با تن و ان
پیوند بهیچ پیوندی چنان ماننده نیست که به پیوند
کارکر با الت کارکری و از این علت این شبهه بر خواست
که مردم خود را تن پنداشت و تن را خود و کوهر خود را
فراموش کرد و اکر از کیفیت این پیوند این پیوند خود
با تن اکهی نباشد انکه اسان بود دانستن انکه
از قوت و خورش جسم لاغر شود و ضعیف وانچه تن
از ان بصلاح اید نفس از ان بصلاح نیاید که بداند
که همچنانکه تیشه نجار چون کند کردد بسوهان

بصلاح باز آید جسم چون ناتوان گردد باصلاح
وتربیت نفس بصلاح آید و سوهان چون کند
گردد و سست در کار بر تیشه او را تیز و قوی توان
کرد پس حاصل کردن کمال تن و اندوختن مایه و
پیرایه و زینت او ترتیب و تربیت و اندوختن آفت
نفس بود و از آفت اندوختن هلاك و آفت اندوز
زاید همچنانکه از اندوختن دانش و معرفت و زینت
نفس فربهی تن نخیزد و باشد که لاغرتر و پژمرده تر
شود

در نشانهای کمال

خاصیت مردم و اما نشانهای کمال خاصیت مردم را
شناختن سبب شناختن نشانهای نقصان نیز
بود و همچنین نشانهای استعداد و فایده نمودن
چنین نشانها آن بود که طالب مستعد را از یاد
آن نشانها شوق وصول بدان زیادة گردد و در
تهذیب اخلاق و تطهیر و تزکیهٔ نفس نیك بکوشد
اکنون گوییم نشان مردم تمام آنست که همه قوتهای
او را تبت اعتدال بود میان رتبت شدة و ضعف

از قوة سبعی و بهیمی و نباتی و همه مسخر و مطیع شده
خرد او خاصیت هر یك با ثار خاصیت عقل دیگر
گشته و پایه رفیعه که این قوتهای غضبی در حد
اعتدال میان تکبر و دنائت و میان بددلی و
ناباکی و میان سرکشی و مسخری و میان کینه‌وری
و بی‌حمیتی و همچنین قوتهای شهوانی میان رغبت
حرص و نفرت ناخواست و میان بستگی بخل و
گشادگی اسراف آنا داز امید و بیم نه در نابوده
بامید او بیزند و نه از بوده بر بیم گریزند و نه بی
نیاز را باسراف دهند و نه از نیازمند بخل باز
گیرند و نه محبوبات گذرنده را محب بافراط
نه مکاره ناپاینده را مبغض بغایت نه بانیك بدسان
از سرکشی و استقلال نه بید خرسند از تقلید
و اعتیاد گفتارش پاك از فرهی بكار روهرنه و نغز بین
زبانگار بی‌سود کردارش باحکام خرد مضبوط و رفتارش
بر جادهٔ صواب و استقامت مقصور تن را بقوت
ناگذران پرورند جانرا بزینت خرد و دانش آرایند

مشتاقان جهان معنی را مونس و همدم و روان را
دلیل و رفیق و رسید که ایشانرا هم راز و هم قرین در بلا شکیبا
در راحت سپاس دار بتن بار کش بجان راد و راد و داد بخوی
نمودار جهان ملکوت بگوهر آینهٔ عالم قدس بگفتار
برهان و بیان حقایق بکردار قانون و قاعدهٔ سنت
و شریعت امرش بی آزار نهیبش نه از انکار حاضر غایب
نزدیک دور پنهان آشکار چراغ ظلمت و تیرگی جلاء
حیرت و خیرگی و علامات و نشانهای کمال رسندهٔ
بکمال که بر اشخاص مردم ظاهر گردد از امثال این
خصال و فضایل و مکارم بر هر بیننده از اشخاص بعضی
روشن گردد و همچنانکه اشخاص بیننده کانرا شماد
دشخوار بود بر شمارندهٔ فضایل مردم کمال یافته بر شمردن
دشخوارتر بود که پایهٔ هر فضیلت و چشمهٔ هر خوبی و
معدن هر چیز آن منزل و ماوی و مرجعست که او
سزاوار آن گشت چه آن رتبتست غایة غایات
و حقیقة حقایق و گوهر گوهران و اول اوایل خلق
پیدا انکه امثال این آثار و علامات در اخلاق و اعمالش

شود و فروغ چنین مکارم و محاسن از افعالش و
اقوالش روی نماید ان یاران و سالکان آراستهٔ
چنین رتبت و شایستهٔ این کرامت گشایش هفتم
در در ذکر طریق حاصل کردن اسباب یاری دهنده
بیداران و هوشیاران از فهم و درایت و بصیرت و
هدایت در ترقی و زیادت باد باید که بدانید که
اسباب یاری کننده بر کمال دو نوع‌اند یک نوع سبب
و علت استعداد و صلاحیت ادراک و دانش و دیگی
نوع سبب و علت ادراک و دانش اما طریق حصول
اسباب استعداد علم خود را منع کردن از نظر و کوشش
در کسب و تحصیل کالات و زینتها و آرایش جسمانی
و لذات حسی بهیمی و سبعی و تهذیب نفس و تصفیهٔ
بصیرة از آن احوال و خصال که در مراتب نقصان
ناپسندیده یاد کرده ایم و اندوختن آن مکارم و فضایل
که در دیگر فتح در ذکر علامات کمال مردم بر شمردیم
تا آن خویها بعادت طبیعت نفس شوند و بلکه ذات
گردند تا نفس در صفا بحدی رسد که صور معلومات در و

درو بتوان دید برهنه و پاك از عوارض و بچنین
اعمال و مساعی مستعد دانش توان شد و بعد از
استعداد و صلاحیت دانش طریق اکتساب و حاصل
کردن اسباب دانش اندیشه را بر دانشهای اولی
و علمهای نفسی موقوف داشتن و چگونگی تعلق آن
اولیات و یقینیات بدانچه نه اولی بود از احکام
عقلی که از اولیات زایند و در صدق و راستی آن
شك نیفتد و هر حکم که صادق بود در اندیشه باز
جستن که چرا صادقست که هر آنچه جسته نشود
یافته نشود و هر حکم که در صدق و راستی آن بیقین
نتوان رسید باندیشه از آن دور باشد و بپرهیزد
از شنیدن آن گفتارها و حکایات که در او امکان
دروغ بود و آمیزش با اهل شعر و جویندگان زینت
سخن بظاهر بی مراقبت معانی و هم سخن نگردد
با اهل جدل که غرضشان شکست منازع بود
بگفتار اگر چه گفتار از صدق دور بود و نیز تامل
کند در احوال آن چیزها که از ابتدای نشو و بالیدن

مشاهد آن بوده باندازه که رسید از عمر و بحکم
عادت از تامل در چونی و چرائی آن اعراض کرد
و اسباب آنرا نا طلبیدن تا دیدن با نادیدن یکی نشود
بنادانستن وی و اسبابش چنانکه بگوید تا چرا
چون دیواری بود میان نکرند و آنچه خواهد که
بدو نگرد او را نتوان دید و چون هوا در میان
بود شاید دید تا باشد که اگر گرد آن حقیقت
لون و خاصیتش که لون حالی است در جسم که
نظر چون بوی رسد و نتواند گذشت و دیگری را
بدیدن و هوا از آنکه لون ندارد قوة نظر برو
گذر کند تا بدان چیز رسد که لون دارد و همچنین
تا بر اندیشد تا چرا هر آنچه نزدیك بیننده بود حال آنکه
عظم او بود بدیده بیننده آید و چون همان چیز دور
بود از بیننده خردتر از آن بیند با آنکه یکسان
بود که آن چیز در حال دوری همچندان هست که در
حال نزدیکی بود و دیده را همان قوة بینائی بر قرار
بود در هر دو حال و همچنین براندیشد و تعرف کند

که چرا اجسام ثقیل چون حرکت کنند سوی بالا
آن حرکت چندانکه فرا ایند ضعیف تر همیشود و چون
سوی نشیب حرکت کنند اندک اندک قوی تر همی
گردند و همچنین بنگرد و تامل کند تا اجسام عنصری
از چه سبب یک گونه حرکت بود هر یکرا یا سوی مرکز
عالم یا سوی محیط چون اب و خاک که بمرکز گرایند و
اتش و هوا که بمحیط میل کنند و هر یک ازین مطبوعات
گاهی سوی بالا و گاهی سوی زیر و گاهی بر حد یمین و
گاهی بر حد یسار بجنبد و مرغ گاه ببالا بر شود
گاه بزیر اید و گاهی سوی راست برد و گاه سوی چپ
تا گرا اگر کرد از خاصیت قوه طبیعی و قوه نفسانی پس
چنین چیزها داشتن باندیشه اندوختن اسباب
دانش مردم بود و چون اشارتی تمام کرده شد بحقیقت
نفس و مراتب خاصیت نفس مردم میان کمال و نقصان
و علامتها کمال و اسباب مدد دهند و افات حجاب کنند و
طریق تحصیل اسباب مدد و به بیان فایده علم و منفعت
اگهی و دانش پردازیم تا رنج انتظار منتظران بدان سر اید

انشاء الله

انشاء الله تعالی **گشایش هشتم در** در پیدا کردن
فایده و منفعت دانش و انکه راحت و وصول بدان برنج
طلب و مشقت مجاهدت تجربه دانستید یاران گزیده
و برادران پسندیده که خاصیت مردم دانش است و
شناخت و بدان از دیگر جانوران ممتاز و پیدا شد
و این خاصیت یا بقوه بود چنانکه در جمهور اشخاص
مردم یا بفعل چنانکه در اندک عددی از اهل دانش و
فروترین مراتب این خاصیت مرتبه بقوه بودنش است
و افراشته تر مقامی بفعل بودن مثال مرتبه بقوه چون
دبیر بودن طفل شیرخواره مثال بفعل بودن چون
دبیر بودن مردم نویسنده در حال نوشتن و هر یکی را
مراتبست هم فروتر او هم بفعل را چه در قوه نزدیکی و
دوری باشد بفعل و اما مراتب بفعل بودن خاصیت
مردم چند مرتبه است که ما انرا مدارج کمال خوانیم
و لقب این نامه از ان مدارج کمال کرده ایم که این مدارج
و مراتب درو پیدا شده اند اما پایه فروتر در دانش
بفعل انکه از عالم و اجزای عالم و احوال او و قوتهاش

ومتوالدات دروجنانکه هست وبرانچه هست اگاه بود
بصدق وصواب دوم باید انکه این چیزها را داند
واز حقیقتشان اگاه بود وانچیز را اگر بدان از این چیزها
اگر توان بود نیز داند واز او اگهی دارد سوم باید
انکه بیرون از دانستن واگهی ازین هر دو باید اگهی
ودانستن را نیز داند که چیست وان یافتن چیز بود
در خود ودر خود بچیزهای خود رسیدن چهارم
باید انکه این پایه سوم دارد واگاه بود که دانش
یافتن بود بخود چیزها از ان خود وبا این دانش نیز
داند که یافته در خود نه اثری بود از چیزی چنانکه
یافته بحس بصر که لون وهیأت چیز بود نه حقیقة
چیز وگمان نیفتدش که همچنین بود یافته بخود
که اثر وهیات نشان چیز بود نه چیز بلکه داند که یافته
ودانسته حقیقت چیز بود در خود که اگر نه چیز نخست
یافته شود وبس اثر نشایستی دانست که اثر
چیزاست ان چیز که نیافته بود پنجم باید انکه با
این دانش واگهی از نسبت اگهی کلی با اگهی جزوی نیز

اکهی

اگهی بود که چه نسبت است وداند که اگهی کلی است
وعام مر همه اقسام اگهی را هم احساس وهم تخیل
وهم توهم واحساس با اگهی احساس بود واگهی نه
با احساس اگهی باشد واگهی ناکنده را ان بود احساس
وتخیل را واحساس وتخیل ممکن اگهی را پس نسبت
کلی با جزوی نسبت اصل بود با فرع او که جزوی
شاخ کلی باشد وفرع او ششم باید انکه با چنین
پایه در دانش واگهی نیز داند که عدد کلیات بی نهایت
نیست بلکه کلیات مرتبند یکی در تحت احاطت
وعموم دیگری تا که منتهی شوند بکلی کلیات که از وی
عامتر کلی نبود وکلی کلیات باشد مبدا همه کلیات
دیگر واول دانستها واخر ونهایت همه وبا گاهی از وی
از فرود او اگر توان بود دو مراتب وجود بوی سرآیند
هفتم باید در دانش وشناخت واگهی انکه اگهی بود
از انکه اگر از کلی کلیات وداشته آن نه کلی باشد
فرود او ودر عموم احاطت از وکمتر واز اقسام وشعب و
فروع کلی کلیات که قسم وفرع چیز عام محیط نکرد بر انچه

محیط بود همچنانکه حقیقت نوع مردم شخصی را از مردم
یا صنفی را بهمگی نباشد که اگر مردمی یکصنف را بود
خاص صنف دیگر نه مردم بود بلکه داشته کلی کلیات جز
کلی کلیات نیست و اگر ازان نه از چیزیها ازان خود اگر
بود بلکه ازخود اگر بود و اگر از هر چه فرود کلی کلیات اگر
از چیزی باشد ازان خود نگاشته شده درو و کلی
کلیات یابند و یافته خود است و اینست کمال همه کمالات
و غایات و جمله غایات که کمال عالم بتولید و تفریعست و
کمال قوة تفریع و تولید بترکیب بسائط و کمال ترکیب
بسائط بحرکت و گرایش و کمال حرکت گرایش بحیات و
حس و کمال حیاة و حس بقوة ادراک و تعقل و کمال
قوة ادراک و تعقل بفعل ادراک و تعقل و کمال
فعل تعقل و دانش باتحاد عاقل و عقل و معقول
اینست هستی تمام و شادی مستدام و لذت
باقی چه لذت نیست جز آگهی از حصول موافق و
نیست چیزی موافق تر از هستی تمام و نه تمامی فزون
از احاطت بهمه هستیها و نه لذتی یابنده تر از آگهی ذات

هستی

هستی تمام از خود که چشمه بقا و دوام و جاودانیست
پس ای یاران و بیداران که این کار را میان بسته اید
و چست ایستاده روی آهنگ در ستایش بی سپاس
داری آورید از نوازش چنین عطا و شکیبائی بر
آمیزش بلا نعم المولی و نعم
النصیر لا اله الا هو
الیه المصیر

تمت

ترجمهٔ مدارج الکمال بخجسته حال وفرخنده فال
تمام شد ونظم سخنان این نامهٔ نخست بلغت تازی
بود وازیاران محمد ذرواکوش را محبت این سالکان
بران التماس داشت تا کام وی برآورده شدی ونفس
اوبدان آرام وخرسندی یافت بعد ازان ازبرادران
روندهٔ ویاران کوشنده اسعد نسائی درهمراهی و
موافقت ومساعدت با ما قدم راسخ وعزیمت صادق
داشت این نامهٔ تازی را مونس وندیم جان ساخت
واندرون وی پیغام بتمنای خیال الجنان رسید که
اگر این نامهٔ تازی بپارسی ترجمه شدی نفع تاب
فروغش بر قوة نظر زیادت گشتی واجابت این
خواهش واجب دیدم تا از لغت تازی بالفاظ دری
نقل کردم وهر فتح که تمام همی شد معانی آن در
لباس سخن دری پیداتر ومحکمتر همی گشت وسبب
تفاوت در رتبت واحکام حال ومنزلت این دو یار
خواستار شناختیم که نخستین متقاضی محمد ذرواکوش
در آرزوی سلوک بود وخواستار دوم اسعد نسائی

سالک مجد بود واهنگ وصول داشت باانکه هر
دو نامه مصباح تاریکیها ومصقل تیرگیها اند نامهٔ
تازی مایه ومنشاء محامد وفضایل ومجموع دری
مجمع سعاداة وخیرات وچون مدد فضل و
توفیق الهی بپایی رسد هم محمد با محامد قرین شود
وهم اسعد باسعادات این همنشین گردد ان
الله لرؤف رحیم
ولله الحمد علی ما
هدانا انه ولینا
تمت

مکاتیب بابا افضل رحمه الله تعالی

متکلمتیم درح

حکما گفته‌اند که طالب و مکتسب حکمت بداند که تمام
سعادة دین بمکارم اخلاق منوط است چنانچه تمام
شجره بثمره و نفس خود را بالاتر افزون از حد و قدر
خود ندارد تا از نیل کمالات محجوب نشود و هر چیز
که از فقد آن ترسد شروع در آن نماید و حق را
لذاته طلب نماید و هرگاه که وجه صواب برو مشتبه
شود تامل کند که هر کدام که بهوای نفس اقرب باشد
از آن اجتناب نماید و از لجاج محترز باشد و صدق
و راستی شعار خود سازد و چون از مرگ و فنا
مالک ترسا از آن نترسد و اگر از حالت بعد از مرگ
بترسد کار قبل از مرگ بعمل صالح اصلاح نماید پس
بدون غیر خود را و عیب نفس خود را جویان باشد [illegible]
تا مردم بعیب نفس او از او داناتر نباشند و هر چه در
دنیی و عقبی او را زیان دارد تارک آن شود اگر چه
متضمن افتخار او باشد و با هیچکس مجالست و محاورت
بغیر از شیوه و طریقه او نکند که اگر با جاهل بعلم و

با

با متهتک سخن بجد راند جلیس و ندیم خود را اینها
کرده باشد و چون سخنی نیکو از دیگری بیابد بخود
نسبت نکند دانش را در نفس خود بزرگ دارد و
جهان را در نظر همت خود حقیر شمارد و بر تن خویش
زیاده از توانائی خویش تکلیف نکند و در انچه
دریافتن آن مستحیل باشد سعی ضایع ننماید و
در همه حال راستی گزینند تا درست اندیشه باشد
و خوابی که بیند از اضغاث و احلام نباشد و اگر
کسی را از راه خطا مقصود حاصل شد بعد باید
که از صوب صواب منحرف نگردد چه کسی را از راه خطا
مقصودی حاصل گردد سلامت بعد از خطا اگر
میسر گردد بر سبیل ندرت بود و اگر بلائی باو نزول
کند در طلب حیلت دفع آن عاجز نگردد چون
بهترین مفتاحی از مفاتیح امور صدق است اگر بفعل
پیوندد از تو آنچه نگفته بهتر که نگوئی و بکنی زیرا
که زیادتی فعل بر قول از مکارم است و نقصان فعل
از قول عار و باید که بلند همت و درست عزم باشد

که آدمی بهمت بلند وعزیمت درست بآرام مظفر
تواند شد و شریعت و ناموس را نگاه دارد تا ایشان
او را نگاه دارند با حق چنان معامله کنید که هیچکس
را بران اطلاع نبود در شبانروزی یکساعت
یا بیشتر خود با جناب حق انداز بلکه زود باشد
که شما را از شکنای طبیعت خلاص دهد و بریاضت
و تزکیهٔ نفس میل تمام کنید و از امور حسی مطلقا
قطع نظر نمائید تا بر اسرار حقایق الهی مطلع
گردید که اهل تحقیق متفقند که هرکس را قدرت
بر خلع بدن و معزول گردانیدن حواس حاصل
گردد صعود بعالم قدس و عالم ملکوت معین
گردد رزقنا الله وایاکم ٥

بابا افضل رحمه الله

بسم الله الرحمن الرحیم

کلماتی که از اقلام مبارک آن خلاصهٔ اخیار عصر و
نوباوهٔ بستان خرد و نور دیدهٔ ارباب حقیقت
شمس الدین ایده الله بوجه الکریم و آتاه من فضله

العمیم صورة رقم یافته بود دیده از دیدن آن رقوم
و فکر از فهم مضمون آن کلمات مایهٔ تمامران
سرور و امیدواری برداشت و دل از خدای تعالی
سپاس فراوان پذیرفت که از شمایل حال آن
گرامی جان عیان دید اکنون تا غایت هر آنچه همی
پنداشت و اشارة و خواهشی که رفته بود در نوشتن
شرح چند حال که از آن گزیر نمیشناسد خود را
مسموع و مقبولست هر آنچه قدرة بود و در پیش و
بیان چون منی گنجد از چون تو یی دریغ نباشد
و در رسالهٔ در فتوح هشت در که بنام مدارج
الکمال موسوم گشت آن مقصودها جمله توان یافت
هم آنکه سالکان راه حقیقت را بر چه سان باید بود
و هم آنکه از آفات سلوک و وصول چگونه پرهیزند و از
دام لذات عاجل بچه توان رست و با عالم معانی که
ارواح اند آشنائی چگونه توان یافت تا زندهٔ ابدی شوند
بدان آشنائی و از خود آگه گردند و هم آنکه نشان استحقاق
راحت و استحقاق عذاب چیست این احوال در جدا جدا باب

ازان رساله بنموده ایم یکی در فتح رابع فی الاسباب
المعینة علی الکمال و در فتح پنجم فی الاسباب التی تحول
بین النفس و کمالها و در فتح هفتم فی الطریق الی اقتناء
الاسباب المعینة و اما تعرف از احوال نفوس چون از
اجساد جدا شوند هم از سخن مدابح و نیز در رساله
پارسی که بنام ره انجام نامه خوانیم توان یافت مشروح و
مفصل و در جمله وقوف و اطلاع بر این احوال
در سعادة و شقاوة تعلق بوقوف و اطلاع بر حقیقت
نفس دارد و جوهر ذات وی که اطلاع بر صفات
و احوال چیز بعد از اطلاع بر چیز آسان بود لیکن
بیشترین نوع مردم مستعد از اوصاف بموصوف
رسند و اوصاف نفس بحسب آثار و افعال بسیارش
مختلف نمایند و از آن اختلاف تحیر و تردد فکر
زاید از آنکه آثار نفس در اجسام روئیدنی تغذی و
نمو و تولید است و در همه کل جانوران با تغذی
و نمو و تولید احساس و تخیل و توهم نیز بود و در
مردم با این افعال و آثار بعضی صنایع و اعمال نیز پدید

آید

آید که دیگر جانوران از آن عاجز اند و اکثر مردم
با شدت استعداد و قوة فطنت و ذکا خود را
نتوانند یافت و بر حقیقت نفس انسان جز ان
نفس حسی و نباتی مطلع نشوند و عقل را مسخر با
حس و خیال پسند و نفس را با تن مرکب یابند
یقین دانند که ترکیب و جمعیت تن بتفصیل و تفرق
انجامد در کار نفس بعد از تفرق سرگشته شوند
و حقیقت آنست که تا مفارقت نفس دانسته
نشود مفارقت نبود نه در حال اجتماع تن و وجود
حیات و نه بعد از انفصال اجزا و حلول مرگ و
چون مباینت گوهر نفس و اوصافش از گوهر تن و
احوالش شناخته شد نفس مفارق نفس مفارق
شد از تن اگرچه هنوز در ضبط حیاة و جمعیت
اجزا مضبوط و مجموع است و این تفریق و تمیز که
دشخوار نماید نه از غایت پوشیدگی است بلکه
از غایت روشنی است از آنکه هر آنچه روشن کرد د
بر مردم از نفسش روشن کردند از تن و هیکلش و

هر انچه چیزها روشن تواند نمود خود روشن تر از
چیزها بود و نیز غلطی دیگر که مستمر و متطاول گشت
تا این پوشیدگی غالب شد آنست که بیشترین علما
که از نفس آگهی داده اند و از وجودش و از جوهریتش
بدان صفت که بوی خاص است و بدان صفت از تن
متمیز است و جدا لیکن در وجود جدا نیست از تن
تا تن مردم زنده بود پس چون حیاة تن باطل گردد
تن متمیز و مفارق بود و این حال بر ازین باید که
معلوم بود که ازین تصور چنان کان افتد که
همه اشخاص مردم هر انچه قوة نطقی بکمال دارد و
انچه قوة عملی دارد و انکه جز وهم و خیال که جانوران
دیگر را باشد ندارد همه متساوی باشند و همه را
نفس انسانی بفعل بود و از تن مفارق نباشد الا
برای تن و بعد از مفارقت تن همان تعدد و کثرت
که در اشخاص اجساد هست و در نفوس جزوی ایشان
بود برقرار ماند و ان نفوس بسیار باشند و ان
یک یکی با خبر و این حال نه چنین است که نفس عاقله

هیچ پیوند با هیچ جسد ندارد و تا بود و باشد
مفارق بود و ازین نفوس که با اجساد پیوندی
دارد قوتهای نفس حسی و حیوانی اند و قوتهای
نفس نامیه و تا اجساد متضاد با یکدیگر از مخالفت
و تضاد دور نشوند محلیت اعمال نامیه نیابند
و تا نفس نامیه در خاصیت و کمال خود بغایت کمال
نرسد چاکری نفس حیوانی را نشاید و تا نفس
حسی بنهایت صفا و لطافت نرسد فروغ خرد را
نپذیرد و چون این نفوس و قوی بر کمال خود مستقیم
گردند انکه وسایط باشند میان جسم و خرد تا
انچه از خرد بدیشان میرسد بر ترتیب مبین
بهره از ان بجسم میرسانند و اگر نه این وسایط
و وسایل خرد را با جسد تعلقی ممکن بودی در
همه اجسام جمادی صنایع و اعمال عقلی شایستی
یافت بواسطه نفس حیوانی و نیز اگر جسدی جزوی
شخصی محل عقل بودی جاودان اعمال و افعال
و اقوال عقلی از نظام همی شدی بی اختلاف و

تفاوت وکمی وبیشی وفتور وشدت بیک منوال و
یک نسق همچنانکه احکام عقلی ویقینی که هرگز متغیر
ومتفاوت ومشتقل نباشند وچون همی بینیم
عیان که اجساد فسرده وشبهای بیجان از صنایع
واعمال واقوال عقلی بغایت دورند نباید که
ما را شکی ماند در آنکه اثر عقل بر نفس حیوانی افتد
آنکه که شایستهٔ قبول آن اثر بود واز نفس حیوانی
تعدی وسرایت کند بجسد واعضای وی و
اگر قوة حیوانی نیز در نهایت کمال بود بصفا و
لطافت هم بی بهره وبی نصیب نماند از تابش
خرد فکیف جسم وی وهر که انظر فکری راست بین
وتیز نفوذ بود اوصاف نفس عاقله را واوصاف جسم
وقالب جزوی را بر شمرد وتناسب وتخالف ایشان
دریابد وبداند که تن را بر عقل نتوان دوخت و
زنده را با مرده نتوان امیخت ومقدار باندازهٔ
ابعاد را با ذات بی نهایت ترکیب ناممکن بود
وانکه هر جزوی از وی با جزوی دیگر مغایر ومباین

باشد

باشد ودر اجزای وی مقاطع ومفاصل بود بالجبر
جزوش کل بود وکلش جزو والف نگیرد پس روشن
گردد که قبول انفصال وتفرق انرا تواند بود که
اجزای متباین دارد واما اگر جزوش طبع کل دارد
انفصال نباشد وچون انفصال پذیر فاسد و
برگشته حال گردد لازم نشود که انچه جوهرش از
قبول انفصال وفساد دور ومنزه بود مستحیل
شود وفاسد لیکن غلط فکر گاه آنست که در
خاطر جمهور مردم لا بل علما لا بل انها که در شمار
حکما ایند چنان آمده است که هر شخص جسمانی
از اشخاص نوع مردم پیوستست بانفسی باقی خاص
مخلد ابدی که انرا نفس انسانی ونفس عاقله خوانند
واین قضیه واجب الصدق نیست که نه هر که جسدش را
نسبت کردن بجسد انسانی راست بود نفسش را
نسبت کردن بنفس دانسته هم راست ودرست اید
که تمامی جسد نشان تمامی نفس نیست ونه صحت تن
واعضای وی دلیل صحت ذات شد ونقص کم اسباب کار

تن وقرایش گوهروی دکنند واسباب کمال نفس و
قوام گوهرش دیگر وانرا که نفس داشتن نیست اگر او را
دو نفس خوانند صدق نماید لیکن نفس حیوانی نه
نفس انسانی ونفس حیوانی بعد از بطلان جسدش بر
کار خود نماند ونفس عاقله اعنی داننده واز خود
با خبر پس از دستور تن بر کار بود که کار وی بخود
وفعل او بذات بود نه بآلت بل نفس تا بقوت دانا
بود نه بفعل چون تن از حیات بماند بفعل موجود
نشود وهمان حال که داشت تا حیات تن با وی
بود اگر طالب وخواهان بوده است چون تن باطل
شد واصل گردد واگر هیچ طلب کمال وشوق نداشت
با وجود تن چون تن باطل گردد جانش چون نفوس
بهایم ودیگر جانوران بود واگر با حیات تن دانا
بود بخود وعاقل بفعل بعد از خراب تن بفعل بود
وهیچ نقصان وخلل نرسد بوی بلکه تمامتر بود
در مشاهده ذات خود وآن غفلت وحجاب که بسبب
التفات با نفس حیوانی بر وی رسیدی چون آن

نفس

نفس حیوانی تن جدا گردد آن غفلت نیز برخیزد
لیکن این نفس که عاقل بفعل بود یکیست ودر وی
هیچ تعدد نه واگر صد یا هزار یا بیشتر فرض کرده
شود از اشخاص جزوی انسانی که همه را عاقل خوانند
بدان معنی که از هر یک توان دانست که این معقولات
یقینی مخیلات وموهومات باخط تمام باشند
آن اشخاص هرچند بسیارند لیکن بعقل همه یکی
باشند ودر اینجا بیقین بود هیچ اختلاف وکثرة و
تباین در نگنجد وچون ما را هیچ شك نماند که
از وجود کثرة اشخاص وحدة عقل باطل نمیشود
بضرورة لازم شود که از بطلان کثرة واجب نشود
بطلان وحدة عقل وبیان آنکه عقل یکیست اگر
چه عقلا بسیار توانند بود در رساله مدارج
نوشته است وعقل ذاتی نیست مغایر وجودش
تا گوییم عقل موجود است بلکه عقل خود وجود است
وچون گوییم که عقل موجود است همچنانست
که گوییم وجود وجود است ونیز وجود عقل دانایی

واگاهی اوست نه چون وجود اشخاص مردم که وجود
اشخاص نه دانائی اشخاص بود بلکه اشخاص مردم
موجود باشد بی دانائی و وجود عقل دانائی اوست
و در جمله شناخت این حال بر حقیقت بصفای
نفس حیوانی تواند بود و طریق اکتساب صفا در
آن رساله نموداست در آن کوشد که آن طریق که بیشتر
گیرد و همت خود بران مقصور دارد و دیگر اعمال
و مساعی که جمهور علما و حکمای عصر آنرا از مهمات نا
گذران میشمرند از اکتساب فضایل حسی و وهمی
از فضول داند از انکه همه افات می طلبند وجود
دانائی واگاهی را و چون خاصیت انسان اگاهی است
و دانائی و انسان بودن انسان بدان خاصیت
بود هر ایچه انرا باطل کند وجود انسانرا باطل کرده
باشد و هر ایچه در وی نقصان ارد در انسانیت
نقصان اورده بود پس از چنین افات پرهیز نمودن
مهم تر مهمی است که در پیش است انرا باشد و از
آن غافل نگردد که غفلت ضد اگاهی است و ساعت

روز و شب خویش را بمجاهده مستغرق گرداند تا
بر جادهٔ از ازل سوی ابد است
مستقیم گردد والذین جاهدوا
فینا لنهدینهم سبلنا و
ان الله لمع المحسنین
والسلام علی من
اتبع الهدی

 تمت

مکاتیب خواجه افضل کاشانی رح

بسم الله الرحمن الرحیم

مدد و تایید الهی از کار و اندیشهٔ مخدومی منفصل
و منقطع مباد و دل روشن در سرا و ضرا از جود بنده‌ی
و سکیبائی مایه ور و از حوادث جهان کون و
استحالت پند پذیر و عبرت گیر ایزد عز و علا
در کل احوال رهنمای و نگهدار بمنه و جوده
داعی خدمت و آفرین میرساند و بدرود با مجلس اسمی
در دبخی و اسیبی که نو رسید است انباز است
رفتن را رفتن سبب رستکاری باد و بازماندگان را
حال او دستور بیداری و دلهای ما را از غم بیهده
و اندوه و جزع بیکار فراغتی میسر بیشک مخدوم را از این
واقعه کوفتی تمام بدل رسیده باشد لیکن اگر
در آن کوفتگی نیک تامل کند تا نفس او از چه کوفته
شده بحقیقت کند آن کوفتگی کمتر شود هم درین
حادثه و هم در دیگر حوادث از آنکه اگر کرد کرد رنج
دل او از رفتن و کم دیدن حال دیگری نیامد بلکه از آن

رنجید

رنجید که امیدی بسته بود در چیزی که آن چیز نماند
و امید گسسته شد که امید در حیات شخصی بسته
شد که حیات بروی نماند و امید نیز همچون حیات
آن شخص نماند پس از گسستن امید رنجید نه از آن
حیات و ممات شخصی و ازین روشن شود که
مایهٔ هر حسرت و دریغ در دل بستگی امید است
و هر که آن امید خود را باز برید او را حسرت و دریغ
نماند که حسرت و دریغ از امید زاید چنانکه گفت
بیت از مادر امید درین تیره مغاک هر بچه که زاد
نام کردند دریغ و امید منقطع کردن نه آنست
که از شخصی یا از کاری یا از آرزوئی امید بکسلی
که بدین طریق هر دم تو مصیبتی بود که چون از
شخصی باز کسلی بشخصی دیگر پیوسته بوی و
اگر از کاری امید داری در کاری دیگر بندی بلکه
از امید خود را دور باید کرد نه امید از دیگران بر
داشتن و با خود بگذاشتن که درخت امید نه از آن
تخم رست که امید از عز و عزا و فریب زغفلت و

بیخودی خواست وغفلت وبیخودی از جهالت است
وجهالت نفس از حجب جسم تیره اندوخته شد اکنون
ای مخدوم اگر تو آن جسم تیره را میخواهی از آن متوقف
همان جسم تیره برجاست واگر او را میخواهی زنده انگار
نه از حیات تو اثری وعلی دیجیاة وی میرسید ونه
از حیات او اثری بحیات تو می پیوست او خود زنده
بود تمام از تو مستغنی وتو زنده از او مستغنی
بلی پیوند امید باطل شد واین همه اندوه از آنست
فی الجمله خود را باندیشهای درست درین حوادث
پای برجای کن که هیکل جسمانی که بصنعت بروزگار دراز
از آبی تنک غلیظ وفسرده گردد ودر جنبش وحرکت آید
وکارهای گونه گون واوازهای مختلف از وی بر آیند
آخر تا چند ماند وتا کی پاید سرانجام هم کداختنی
مستحیلش باید شد ادریس ع گوید در فصول زجر
النفس که ای نفس این مرکب وکشتی که تو درین دریای
کون وفساد رانی وبر آن اعتماد کرده هم از آب این
دریاست وبصنعت سخت وفسرده شده است مباد اگر

ناکاهی

ناکاهی گداخته شود وآب گردد وتو بی مرکب بمانی
ودر دریای بیکران غرق شوی واین اشخاص وشما
که تو ایشان را پسر ودختر وبرادر وخواهر نام کرده
همان آب تنک ومتغیر وفاسد است که بصنعت
ستبر وسخت بسته است امید از اشیا نه کرد و
خانه ودرجا دونها وسوداها پرورد آبی
که بروزگار دربند دیگ پخت تو که پسرش نام کنی گاهی
دخت جائی شد وپندار در او رخت نهاد دیگی
شد وامید در او سودا پخت اگر معلوم است که این
بنیاد چنین است پس روشن بود که نه با آمدن و
زادن جانوران شاد بودن لایقست ونه از اندر فتن
ومردن نشان اندوهگین وغمناک درخورد اهی است
سپرده وهنجاری گفته روند کانرا بپسند کان حال
غم رفتن ونه کانرا بشادی آمدن آیند کان همی
کسازند نه آن غم را حاصلی ونه این شادی را قراری
وضایع تر از آن عمری شناس که در غم بیحاصل
وشادی بیقرار بسر آید گفتار دراز شد مباد اگر دل

دردمند را در دملالت نیز بکیردش برادران جمله
درخطاب نیکخواهی و دعا و افرین مجتمعند اسباب
این سعادت میسر و قاعدهٔ روشنی و بیداری مقرر
مقصود دلها حاصل و رنجها زایل و دلها روشن و
شکیبا بر حوادث و مصایب والله تعالی ولی الاجابة
والانابة والحمد لله حمداً کثیراً وصلی الله علی سید
المرسلین محمد و آله اجمعین

نامهٔ خواجه افضل رح که بدوستی نوشته

بعد از ذکر القاب میکوید دل عزیز و نفس شریف
مستغرق و اراستهٔ نظر الهی و انوار نامتناهی باد
و خاطر از خیالات فاسد و ارزوهای جسمانی
زوال پذیر منقطع و بالهامات روحانی ثابت
و معقولات جاودانی با یراد مقرون و همت بلند
و روان روشنت براه صواب و جادهٔ مستقیم
منصور و نفس عاقلت بیافتن یقینیات کامکار
و زنکار شک و شبهه از روی کوهر اینهٔ جان بکلی
برخاسته و آفریدکار تعالی تا اینمعنی در ما و شما بفعل

اید یار و معین بحق محمد و آله آمدم با غم دیرینه
و سوز سینهٔ خود که در زیادت باد تا طرفی از ان
کنم چه آن دوست در آن تشریف هم از آن نمط
فصلی فرموده بود و در مراجعت با عالم کلی و اصلی
و ماوای کوهری و ارام جای عزیزی با بی نموده
و تا در دل عزیزش اثری از ان ظاهر نکشت نتوانست
نوشت و نمودن جان خواهش را هیچ وجه نمیتوان
نهاد الا جذبات حق اکنون خردمند را شک و
شبهت نتواند افتاد درین که در نک ما درین
عالم و مقام ما درین مقام اصلی نیست اکر اصلی
بودی و کوهری هرکز نتوانستی از حالی بحالی
کردیدن و نیز از نکار رسیدی ما اکر بیرون از
مقام کوهری و اصلی خود چیزی دیکر طلب کردمی
و بهمکی خود سوی او شتافتیمی و ارزوی شهوات
خود را پشت پای زدن و از لذات دنیاوی دست
باز کشیدن و باز کردیدن باندیشه سوی معنیهای
لطیف و حقایق چیزها همه دلیلست بر عالم عقلی

وهستی تمام وزندگی انجام و بانکه دیدکان بسیار
کونه اند ودر بازکردیدن طریقهای فراوان پیش
کیرند وهریک کار معاد خود وزاد آخرت بطریقی
که بهتر شناسند ساخته کردانند و بنهند اکر
آن دوست را آرزوی بازکشتن بخود و بعالم خود
خواستست پس بکوشد تا پیش از آنکه شام جوانی
بر سپیده دم پیری رسد وطراوت وخوبی تن بذبول
و پژمردکی انجامد بازکردد و چنان نکند که
کفته اند ع چون از همه کارها بما پردازی
آیی وز عشق ما رهی برسازی ای بسا سالکان
صادق ویاران کوشنده وروندکان بی آرام که
جان کرامی درین راه بر میان بستند وتن عزیز را
بخواری ومذلت درکشیدند ودل وجکر را به
خونابه اندیدکان پالودند ویکبارکی از شهوات
ولذات حسی کرانه کرفتند وعلوم حکمی وفلسفی به
مجاهدتهای صعب وکوششها ورنجهای عظیم
حاصل کردند وهرکز از کلستان حقیقت بحقیقت

بوئی بمشامشان نرسید وبر حال خود چنانکه هست
آکه نکشتند ع انها که زمین زیر قلم فرسودند
واندر طلبش هر دو جهان پیمودند آکاه نمیشوم که
ایشان هرکز زین حال چنانکه هست آکه بودند از
آنکه چیزها را از خود بیرون پنداشتند وطلب معقولات
که در عقل بود بر نسق وهنجار محسوسات که بیرون
از حس بود میکردند وندانستند که میان عقل و
عاقل ومعقول هیچ آلت واسطه نتواند بود تا عاقل
بعقل معقول خود را بدان آلات دریابد ومیان
حساس وحس ومحسوس آلتها ووسایط باید تا بدان
آلات ووسایط حساس بحس محسوس خود را دریابد
وحس نه هرکه که خواهد محسوس را تواند یافت و عقل
هرکه که خواهد با معقول خود تواند نکریست از آنکه
معقول از عقل جدا نیست ودایم در وی بفعل باشد
وجدا شدن او معقول را تصور نتوان کرد از آنکه
چون معقول از وی دور باشد نه عقل باشد که عقل
آنکه بود که معقول با او باشد وحس از آن از معقول

جدا نتواند شد که محسوس دروی نبود جاوید و
گاهی حس بفعل بود و گاهی بقوة و در عقل هیچ چیز
بقوة نباشد الا بفعل بدان معنی که اگر در عقل
چیزی بقوة بودی پس جز عقل او را بفعل آوردی
و جز عقل نادانسته و معدوم باشد و بنادانی در عقل
دانائی را بفعل نتوان آورد پس هیچ چیز در عقل بقوة
نتواند بود بلکه بفعل باشد و حس اصل و بنیاد
محسوس و وسایط نیست و عقل اصل و بنیاد معقولست
و چون عاقل معقولات خود نبود هر معقولی را
بمعقولی عامة از خود نگارد و چون عاقل معقولات
خود بود اعنی معقولی نباشد بالای او که بدان معقول
خود را دریابد یکبار از آنکه خود عاقل و عقل و
معقولست و احوال حس نه چنین است اگر چه حس بقوة
همه محسوسات بود تا بدو نرسد بوسایط از خارج
در شوان یافت یکیک را و نیز ممکن نیست حس را که چند
محسوس یکبار دریابد از آنکه حس تا محسوس نگاشته
نشود در نتواند یافت و تا آن صورة محسوس از حس سترده

نکردد

نکردد هیچ صورة دیگر محسوس نتواند پذیرفت و این
معنی از آن چنین است که محسوس از خارج حس را
منفعل میکند بوسایط تا خداوند حس از آن
آگه بود که در حس نگاشته شده بود و عقل چند
معقول را یکبار تواند یافت و بر یافتن آن چون
بسیار بود قادرتر بود چنانکه جسم معقولیست و نفس
معقولی دیگر و چون باهم باشند و یکچیز شوند
و حس و شعور پیدا گردد در آن جسم او در یابد
دریافتن درست هر یکی بجنس عام از آن چیزی کسانی
که طلب سلوک ایشان در راه حق برین نمط و
قانون بود بهر منزل خطا و زلل خود را باز میدیدند
و انابت بار دگر از سر تازه میکردند و طریقی پیش
میگرفتند و ممکن نیست که تا پیوند خواهد بود
با تن و علایق او یا با جان و عوایق او یا با چیزهای
جزوی هر کز مرادی چنانکه باید روی تواند نمود
و آنکس که بدستی تن را و توابع او گرفته باشد
و بدستی جان و لذات او را میطلبد و حالات

ناپایدار و موهومات فاسد را پرورش میدهد متمنی
نخواهد و لیس الدین بالتمنی بابا ربگفتم بزبانی
که مراست کز آرزوی روی تو جانم برخواست
گفتا قدمی از آرزوان سوتر کین کار به آرزو نمی آید
راست و اگر به آرزو این کار میسر توانستی شد کم
بودندی از اشخاص جزوی انسان که آثار سعادت
حقایق جاودانی از ایشان ظاهر نگشتی از آنکه همه
بطبع سوی زیرکی و دانائی میل دارند و از مرگ
و بیخبری و جهل پرهیز و کنی پرجویند لیکن بفعل
بسبب شهوات و هوا سوی مرگ ابدی باز آیند
و رنج در ساختن اسباب مرگ و جهل پیش بر خود
بتوانند نهاد که در ساختن اسباب زندگی و دانائی
و ازین گونه بسیار صنف باشد و هر صنف را اشخاص
بسیار بود و همه بیمارانند و برشمردن هر یک متعذر است
درین نامه پس دو صنف را بر طریق مثال یاد کند این
ضعیف از آن اصناف که ایشانرا اسم ملوک بود یکی
اعلا و یکی اسفل صنف مرتبه اسفل بیان مانند که

بیماران

بیماران باشند و طبیب ایشانرا معالجت میکند
بصدق و صواب و ایشان در بعضی احوال فرمان
طبیب بجای آورند و در بعضی نی فرمان باشند و
چون خیال و قوة وهم و دیگر قوتها این سستی در
ایشان یافت هر ساعت طمعها که ایشانرا موافق
آمدی در تن درستی بقوة ذوق بر ایشان جلوه میکند
و پند طبیب و دوستی صحت که لذت آن یافته اند در
مقابل آن کوشش میکند تا بو که بدان مایل نشوند
و گرد آن دامگاه نگردند و آرزوی غلبه میکرد تا
آنکه معالجت طبیب را پشت پای زنند و در آز دستی
و بی پرهیزی ایشانرا کوتاه اندیشه کند با آنکه لذت
صحت را می شناسند و دانند که طبیب بر حال
ایشان واقف تر است که ایشان بر حال خویش یکبارگی
شهوات و لذات ذوقی غلبه گیرند و ایشانرا بدان
آرند که از فرمان بگذرند و بجز دافع بیماری بود
پیش نگیرند و نفس پلید که هر اندک مایه تلخی شی
شربت که بنیاد صحت و سلامت بود گریزان و هراسان

شود و مدد علت هر دم بنیاد می‌نهد و مادهٔ صحت
لحظه بلحظه میگسلد تا عاقبت کار بهلاک و بوار رسد
همچنین سالکانرا اگر شهوات و لذات از راه باز برد و
بخود هر قوتی را اگر سوی شهوات موافق و ملایم خویش
یابد یاران شود و قوهٔ عقلی چون سست شده بود بسبب
غلبهٔ ایشان مددی نتواند داد همچنانکه جماعت خیل و
حشم یکبار بیرون آیند و از فرمان بگذرند و پادشاه را
هلاک کنند و پناه گاه ما ازین مقام الا عصمت ایزدی
نتواند بود و صنف مرتبهٔ اعلا آنند که چون تندرستان
باشند و هرچه خورند بمدد تن و قوهٔ صحت بدل شود
و در حفظ صحت خود محتاج رای طبیب نباشند تا صحت
برایشان بماند و هیچ شهوة و قوة ایشانرا از حال خود
نتواند گردانید و همه قوتها و لذتهای جسمانی را زیر
قوهٔ عقلی دارند و نگذارند که یکی بر یکی غلبه کند و
تن را چون بجنبانند سوی چیزی از خورشها یا شهوات
دیگر باشارهٔ عقل جنبانند و حالات فاسد دروغ
نمای را و موهومات بیمناک و شادمانی فزای را تا شارت

عقل در محو میگردانند و نفسشان بمدد قوهٔ عقلی
کامکاری می یابد تا چنان شوند آن قوتهای خیالی و
وهمی که گویی هرگز نبوده اند پس چون این تسویه و اعتدال
در قوتهای تن که مخالفند باهم پیدا شود لاشک
انوار الهی بر نفس ایشان تابد و انفیضان آن عالی الا
بلکه هر دو عالم روشن و پیدا گردد و اشرقت الارض
بنور ربها مگر عبارة ازین حالست نفس بعقل درخشان
شود و قوتهای درونی از نفس درخشان گردند و
تن و قوتهای ظاهر باثار آن نور شایسته و پیراسته
شود جملهٔ آنکارها اگر از ایشان خواسته اند خوبیها
در ظاهر و باطن جای گیرند و بدیها یکبارگی محو شوند
و ابلیس و یاران او را بر دار کنند خدای تعالی آن دوستان را
بدین مقام رسانا دو از استدراج کرسنشدر جهکر
من حیث لا یعلمون پاس دارو نگهدار باد بحق محمد و
آله و باید که بدانند که طلب و بحث اشیا و تعرف از مبداء
و معاد نزد اشخاص جزوی خواست که اگر از اشخاص انسانی
انا نوعی که اشخاص اند طلب و شوق معاد و راه حق خواستن

درهر شخصی جزوی ازین خواهش بودی و چنین است
ازانکه از روی محیط شدن بر دو جهان کسی را سزد
که اورا ممکن بود احاطت بدان و هیچ شخص جزوی را از
روی شخصیت ممکن نیست احاطة بر شخصی دیگر خاصه
بر هردو عالم پس شخص را نخاست بر شخص این آرزو
بلکه نفسی را خواست که بنور الهی فروزان شد و غرض
ازین تنبیه آنست که اگر در خود یابد که آن نیز هم که این
طلب نفس را خاست یا جسد را یا نفسی را که پیش از
فروغ اولیاتر از عقل قبول نکرد بل نور فروغ بخشنده
و دارنده و مبلغ این اشیا را خواست طلب از انکه
او همه چیزهاست لاجرم طلب همه چیزهاش خاست و
نیز نه هرجائی که اندک مایه طلبی پیدا شود بر صدق
او گواهی توان داد ؎ بر سیر اگر نهاده دل باید است
چون سیر یکبار برون آن پوست زنهار مکن دگر درین
راه مخوف تا هیچ پیا نخاطرت تو بر توست و غرض این
دعا گو ازین قدر که باز نمود آنست تا پرهیزجویان آن
مقامات که ناستوده است و روی طلب یکبار سوی

مقصد

مقصد و مقصود خود آورد و چون عزم جزم کند در سلوک
لاشك محتاج بود بدانکه دست ارادة در فتراك صاحب
دولتی زند که برین مقامات صعب و عقبهای سخت
گذارده بود و نشیب و فراز آن راه پیموده یك یك
منزل را با مقصد هزار بار نشانها کرده ازانکه هیچ چیز
از مخلوقات و مکونات بترتیب محتاج تر از آدمی
نیست خواهی از طریق جسد و خواهی از طریق نفس چه
اگر نباتست بخود میتواند طلب غذا و مایه بالیدن
کردن و همچنین جانوران صحرای و اگر خواهند که
تربیت نبات دهند تا خوبتر شود و قبول آثار نفس را
شایسته گردد در پیراستن جسدش و آب و خاک و
نرم داشتن بخش و قوة دادن بچیزهای دیگر و حشرات
ازو باز داشتن و در بعضی پیراستن و پیوستن بکوشند
و هم اگر خواهند حیوانات دیگر را پرورش دهند بغذاهای
شایسته که لایق ایشان بود توان داد و اگر خواهند
که چیزهای ایشان اظهار کنند مرتاضشان کنند و
جسدشان در کار کشند تا در آنچه در ایشان بقوتست

بفعل اید جون باکام داشتن و رهوار کردن و یاد دادن
تا بمداومت دورنگی نفس در جسد شان ظاهر کند و
جون حیوان از مرتبهٔ شعور بادراک بخواستشان نست لا
جرم جسدش را در کار کشند تا نفس بسبب شایستگی محل
اثرهای خود ظاهر کند و در تربیت انسان جون خواهند
که چیزهائی که در وی بقوة باشد بفعل ارند برخلاف اینها
باید کردن و کرانفر بودن اورا از همه لذات حواس و
خیالست و ایمعنی ازان جنین است که جون از اراستن
وپیراستن وتهذیب جسدش فارغ شوند در تزکیه و
تصفیهٔ نفس باید کوشید و خویهائی که برون کار در نفس
مستحکم شده باشد طریق محو کردن آن باید کرد و در
آن مرتبه ثبات نفس از تربیت جسد میسر نتواند شد
و در حیوان بسبب شعور ارتیاض جسدش میتوان کرد
و در انسان بسبب فروغ عقلی اراستن جسدش نفس را
بذیرفتن اثار عقل تا صورتهای عقلی در وی بنماید پس
فرق بسیار است میان پرورد کاران هر دو مرتبه اغنی نبات
وحیوان و میان برازندهٔ نفس انسانی چه برورندهٔ نفس انسانی

باید

باید که بخود دانا باشد تا اورا بخود تواند رسانید
جنانکه پرورندهٔ حیوان ابجز او بود جمله در رو ظاهر کرد
وهیچ باز نگرفت ومی پرورند تا انکه که فروغ عقل پیدا شد
و از حیوانیت کامی پیش نهاد پس بکوش تا پیش که قالب عنصری
حجرهٔ تن خرابی پذیرد واساس دیوار وجود جزوی مهندم
ومندرس کردد و ترکیب وجمعیت عناصر بتفریق انجامد
وقالب از پذیرفتن خویها نفس بماند و کیفیات متبدل
کردند ویقول الانسان یومئذ این المفر بدان جنان
مشفقی بیوندی وخوف اینجاست که سالک قصد
سلوک کند از انکه راه زنان و دندان در راه باشند
وشیاطین جن وانس و اتباعشان هم پشت و نفس را
که دشمن ترین دشمنان اوست بمعاونت خود کشند
و دنیا را یار کیرند تا ارزوها بخوبی و دروغ خود دم
بدم برو جلوه میکند و این همه از بهر ازمایش است
تا جون ازان ازمایشها فارغ شود وصدق بیدا اید
هم خود بر صدق طلب ونمودن بندکی و دام بودن
فرمان خود کواهی توان داد یوم لا ینفع الصادقین

صند قهقهه مکر اینمقام بود که خود بر صدق خود کواهی
تواند داد و شرمسار نباشد و انکه در آرزوهای دنیا
اویخته است و طلب اخره میکند و پندارد که سالکست
دروغ محض است اکرچه اونداند که دروغست بوقت
بریدن از جسد پیدا کرد آن دروغ دراز کشیده این
دو بیت باخر میرسد بر سیر اکر نهاده دل اکنون
از پوشش و قوت خود مجو هیچ افزون خاری کر زامید
شود در پایت خالی میکن ز سوزن فکر برون هر انچه
نفس ناطقه بدست بواسطه قلم و دیکر وسایط بیرون
اورد و بر این کاغذ نوشت آفرید کار جل و عز ما یه
انکیزش و کشش وصول و قبول راه حق کناد سالکان
شایسته و برخواندن و نویسنده و بال مکرداناد بمحمد

و آله الطاهرین

حسبنا الله وکفی

بسم الله الرحمن الرحیم

صباح و مسا مجلس عالی الطاف ازلی و سعادات ابدی را
انجمن کاه و ار انجای باد و نظر صایب و اندیشه مبارک

نهفته

نهفته را از جهانرا از نقاب پوشیدکی چهره کشای
دل بصفا مایه ور و عزم بوفا کار کر تن از کزند آسیب
ناکاه و افات ناموس بعصمت ایزدی محفوظ و محروس
داعی و نیکخواه مخلص با انکه در خدمتهای حسی چندانکه
خود را بر کراید از همه چاکران دکر بی بهره تر اید لیکن
جون قیاس استواری بنیاد صدق و محبت و شدت
یکانکی درون کرد با بندکی و پایندکی قواعد آن از کم
مایکی در صوری خدمت متاسف و متحسر نکردد خاصه
جون عجزی اصلی و اعراضی طبیعی و نفرتی کلی در خود
داند از ایستادکی نمودن بتدبیر کارهای صوری و
احوال بیرونی که بحرکات و سکنات و کفتار و کردار تمام
شود و خدمت ملوك و اکابر و صدور چنانکه ایشان
پسندند جز بقول و عمل بجای نرسد و هر که از این
کار و حق کذاری خواهد که بی نصیب بود او را متعین
کشت دل بر کار اوردن و زبان و جوارح را در زندان
حرمان بند کردن و دعاکوی بطبع نیك احتراز و پرهیز
نماید از مشغولی اوقات خاصی جستن بمطالعت مکتوبات

واطناب سخنان دراز اهنك خود ليكن جون كرم صاحبي
او را كستاخ كرد و دليري داد بفرمان كه تا جيزي بنويسيد
مشتمل بر جند سخن كه در مبادي كتابات و مخاطبات
و رسايل لايق و شايسته بود دعاكوي هم دران لحظه
نيك فهم نكرد غرض ان اشارترا تا هم بر لفظ صاحبي رفت
كه مقصود ازين نه رسوم و ايين رسالتست كه تا
اين غايت آن نا نوشته و نا كفته نكذاشته‌اند و در
آن كتب ساخته‌اند اهل انشا و ديكر فضلا جه در
پارسي و جه در تازي و دبيرانه كذشته آن مهم را كفايت
كرده‌اند غرض الفاظي جند است كه مكر با صاحبي را
اتفاق مطالعت آن افتاده است در حضرت و دعاي
كردن آنحضرت عرض دادي جون داعي دولت را درست
شد كه انديشه صاحبي در طلب شايسته سخن
پيراسته اين اشارت فرمود لا جرم دليري يافت و درين
دعا نوشتن بدل از كفتن دركرفت و در سخن بنيادي
نهاد كه اكر معاني را قبول افتد و تر ديك بشنوند بكار
فوايد و منافع ان ان شمار نتوان كرد ان نكه الفاظ نيك

نه در حال كفتن بل نوشتن نو افرين شوند جه يا در
لغت دري يا در تازي اتفاق افتد كه هر شنونده
و كوينده و نويسنده و خواننده آن لفظ را جند كرت
بر زبان رانده بود تا در قلم آورده يا بسمعش رسيده
يا خوانده و اكر نو بودي و هر كز كوش از ان نشنوده بودي
معني آن كي مفهوم شدي بس جون سخن كفته هر كس است
و از يكي خوبتر نمايد و در اوان و حروف و تركيب تفاوتي
بسيار نيست خوبي از سخن اثر حياتيست كه در هر
اشخاص نميتوان يافت و حيات لفظ از معني آيد كه
كوينده در و نهد و كوينده سخن زنده از خرد مايه بر دي معني
آن كرد و سخن را بمعني بيارايد و بصدق بپيرايد تا
شنونده از ذوق معنيش مشتاق جشمه معاني كردد
جه كفتار صدق و كردار خوب با رو ثمره درخت مردم است
و درخت در آغاز نشو از نم باران و رش شبنم و تكاب
چشمه پرورش كيرد تا كه ساق قوي كند و شاخ بسيار
و بيخ در قعر خاك باب كشد جون بدين پايه رسيد
نه از ابر مدد خواهد و نه از جشمه ياري جويد همجنان نهال

مردمی اگر چند در آغاز پرورش مایهٔ هنروری را از
بیرون بتعلیم و تعلّم و دیدن و شنودن اندوزد تا
بیخ وجود را بجز داصلی نبرد بار و ثمرهٔ کردار و گفتار
بی طراوت و بی مزه بود و چون از آموختن و اندوختن
باز ماند بار نگیرد و بهنگام شکوفه زار رسیدن پژمرده
درخت زندگیش بی بر شود و هر چیز که در ترازوی خرد
بسنگ در نیاید در رنگ بکار نشاید پس تو ای
بهار چمن روزبهی و شمسهٔ ایوان سروری و مهی بخودی
خود نظر کن تا در گفتار چه گنجانیدن نام چیزها خواستار
معنی در نام چیزی تمام بند ندارد و بمعنی سخن جز بمعنی
نتوان رسید چه تشنه را از گفتن نام آب و یاد کردن
صفاتش سیراب نشود و سوز جگرش فرو ننشیند و
هنرهای ستوده و خصال گزیده شاخ و برگ درخت
مردمند و شاخ سرافرازد و برگ یا بنوه از ساق نیرو
و بیخ پایدار بر آید اگر شاخ بلند خواهی بیخ خرد را آب
رسان و باب زندگی بپرور تا میوهٔ هنر که بخواهی
رسیده و پرورده بی غصهٔ انتظار بدستت بآسانی بالبلندی

شاخ

شاخ و مثل كلمة طيبة كشجرة طيبة اصلها ثابت و
فرعها في السماء تؤتي اكلها كل حين باذن ربها
همین است و هر سخن که بشنوی و از شنیدنش نفس تو
نشاط نگیرد و بر کام تو بخوشی نگذرد سبب آن بشناس
که روح معنی قالب لفظ را خالی کرده است و اگر چه ترکیب
صورت لفظ پر بود صورتی راستاست جان شنونده
از آنجا پذیرد و با وی انس نمیگیرد چه قالب بی روح
وحشت انگیز بود و جنازهٔ مرده را اگر چه گلگونه بر کنی
دلاویز و طرب انگیز نشود و ابجد بیشترین مردم در این
روزگار با یکدیگر یکسر بد سار شدند همه اینست که از
دیدن کردار و شنیدن گفتار هم سیر آمده اند و بنا خوشی
یکچند شکیب نمایند و بر بیطاقتی رسند از مقاساة
و مشاهدهٔ افعال و اقوال مرده و بیحاصل و آن ملالت
بعداوة ضدیت انجامد و کارگذاری ایشان با طبیعت
بیخبر گذارند و بحکم کثرة و قلت و ضعف و شدت طبیعت
بعضی را سلطنت و فرمانی دهد و بعضی را مقهور و ناچیز
کند و رفته در پناه عدم پنهان بماند و باز ماند یکچند

برسراید وخود را بزبان فریب فرمان ده و سلطان خواند
وقاعدهٔ طبیعت بیخبر و جهان غرور اینست که هر که پی
آب تن و ستر کش در پندار و گمان دیگران بزرگتر و آیین
قاعدهٔ جهان بیداری و آگهی هر که کوشنده تن و دانش
پروه تن نزد خردمندان رنجانتر و بشکوه تر کنون ای
صاحب نظر بهر دو جهان فرونگر و بکارهای هر دو
هم جهان طبیعت و بیخبری و هم جهان بیداری و آگاهی
و برگزین با تو و رای تو افکنده شد اگر هم این کار که
جمهور دارند از غفلت و نگارش بی معنی خواهی خود
داری و اگر خشنود نه و خود را نمی پسندی اندکی
بدان سو گرای و از خواب غفلت و دیده صورتهای
بی معنی دوری جوی و اگر مزیت یکی خواهی که بر
دیگری روشن کنی تا اختیارت درست و باحکام
بود همین مایه بس که بخرد و بیداری بر بی دانشی و
غفلت محیط توان شد و به بیدانشی و بیخردی بخرد
و بیداری نتوان رسید و بیدار و خردمند از خود
و غافل بیخرد باخبر باشد و بیخرد غافل از خود و از بیدار

وخردمند بیخبر و آگاهی و صاحب اختیار در این مایه
بس از فضیلت یکی بر دیگری و اگر نشانی دیگر طلبند
هم توان نمود از آنکه دیوار وجود حیات صورت
رخنها دارد از تغیر و زوال و دم بدم فتادنش نزدیکتر
بر و تکیه نتوان کرد و بنیاد وجود معنی را معمار آن
نظر فرونگذاشت چه آن وجود خود نظر است
و نظر از صاحب نظر جدا نماند پس مسند معنی را
فرو گذاشتن و تکیه گاه صورة برگزیدن از ثبات
گسیختن بود و از بقا گسستن و با فنا پیوستن
و موافق این سخن بنظم آمده در یک دو بیت
نماند قیمت و قدری حیاة دنیی را مباش خیره و بر
مناز کار عقبی را مجوی مسکن و آرام در سرای فنا
که دار دنیا شایسته نیست سکنی را بقا ز عالم عقل
و فنا ز عالم حس بقا نخواهی و خواهی فنا چه معنی را
ای صاحب گرامی نهاد الطاف پرورش پروردگار
از تن و جان و خرد و روان در هیچ حال و هیچ وقت
منقطع مباد تن بصحت و استقامت مزاج و جان بصفا

وبالودگی و زبان براست اندیشیدن و صواب جستن
و خرد بشناخت و تدبیر و ترتیب کردن و گفت در غایت
و نهایت تمامی و پسندگی و مطمئن و ثابت و هر انجم
از آفات این خصال شمرند بعنایت ازلی مردود و ممنوع
و نزدیکان و هم نشینان و ندیمان از گفتار و سخنهای
ناسودمند و زیانکار بدل و همت نفرت و بیزاری
دهاد مبادا که زیردستی که در صورت مجال هم سخنی و
هم نشینی یابد بهتری که بنود ترا بستاید یا عیبی که
بیند برصورت هنر بر تو آراید که از چنین سخنها اگر چه
در حال شادمانی دل فزاید درد و مرحال الزمان شادمانی
نقصان بینائی بصیرت و اندوه جاودانه زاید از
بزرگی منقولست که او تعیش با دشمنان سودمندتر
نهاد از مصاحبت و مجالست دوستان و گفت دوستان
عیب ما ندیدند و اگر دیدند نهان داشتند و
دشمنان ما را از عیب و نقصان خود آگاه کردند تا
خود را بکوشش و مجاهدت از عیب و زشتی بشستیم
و پاک شدیم سخن دراز آهنگ شد و اما اگر زمام مطیه

گفتار
در دست نهادند رخصت گفتن نیز دادند تا آنکه
قطع کند که بمنزل رسد چشم چنان دارم از کرم صاحبی
که چنین نوشتن از غایت نیکخواهی شمرد چه این
بیچاره ازین متاع دارد و از برای خود اندوخته است
و ذخیره کرده و هر که از اندوخته و ذخیرهٔ خود هدیه
ساخت برو تاوان نبود و هر که بر مخدوم و ولی نعمت
خود همان پسندد که خود را پسندید در حق گذاری
خدمتش مقصر ندارند و دانای نهان و آشکار آگاه
و داناست که این بندهٔ ناتوان شصت سالست
تا در ظلمات حیاة خود بادیها و عقبات راهی سپرد
و منزلها هی شمرد و سرچشمهٔ زندگی خود راهی جوید
که جملهٔ جانوران از نم آن زنده اند چندانکه هستند
تا بدین رسید که بنام خرد از آن عبارة میکند و
حیات اجزا و پرتو اوند ید و چون کامش ذوق شیرینی
خرد را بیافت بران چشمه مقام گرفت و در و مقیم شد
و از چنین آرامگاه امید رحلت ممکن نیست خواهان
و دوستدار زندگی چون بسرچشمهٔ زندگی رسد از آن

جدائی بجوید و مفارقت نکند * بکسلم از تو با کر
بپوندم * از تو کی بکسلم بخود خندم * بندها بود بر من
اکنون سند * دیدن تو کلید مر بندم * کان اکر کند می
نیافتمت * زان ترا یافتم کر جان کنندم * کی خبر داشتم ز
خوبی تو * کر چرا مر یا جکونه یا چندم * اکنون شدم
ز خود کر مرا * جاودان با تو بود بپوندم * لاغر و مرده
بودمی اکنون * بال و باز و بجان بیا کندم * بی تو از تن
جه کیسم بر دو نیم * یا ز جان من جه طرف بر بندم * بی
تو با ملك جم نه خشنودم * با تو باشم بهیچ خرسندم *
دور کردم ز جان و تن شاید * دور باد از تو دور نیسندم *
شب ظلمت ابستن سپید دم یافتن باد و دوری اکهی
و بیداریت خالی از ساعت زوال جان از خرد شاد
و دل از هر بند آزاد و سیرتت مکارم الاخلاق را نیاد
والسلام علی اهل السلام والصلوة علی خاتم الانبیا
و آله الکرام اجمعین
والحمد لله رب
العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم

رب العزة تعالی جده و تقدست اسماؤه آکاه است از
مکنون دل و ضمیر و روان خادم که درباره احوال و افعال
و اقوال مجلس سامی شمس الدین ضیاء الاسلامی بر چه
صفت نیکو خواه و فضیلت جوی می باشد و همانا که دل
روشن و ضمیر پاك مبارکش بیشك باشد که این سخن از
دعاکوی تکلفی نیست و حامل بر ذکر و عرض این حال جزوی
نه و سبب این اتحاد جستن جز مناسبتی فطری و موافقتی
جبلی نتواند بود و تا مبارکی از ین صوب رحلت کرد
اغلب اوقات بدل مشاهد شمایل و مکارم بزرکوار
بوده است و امید و دلبستکی بغایت در انکه از محاسن
و فضایل نظری و خلقی هر چه شاید بود بیاشد و
بوده است فراید کیرد و هر انجه از آفات سعادات عاجل
و آجل تواند بود هم باسباب مدد و توفیق مبدل شوند
و تقصیری که در مکاتبات رفته تا این غایت از آن بود
که دل از نیت و همت و ارادت بتحریك انامل و اقلام
نمیرسید و درین وقت نیز که دست و قلم کفتیم که بکار آیم

جون نیك مینکر پر بکار است کہ احوال چنانکہ هست
بدین زمان اندك وحرکت سست انکشت مشروح و
مفصل نشود و نیز آمدن رسانندهٔ این خدمت ناکاه
بر فور اتفاق افتاد و از این عزم و پریشانی اندیشه پیدا
آمد و مهلت دراز کفتن و نوشتن یافته نشد و کار
بر منوال معنی این بیت میرفت کوته کردم قصه کہ بر
مشکل بود دارندهٔ رقعه نیز مستعجل بود پروای نوشتنم
بسی نیز نداد دستم کہ کهی بر سر و کہ بر دل بود فی الجمله
جنان میخواهم و خود جنان بهتر کہ آن شوق سوی
وصول الحقایق هیچ فتور نکیرد لا بلکہ هر دم ربعد افزون
بود و بتشویر اعراض وجود قناعت کردن و حرص سبلی
نمودن نہ کار مردانست و اکر پوست خوش است تا حدی
کہ خود را از آن باز می نتوان کرفت مغز بسیار خوشتر
بکوش تا از مغز نیز لختی جاشنی برداری و بس اختیار
با تست اخر خلق جهان برك خشك خرما خایند
بنام خرما تر لیکن معذورند کہ بیشترین اهل اقالیم
و بقاع اند درخت خرما جز جاروب و مروحہ ندیده اند

وجنین

وجنین شجره در خاك سردسیر نروید و نبالد
جسمانیان و خاك نشینان انذوق جان کویا و
روح مقدس جہ خبر دارند و دیدهای زنك بین
از صنعت و استادکاری نفس زنك امیز کی اکاه
بوده اند این مختصر بیش ازین سخن برنتابد و لیتر انکہ
این مکاتبات دست را بمشافههٔ دل باز کذاردم
نسخهٔ زجر النفس جنان دید کہ بخدمت رسد و نظر
مبارك از مطالعهٔ آن خالی نباشد بیشتر اوقات
قواعد سعادات دو جهانی ممهد باد و اساس روشن

دلی مخلد و مؤبد والحمد

لله رب العالمین و

الصلوة علی محمد و آله

اجمعین

اثاد افرین کہ از مجلس سموی صدری شمس الدین مجد
الاسلامی لا زال سمی بداعی مخلص رسید و میرسد
همان باضعاف آن سوی او باز میکردد از هر سوی کہ بر
افرین هیچ جیز و ما وا الا یفترا زمعدن و مبدا افرین بنود

واین قاعده اولیست که هر چیز بمبداء خود باز آید
چون از تو آید آفرین هم بتو باز کردد و هیچ محل الا تقریر
از تو نیاید و دران نکنجد هر چند همکی دل در خدمتست
و با مخدوم متحد کشته لیکن کار بیرون دل که زبانست
و دست و دیکر جوارح با روش دل هم تک نیاید و
جوارح بمدتی فرصت پیغامی و نامه بیابند و ثقل
اجسام است که اجسام را از قوه ارواح بی بهره و محروم
میدارد و معنی کار روا چند چون آهنک جمعیت کنند
بار اجسام را از بیرون دل بکنارند و آفات و حوادث
این جهان بر اجسام غالبست لاجرم اجساد مؤلف
هم روی در تفرق اجزا دارند و چون اجزا با هم مؤلف
و مرکبست هم قابل تفرق و پراکندکی است و اتصال
آن باطل میتواند شد پس اجزا اتصال مجاورت و
مشاهمت بود چون اجساد دوستان متفق توقع
مفارقت ایشان نزدیکتر باشد و داعی را پیشترین
دلبستکی بدان بود که اندیشه خاطر اسموی در آن
بود و عزیمتی درست که داشت در اعراض ازین موجودات

کذرند و پیوستن با یقینهای جاودانی نامتغیر
هیچ بران قرار است که پیش ازین بود و هیچ آن راه
میکند یا ابلیس خیال با داجیف بد آن سفر بر دلش
سرد کردد و بند آن عزم و آهنک را سست کرداند
و هوای خوف ما اخاف منه علی جمیع احوالی و آمالی
الله واعاذک من الشک فی الحق بعد الیقین بمنه
وفضله

اشارتی که فرموده بود که اکنون نتایج اندیشه چیزی
دیکر از سخنان منتظم شده است بخدمت فرستد
در چنین حال که داعی بدانست و چنین مقام و
اصناف اصحاب که ماراست و امثال این محاورات
که میرود که زمان ما بران مستغرق می باشد هم
با درونیان که متعلق دل و فرزندانند و هم با
برونیان که متعلقان نوعی اند پروای کار چنین
کی تواند بود لیکن سخن ازان خوبتر و درست تر
که در خدمتست نتوان یافت و مثل هر فصلی چون مثل
کیمیاست و این نفوس که با جسام پیوندی دارند قوتهای

نفس حسی و حیوانیند و قوتهای نفس نامیه و تا اجسام
متضاد بایکدیکر از مخالفت و تضاد دور نشوند محلیت
اعمال نامیه نیابند و تا نفس نامیه در خاصیت و کار خود
بغایت کمال نرسد چاکری نفس حیوانی را نشاید و تا
نفس حیوانی حسی بنهایت صفا و لطافت نرسد فروغ
خرد را نپذیرد و چون این نفوس و قوی بر کمال خود
مستقیم کردند انکه وسایط باشند میان جسم و
خرد تا انجا از خرد بدیشان میرسد بر ترتیب مبین بهره
از ان بجسم میرسانند و اکر نه این وسایط و سایط بودی
خرد را با جسد تعلق ممکن بودی در هم اجسام جمادی
صنایع و اعمال عقلی شایستی یافت بواسطه نفس
حیوانی و نیز اکر جسدی جزوی شخصی محل عقل بودی
جاودان اعمال و افعال و اقوال عقلی از نظام همیشکی
بی اختلاف و تفاوت و کمی و بیشی و فتور و شدت بر
یک منوال و بر یک نسق همچنانکه احکام عقلی یقینی
که هرکز متغیر و متفاوت و منتقل نباشند و چون همی
بینیم عیان که اجساد فرده و تنهای بیجان در صنایع و

اعمال و اقوال عقلی بغایت دورند تا بایکدیکر هیچ شکی
نماند در انکه اثر عقل بر نفس حیوانی افتد انکه که
شایسته قبول ان اثر بود و از نفس حیوانی تعدی
و سرایت کند بجسد و اعضای وی و اکر قوة حیوانی
نه در نهایت کمال بود بصفا و لطافت هم بی بهره و
نصیب ماند از تابش خرد فکیف جسم و هر که که نظر
فکری راست بین و تیز و نفوذ اوصاف نفس عاقله را
و اوصاف جسم و قالب خردی را بر شمرد و تناسب و
تخالف ایشان دریابد و بداند که تن را بر عقل شوان
دوخت و زنده را با مرده نتوان امیخت و مقدار به اندازه
ابعاد را با ذات بینهایت ترکیب ناممکن بود و اجزاء هر
جزوی از وی با جزو دیکر مباین و مغایر باشند و در
اجزای وی مقاطع و مفاصل بود با انکه جزوش کل بود
و کلش جز و الف نکیرد پس روشن کردد که قبول انفصال
و تفرق انرا تواند بود که اجزای متباین دارد و انرا
که جزوش طبع کل دارد انفصال نباشد و چون انفصال
پذیرد و بر کشته حال کردد متباین الاجزاء و قابل انفصال

لازم نشود که ابخره چون هرش از قبول انفصال و فساد معرا
و منزه بود مستحیل شود و فاسد لیکن غلط کاه فکر است
کرد در خواطر جمهور مردم لا بل علماء الابل انها که در شمار
حکمایند چنان آمده است که هر شخصی از اشخاص مردم
پیوسته است به نفس باقی خاص مخلد ابدی که آن نفس
انسانی و نفس گویا خوانند که اگرچه بفعل ماثر بسیار نبود
ولیکن چون باستعمال آرند و طرح کنند مایه‌های بسیار
با خود دارد و لیکن شرط آنست که ابخره را اگر کیمیا با آتش
خواهد بود نخست در گداز آری و اجزای وی را تفرقه دهی
و انقباض مستعد قبول فعل کیمیا گردانی همچنین این
سخنان اگرچند سواد آن بر کاغذ بسیار نوشته و لیکن
اگر دل قابل یابد آن دل را چنان کند که این جهان در وی
کم و ناچیز گردد لیکن که آتش عزیمت درست نخواهد
تا ظلمت و انقباضش با نشراح و انبساط باز گردد پس
معانی این سخنان در وی مجال یابد و معنی دل گردد و
دل معنی و تنگ بدانکه هر نظری و التفاتی که با حالی افتد
از احوال این جهان که اکثر بشر آنرا سعادة و دولت و بخت

خوانند یا شقاوت و ادبار می شناسند آبی سرد بود
که بر آتش عزیمت ریخته شود تا بو که دل سرد شود و آنچه
در بوته بود فسرده ماند و آن سعی بیهده کرده و آن
مقصود فراموش شود خیال نه آنست که چیزی نداشت
بلکه خیال آنست که داشت و گم کرده و مرد ناداشت و مفلس را
حسرت و رنج نباشد که زر دارد اگر همیان زر از وی گم
شود و تا غایت زیانکاری این کار رندیدن ایزد با
وی نیاید که ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا و این
واقعه آنگه بود که بدان مایه که بدست آری در نفقه و
و پرورش هیچ سعی نرود تا با دیگر مایه‌ها برون کار در آن
و امروز و فردا طبع بیابد و با ایشان همسان شود همانا
که این لفظ که و لکنه اخلد الی الارض و این کلمات که
و لا تکونوا کالذین اوتوا الکتاب من قبل فطال علیهم
الامد فقست قلوبهم تفسیر است برین معنی و بتر آفتی
ارباب استعداد را کسل طبیعت و انتظار نمودن
تا که با نفعال اسباب حصول مقصود و مطلوب با هم
آید و ناگهی شیطانی یا ملکی گردد تا نادانی یا حکیمی شود

وفروگذاشتن جهد وسعی در آن بلی که توانند بی سعی وجهد
تمام کاری بر آید لیکن انگاه بر آید که سعی در ضد و
خلاف آن نرود همچنانکه شخصی را ساز و برگ حج معد
بود از زاد و نفقه وخرج خانه وراه وکرایه وپای افزار
وعدت راه ونشیند منتظر تا کاروان تقدیر عزمی
درست وخواهشی تمام در دلش پدید آید و قافله
راه باهم آید تا روی براه آرد لیکن شرط آن باشد که
پای افزار محق نکند وساز والت راه بدیگران ندهد
وجامه ورخت بر آتش ننهد ورسم این کار کم نکند هم
چنین استعداد هست ودر خواهش وشوق تقصیری
نیست اگر انتظار اسباب آسمانی بود با این بینش وروشنی
واطلاع بر وجود چنانکه می باید بنا باشد شرط آنست
که آنچه روشن دلی باطل کند و تیرگی بیفزاید وفرشتگی
آواره کند و شیطنت را مقرر کند پیش نگیرد که چنین
انتظار استعداد نیز باطل کند والت محق وزاد و
توشه را نیست گرداند واین بوار مطلق بود و هلاک
جاودان عصمنا الله تعالی وایانا وسایر اخواننا فی الدین

عنه

عنه بسعة رحمته وجوده انه ولی الخیرات ومفیض السعادات

ه

منتخب اشکالی چند که از و شخصی سؤال کرد و او جواب آنها
نوشت واین سخنها آخر سخن او بود تا بجوار رحمت ایزدی
پیوست **سؤال** نماید بنده وداعی که چون آدمی از مادر
بزاد طالع او میگیرند وبر آن حساب سعد ونحس و
رنج وراحت بیرون می آورند این طالع نفس جسمانی باشد
یا آن روح **جواب** هر جسمی که بزمین پدید آید از
جسمی دیگر بتاثیر آسمانی آسمان وکواکب چون آلت
وافزارند وهر کوکبی که برابر بقعه افتد در وی تاثیری
کند همچون آفتاب که هر چیز وهر جا که برابر وی باشد
از آفتاب تافته گردد وتریها از و متغیر شوند و
حیوانات پدید آیند وهر ستاره را همچنین خاصیت است
وتاثیری وهیچ معطل وبیکار نیست وطالع حیوانات
ومردم آن بازه بود از مشرق بر آمدن در حال تولد انجم
وسعد ونحس همه باقیاس چیزها متولد بود و آسمان
واجزا وکواکب ورا هیچ شومی وخجستگی نیست همچنانکه

اتش جون دیك را و سرما زده را کرم کند نیك بود
بقیاس با ایشان و جون در خانه وجامه افتد و تن
جانور بسوزاند بقیاس با ایشان که بسوزند و ناقص
کردند بد بود و نحس وطالع جسمانیان بود نه روحانیان
ونفسانیان او کواکب اسمان بنفس تاثیر کنند در اجسام
متولد وهمه اجسام عالم بنفس متحرك کنند و محرکند نفس را
پس تاثیر اجسام در اجسام بود نه در ارواح والله
اعلم وابحز دوند کانرا بران داشت تا باز جویند که
جکونه ازین سعد ونحس فلك و تباهی عناصر و دستکاری
همین است که تن را مسخر افلاك وعناصر همی دیدند
وطریق که بینند و منفصل بیرون شدن نا پیدا پس انرا
که جراغ الهی در کوهرش برافروخت بدید که بر تن ان
این جهان جسمانی بیرون نتوانشد بکوشیدند تا
همکی خود نفس وعقل شدند بدانستن نه بصورة
وصورة جسمانی را بدین عالم جسمانی باز کذاشتند
ویقین اکر شدند که کوهر انسان نه جسمست بلکه
نفس است ومدبر نکه دارنده ونکارنده اجسام و عقل

حقیقت واصل نفس وایشان بخداوند خود قایم اند و
بفیض ومدد او جسم نکار و طرازنده اجسام و جسم را
بر ایشان قدرتی نباشد که هر جه ممالك عالم جسمانیست
جمله ممالك ایشانست پس این کار را باید بود اکر ان سعد
ونحس جسمانی میکریزی سؤال اکر طالع مرکوبست جون
فانی شد طالع نماند واکر از ان سوار باشد کواکب بر
جای هستند روح باقی را سعد ونحس وراحت ورنج
بود و در علیین یا سجین جواب فرماید تا بنده در دعای
خیر بیفزاید جواب اجساد بسیارند از حیوان و مردم
جون از حیات باز مانند ارواحشان همجنان بسیار
نباشد و همه یکی کردند جون روشنائی افتاب که برون
روزن در خانه تابد این شعاع مختلف نماید از یکی برون
بزرك واندیکی خورد واندیکی کرد واز دیکری
جارسو جون روزنها باطل شوند این شعاعها همه
یکی کردند همچنین ارواح مختلف جون از اجسام
مختلف جدا کردند یکی باشند جشمه ان ارواح دانائی
ایشانست وان جز یکی نتواند بود وعلیین وجود ارواحست

بقیاس با معدن و اصلشان نکردانا نی بدانست و
سجین پیوندشانست بقیاس با اجسام کون و فساد
سؤال هوای نفس شیطانی و بهیمی و سبعی در بین
جسم افزید اند از خویشتن سکند یا نه هیچ روح
خود چیزی دیگر هستند در نفس نباتی بشرح بفرمایند
جواب این هواها نفس راست که در جسم ظاهر
میکند از انکه جسم صنعت اوست و همی خواهد که
کرده خود را همی طراز دوار اید چون کرده بزبان در سد
برای او هیچ نخواهد و هیچ هوا و آرزو نماند همین
ما یر می شایست نوشت که ریحکی و طبع اغاز میکرد
تا معدن ورد اردا که ارواح سبعی و بهیمی بنودی در تن
هر که روح انسانی به پیوستی با تن و نفس سبعی با قیاس
با نفس انسانی بدند ولیکن در خود هیچ بدی ندارند
چنانکه جلاد و کناس و خزینه و امثال آن بباید پادشاه را
و هیچ بد نباشند الا انکه پادشاه بفرمان ایشان شود
پس شاه بد بود که در فرمان چاکر خود است و همچنین
نفس بهیمی و سبعی تا مسخر نفس انسانی باشند بد نباشند

هیچ بهیمه و هیچ سبع بد نیستند مردم بهیمه طبع
و سبع خو بد بود ٭ رقعه دیگر هم از ان عزیز دعا
گوی مولانا روز و شب مرید و خواهست اما عاجز
و متحیر و باز مانده است و ازانکه هوا بر خرد مستولی شد
و پای بندی بر پای نهاد تا از خدمت محروم ماند توقع
میدارد بکرم مولوی که بخط اشرف درمان درد این
بنده مرتب بنویسند تا باشد که بهمت مولانا که
پیله تن باشد زرد و سیاه بر زمین افتاده سؤال
اول انکه هوا بر خرد مستولی بود و متهور بود چه عمل
باید کرد و بر چه طریق باید که زندگانی کند پیوسته جواب
هوا آرزوی کارهای ناپاینده بود و چون بسیار شوند
یک از پس دیگر نفس را مشغول کنند تا بچیزهای ناپاینده
جستن برجا زد و بچیزهای پاینده جز بقوة خرد نتوان
رسید و چندانکه قوة خرد فروتر قوة آرزوی چیزهای
ناپاینده سست تر و استیلای هوا و ارزو از ضعف
قوة خرد بود و نفس از آن بیمار شود علاج وی بمدد
قوة عقل دادن شاید کرد و قوة عقل از انده نشیدن

یقینها قراید چنانکه آن خود بپرسد که اگر درین آرزوها
که براحت ولذة تن بازکردند بکوشم تا حاصل کنم
جاوید با وی تواند بود یا شاید بود که وقتی از وی
بازگسلد اگر داند بیقین که با وی بماند جاودان
بکوشد تا حاصل کند و اگر داند بیقین که شاید
بود که حاصل نشود یا اگر حاصل شود جاوید نپاید
و بکذارد هم در حال نقض عزم کوشش در تحصیل
این فاتر کند و قوة خرد از امثال این اندیشها قراید
و غالب گردد چون خرد غالب شد آرزوهای تن
و کام و مراد وی کم شوند و مغلوب گردند سؤال
دوم انکه خرد را اعضا و حواس بچه مشغول باید کرد
تا سعادة ابدی در بقا سرمدی مقرون برضای ایزدی
یابد جواب حواس و اعضای تن چون در کارهای
بیهوده و بیحاصل و بی فایده باشند نفس را از عقل
بازبرند و اتصال نفس و عقل انکه درست بود که حواس
از طلب محسوسات بیکار متغیر و فاسد و اعضا از حرکت
سوی اعمال غرضی یا بتحصیل جاه خیالی و شیطانی یا بیافتن جهانی

لذات

لذات بهیمی ممنوع باشند تا نه حسی بمحسوسات ناسزا
رسد و نه اعضا بکار ناشایست جنبش کند و هرچه نا
گزیرتر داند بوقت پی آن داشتن ناسزا و ناشایست
نبود و هرچه از حاجت وقت درگذشت جمله ناسزا
و ناشایست شمرد و در آن سعی کردن ضایع کردن خود
دان سؤال سوم انکه فرموده ناپسند اعضا و حواس
چیست تا بدان منع میفرماید و منع میکند جواب
ناپسند اعضا و حواس آنست که خداوند حواس و
اعضا را زیانکار بود خداوند تن و حواس را زیان
از آن چیز بود که حیات جاودانی و حقیقی و اخروی
بر وی باطل کند و حیات جاودانی نفس را که خداوند
تن و حس است آنکه بود که جاوید اگر و بیدار باشد
و آنکه باطل گردد که غافل و بیخبر ماند که غافل ابخبر را
کرانه غافلست ندارد و آنکه از بیخبرانه آگهی دارد
جدا نماند پس نفس که از خود غافلست بیخود است
و این مرگ اوست و چون از خود آگاه است با خود است
و این زندگی جاودان اوست پس هر که حواس و اعضا

در کاری شوند تا نفس را از آن غفلت فزاید در
هلاک نفس میکوشند وچون بی صفتی باشند
که از آن بیداری واکهی نفس فزاید پسندیده اید
بکوش ونزدیک شو با هرچه برای خود به دانی و
بکریز ودوری جوی از هرچه بخود بد می شناسی که
از مجاهده مبارکه نیست والذین جاهدوا فینا
لنهدینهم سبلنا وان الله لمع المحسنین سؤال اگر رای
مولانا بیان فرماید این ایات واخبار که درین استفتا
نوشته اند وروشنتر انرا فرماید نوشت تا ثواب دو
جهانی یابد وبفرماید که اگر متفکر در شناخت نمودی
نهد از خویشتن ضلالتی باشد یا نه او را توقعست
که شرح وروشن بنویسد جواب اول باید که بر سند
بدانند که این ضعیف شروع نکند در تفسیر وتاویل قران
واخبار وهر سخن بزرک از ادمیان برای انکه سخنی که نه
بر زبان این ضعیف رفته بود وزبان دیگری رانده باشد
تفسیر آن کفتن کزاف شناسد وان عهده آن برون
نشاید آمدن کاشکی از عهده کفته خود بدر توانستیم

آمد اما ابجر در خود یافته ام ازین سخنان الهی وکفتار آکاهان
وانبیا درین معنی بنویسم باشد که بر سنده را از آن
فایده رسد اما معنی این آیه سنریهم ایاتنا فی
الافاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق من ربهم
ضعیف چنان داند که هر موجود که بحس در توان یافت
نشانیست از موجود مطلق وانکه تو دانی که آسمان
موجودیست وزمین موجودیست ودرخت وکیا
موجودیست وجانور موجودیست وآدمی موجودیست
وکوه وخاک وآب همچنین هر یک موجودیست و
آسمان وزمین ودرخت وکیا وجانور وآدمی وکوه
وآب وخاک هر یک جداست از آن دیگر وهمه در
تحت موجودند ودر وجود هیچ مخالف دیگری نیست
اگر مخالف بودی یکی موجود ودیگری ناموجود پس
در وجود اتفاقست میان همه پس هر یکی فرعی باشد
از موجودی وموجود مطلق هیچ یک از ایشان نبود
وفرع نشان اصل بود ومعنی این نشان دانیم نفس همه
افاق که آسمانست وچهار عناصر همه ایات ونشانها

باشند موجود مطلق را و نیز نفس دانند که آیات را
داند هم موجود نیست که حقیقت این همه موجودات
در و نگنجد و اندانستن همه و محیط شدن بر ایشان
برنج نیاید هم نشانیست درست تر از ایشان هم از
موجود مطلق از آنکه موجود مطلق همه موجودات
احاطت او شوند شك نیاید و یکانکیش باطل نکرد
و نفس بدین خصلت نزدیکتر است بموجود مطلق
که دیگر موجودات و هم ازینمعنی تفسیر من عرف
نفسه فقد عرف ربه و تفسیر اعرف نفسك تعرف
ربك شاید دانست و این سخن را هیچ رمز و پوشش و
معما نیست و اگر نمیتوان یافت نه از نازکی و مشکلی
اوست بلکه از دلهای تیره و الوده خاسته بود و اما
انچه گفته بود و نوشته که متفکر اگر در خود اندیشد
اینمعنی بضلالت کشد یا نه ترا کار همین است که
نه این شناخت داری و هیچ شغل ترا نیست از این
مهمتر ضال و گمراه انگاه باشی که ازین اندیشه دور
شوی و مشغول و غافل کردی از ان و الا تا درین

طلب

طلب باشی کوشیده در راه خدا و خدا با تست تا آن
انگیزش و طلب با تست و رهنمای طلب تست
چون بحقیقت بود و چون بیابی مطلوب با خود بینی
که مطلوب طالب بود دل دردمند ترا درد بر
زیادت باد که بدرمان رسی بدان درد والسلام
سؤال نماید بنده که کیمیای سعادة بدست افتاده
است در معنی شناخت خود که گفته است و روح
باقی است بنده بر ان سخن میگفت و ملح مصنف
میکرد جماعتی تعجب کردند و بر سر آن سخنها می
گویند و گفت و شنید میرود بر ان و دلیل خواستند
که روح باقیست چرا نتوانست گفت که اینمعنی
نشنیده و ندانسته اما چون شیخ بدیدار است
جوابی از خود گفت که نه حق تعالی میگوید و نفخت
فیه من روحی در آفریدن آدم مارا همان روحست
و شك نیست که روح عز و جل باقیست نمیدانم که
این جوابست یا نه بیان فرماید جواب روح
فروغ و پرتو ذاتست و ذات بی فروغ نشود هر کن

لاجرم باقی بود لیکن نه بخود باقی بلکه بذات وذات
دائم و باقی بخود وهر که حقیقت بقا داند بدان روح
باقی بقا شناس بود نه بتن فانی یا بروح فانی که
فانی بقا نداند وآن روح که باقیست ونسبت باذات
دارد نام وی خرد است که بقینها بوی بود و دوام و بقا
وابد بوی توان دانست نه این خرد جزوی که اثر آن
در اشخاص مردم توان یافت وبدان بالا از زیر توان
دانست وامثال آن واین حالت بمدت دراز و
اندیشهٔ درست توان یافت وبمشورة با اهل ده
راست نیاید که اهل ولایة بل اهل هفت اقلیم ازین
غافلند ودور ونشو وپرورش در غفلت وبیخودی
بود ست وهر که ازین حال نشانی جست کناره گرفت
واز خلق دوری گزید ویکبارگی بخود پرداخت تا ازین
حال شمهٔ بیافت اگر عزم چنین علمی داری خاموشی پیشه
گیر واین طریق جوی که سالکان راه حق سپرده اند و
این عقل اسیر را با شغال حیاة مزور وآرزوهای مختلف
مبالای وصفا کن تا در وی صورة حقایق چنانکه باشد پیدا

ونور

ونور دیدهٔ معنی از دیدهٔ صورة نیاید ونتراید بلکه
دیدهٔ صورة ان سایر بینائی که دارد هم شعلهٔ ایست
از نور دیدهٔ معنی والله تعالی موفقک بلطفه وجوده
سؤال دیگر هم درین کتاب در معنی اعتقاد وداشتن
حق تعالی شرحی نیکو بغایت کمال میگوید ودر اخرش
میگوید که در این جهان دانستنی است وبیچون وچگونه
دانند ودر انجهان دیدنی است وبیچون وچگونه بینند
آن دیدار جنس دیدار اینجهانی نیست وجماعت عوام
گفتند که هر انکس که چنین گوید از مسلمان نباشد
وائمهٔ دین گفتند این قول هیچ مجتهد نیست وبر بعضی
مجتهدین دروغ می نهند چنانکه بر خدا وبر مصطفی
نهاده اند بیان کنند تا ان قائل بدان قول مسلمان
باشد یا نه جواب اگر انکه این همه تصانیف کرد و
قوة اندیشهٔ او بدان اندازه بود که این همه نشان نهاد
بیانها تواند نمود ضالست ومبطل انکه خود لقمه که فرو
برد اگر نیست که در کدام مجری همی گذرد وبروی چه حال
بود تا غذا شود وچگونه بود از خدا وملکوت کی اگاه بود

فی الجمله کزاف کویان بسیارند و بسیار بوده اند اکر
سخن ایشان اخواهم شمرد کار بر مردم بنیاد دراز شود
و از مقصود باز مانند یا ایها الذین امنوا علیکم
انفسکم لا یضرکم من ضل اذا اهتدیتم الی الله مرجعکم
جمیعا فینبئکم بما کنتم تعملون **سؤال** در معنی
روح سؤال و جواب با روح باشد اکنون چون طفل را
روح باشد باید مکلف باشد و اجماعست که تا عاقل
نشود مکلف نیست بیان فرماید **جواب** اشخاص
مردم بسیارند و روحها بسیارند روح جنبانندن و
روح حسی و حیوانی و روح انسانی و روح قدسی طفل تا
در شکم مادر بود او را جز روح جنبانندن نبود و روح
حسی و حیوانی و روح انسانی و روح قدسی طفل تا در شکم
مادر بود الی نباتی که غذا و قوه فزایش بدان بود و چون
شیرخوار شود روح حسی و حیوانی با وی بود چون
بمردی رسد باشد که محل روح انسانی شود و عاقل بود
بمعنی معاملات و صنعتها اموختن و شناختن و
روح قدسی که بدان معانی یقین توان دید باشد که در چند

قرن بکند رد و در هیچ شخص اثار ان ظاهر نشود قل هل
یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون انما یتذکر
اولوا الالباب **سؤال** یکی مردی در خدمت مولانا
سخنی میرفت بنده کفت که خلق جمله مامور نیست از انسان
مولانا کفت نه و بعد از ان کفت که همه چیز با مرجع باز
یکی خداست اما تخم که بر آمدن ان و غذا که خورد
و حاصل پیدا از ان و بعد از ان بشکلی دیکر میان سلسله
بیرون اید و بعضی ان باشد که سیاه و زرد شوند بنین
هیچ نیارست بر سید اما اندیشه مثال بر بعثی نشود
کرد و جواب انکه همه ادمی مامور نیست در نمیعنی هم
شرح نفرماید تا بنده چون در این اندیشها افتاده براه
نباشد و بر جاده حق بود **جواب** جمله انبیاء و علما
و اولیاء از برای این کار و بیان این حال انکیخته شده اند
و از ایشان هر یکی قومی و طایفه بینا شدند و راه
یافتند و با انکه تیره دل و پوشیده بینش بود هرکز
مناظره نکردند که از مناظره غافلان و کزاف کویان
جز رنج دل و لجاج و ستیز ایشان نیفزاید نه بینی که

اگر کسی گنجی بیابد از گنجهای دنیوی دیگران در میان نهد چه
باید بلا کند و خود و ایشان بی نصیب مانند از آن
همچنین گنج جاودانی بجهانی اگر بسترش رسی یا خواهی
که رسی با دیگری در میان نتوان نهاد که بر هر دو زیان
آید با خود میسازی چگونه خود خور و اگر شفای درد دی
خواهی از طبیبی حاذق جوی نه از راه نشین و آن جهان
نام که نشکال ن بردن خاصه سد فاین بازند هن
تلک امة قد خلت لها ما کسبت ولکم ما کسبتم ولا
تسئلون عما کانوا یعملون در بیان تناهی اجسام
ابیض من کلام رح باید دانست که کنار و نهایت هر چیز
آنست که جدائی افکند میان آن چیز و آنچه جز او بود و
لفظ کنار و نهایت از برای اجسام و چیزهائی را گویند
که بحس در توان یافت و از برای چیزهای معلوم و معقول
که خواهند از دیگری جدا کنند آن چیز را که معلوم بدان
از معلومی جدائی بود حد وی خوانند و در جسمانی که
بحس توان یافت و در روحانی این خاصیت که گفته شد
کنار و نهایت را یکسانست اگر حد گوئی و اگر نهایت که

چون از حد چیزی بگذری جز آن محدود بود و آن نهایت
چیز گذشته جز آن متناهی باشد و نهایت بسیار
چیزها گویند لیکن نه هر چیز را نهایت بذات بود و
اولی و بی واسطه بلکه بعضی چیزها را اولی و بذات نی
واسطه بود و بعضی را نه بذات اما آنکه نهایت او را
بذات گویند بی واسطه مقدار است که بلغت دری ازا
اندازه گویند و چندی اگر مقدار منفصل بود چون
شمار و اگر متصل بود چون درازی و پهنی و سطبری و نهایت
دگران جز مقدار را نبود بذات و بحقیقت و آنکه نسبت
با جسم کنند و گویند نهایت جسم آن نه که بذات بود
و آن از برای آن گویند که هیچ جسم نتواند بود بی اندازه
و مقدار بی کران و نهایت نتواند بود پس نهایت
اندازهٔ جسم را بنهایت جسم نام برند و عامهٔ مردم که
در گفتار باندیشه خود اندر نند از وجود مقدار غافل شوند
و نهایت وی جسمی را یابند که بجسمی دیگر برآید تا
یکی را از آن دو جسم نهایت دیگری خوانند پس حکم کنند
که هر جسمی متناهی بود بجسمی دیگر چنانکه گویند که آب

وزمین متناهی اند بهوا و هوا متناهی به آتش و جسم
آتش متناهی بجرم فلک و فلک ماه متناهی بفلک عطارد
و هم برین قیاس تا اجرام آسمانی را هر انجه نامی دانند سر اسید
و نهایت جسم عالم را معلوم نتوانند کرد از انکه جز
از عالم و بیرون از عالم جسمی دیگر ندانند تا آن جسم را
بنهایت جسم عالم کنند و نتوانند گفت که جسم عالم را
نهایتی نیست که وجود هر جسمی از اجسام عالم از جسمی دیگر
که مجاورش بود در نگذرد و ازین روی در حیرت افتند
نه بحقیقت افتند نتوانند و ندانند که جسم عالم متناهی است
و نتوانند دانست که نهایت ندارد اکنون گوییم جسم
گوهریست باندازه و عظم و بگوهر بودنش این خواهیم
که نه در حیز است چون مقدار و عظم که در وی است و
از آن روی که گوهر است او را نه پاره بود و نه نهایت و
اگر آن پاره و جزو و نهایت و کنار مقدار گوهر است
نه گوهر و چون پاره و جزو و نهایت لازم مقدارند
و مقدار لازم گوهر جسم پس جزو و نهایت لازم گوهر
جسم نیز باشد که لازم لازم لازم بود و هر انچه پاره شدن را

دراو

دراو نتوان یافت نهایتش را نیز نتوان یافت و اجزای
مقادیر مقادیر باشند و اجزاء جسم جسم و در جسم
مقدار شاید یافت یکی انکه از گونه یعنی از یکجهت و یک
گونه پاره توان کرد و هر پاره دو نهایت بود و چنین اندازه را
دراز گویند و خط خوانند و نهایت وی را نقطه و دوم
مقدار انکه او را از دو گونه پاره شاید کرد دو نهایت
هر پاره وی خط بود و چنین مقدار را پهن و سطح گویند
و سیم مقدار را سه گونه پاره شاید کرد و هر پاره از وی بر
سطحی متناهی بود و چنین مقدار را عمق و سطبری گویند
و نهایت هر مقدار آنست که ان مقدار از نو در نگذرد و
از وی گذشته نه آن مقدار بود طول از نهایتش که
نقطه است در نگذرد و از وی گذشته نه طول بود
و سطح از نهایتش که طول است در نگذرد و از وی گذشته
نه سطح بود و عمق و سطبری از نهایتش که پهناست و
سطح بر نگذرد و از وی گذشته نه عمق بود و این
نهایات مقادیر دو گونه باشد یا بفعل یافته شود
چون مقادیر اشکال سه پهلو و چهار پهلو و مانند آن

که سطحهای آن اشکال بخطهاش سر آیند و خطها
بنقطها یا بفعل دو وی نبود لیکن بفرض شاید
یافت چون خط دایره که نهایتی در و نبود بفعل لیکن
چون اورا پاره کنی بوهم یا بالتی بنهایتش که نقطه است
بفعل شود و همچنین سطح کره که در وی هیچ خط بفعل
نبود و بفرض شاید یافت آنکه که ویرا ببرند و بخش کنند
یا بیشتر پس مقدار بنهایت خود سر آید و جسم بسبب این
مقادیر او را با اجزا و پارها شاید بخشید یا بفعل
یا بوهم و عقل و در هر پاره از وهم این حال که برای مقدار
بود این جسم را شاید بخشید و بار دیگر توان بخشید
و جزوهای وی باز نمودن و هر جزوی هم جسمی بود
بمقدار و عظم جزو خردتر از کل خود پس هر جزو از
جسمی هم جسم بود و دو جزو جسم بزرگتر باشند که
یکی و ده جزو از وی که مجموع شوند بزرگتر از پنج جزو
باشند و اگر جزو جسم نه جسم بودی و اندازه و
مقدار نداشتی چون بهم آمدندی همچنان بودندی
که بجدا بی از یکدیگر بودند بی مقداری و عظمی پس هیچ

جسم را مقدار و عظم نبودی پس جزو جسم با مقدار
هم جسم با مقدار باشد همچنانکه هر جسمی را نهایتی
بود که بوی این جزو سر آید و از وی گذشته نه آن جزو
بود همچنین کل اجزا را نهایتی بود که بوی سر آید و
جمله عالم یک جسم است و مقداری و عظمی دارد که
بسبب مقدار او را پارها و اجزا شاید بخشید و
پاره جسمی جدا انگاشتن چنانکه آن پاره از جسم عالم
که زمین است نه آن پاره بود که آبست و هوا و آتش
و آن پاره که سپهر است نه آن پاره که عناصرند و آن
پاره که فلک ماه بود نه آن پاره که فلک عطارد است
و آن پارها که افلاک و هفت روندگان اند نه آن پاره
که فلک اقصی است و مجموع این جمله اجزا و اجسام را جسم
عالم خوانند پس همچنانکه هر جزو را از وی نهایتی
بود که بوی وجودش سر آید و از آن نهایت گذشته
نه آن جسم بود پس بیرون از عالم هیچ جسم نبود از آنکه
کل اجسامست و از کل اجسام گذشته هیچ جسم نبود و
چون جسم عالم کو هست با مقدار و متناهی نهایات

مقدار از وی گذشته هیچ جسم نبود و چون جسم عالم
گوهریست با مقدار و متناهی بنهایات مقدار از وی گذشته
گوهری بود بی مقدار نامتناهی و آن گوهریست که حافظ
و مدبر و محرک متحرکش و آرام بخش ساکنش است
و در میان پارها و اجزای این عالم هیچ جز جسم نتواند
بود چنانکه روشن شده است بر علما و بر مردم گفته
و نموده تمام شد سخن در بیان تفضل باری تعالی و
هدایتش و بالله التوفیق فی ای حال کان

برهان بر آنکه در چه مرتبه یقین شود ایشان را که از
فنا ایمن است کو بیم آنکه ایمن شود که بداند که هستی
وجود کلی است و هیچ کلی محسوس نتواند بود نه مخیل
و نه موهوم و جز عقلی نتواند بود و چون هستی کلی بود
و کلی معقول و وجود عقلی جز در نفس نبود و در هیچ جسم
نتواند بود و چون نفس علم نفس بود بخود و این وجودش
از خود بود و هر آنچه وجودش از خود بود از فنا ایمن بود
و تغیر و فساد وجودهای جزوی وجود کلی را زیان ندارد

ازانکه

از آنکه این جزویات که در معرض استحالت و تغیرند
چون مستحیل میشوند در علم و دانستن آن و در
دانستن هیچ استحالت پیدا نمی آرند و ثبات بر این
یقین بر تفاوت تواند بود باشد که بعد از یافتن
و دانستن آن هرگز فراموش نشود و باشد که محتاج
بود بتکرار بچند کرت تا چنان مستحکم شود که اگر
شروع کند در اعمال حسی تا حالتی افتد چون خواب
و بیماری آن یقین باطل نشود و فراموش نگردد و نفس
بخودی خود مشغول باشد نه باحوال و آلاتش چون
حواس و اعضا و چون بدین مرتبت رسید ایمن بود
از فنا و بداند که ایمن است پس چون بدین مرتبه رسیده
باشد وجود وی ضروری بود یعنی وجودش ذاتی
باشد و عالمی او هم وجودش بود بخودی خود و قادری
او علم وی بود بوجود اشیا و حیات وی دانستنش بود
آنکه خود را میداند و چیزها را میداند و در این حال نه
مرید باشد و نه کاره بلکه مدرک خود و غیر خود باشد و
چون این مرتبه یافت با هر چه یافت اتصال دارد و ثبات

متحد بنفسه شود وجون علقت طبيعي بكلي برخيزد و
حواس والاتش باطل شوند اين مشاهده دايم كردد جه
شاغل نماند وهيج جزوي نبود كه بوي نرسد تا او را
مشغول كند خاصه جون اين بيقين نفس را دران
حالت كرامتي افتاد كه شواغل حسي وادراكات جزوي
هنوز بعد اند ليكن اكر نفس در حال ان ادراك خود و ادراك
وجود كلي محروم ماند بعد از بطلان تركيب الات و
اعضا اين مرتبه او را تواند بود همچنان باشد كه بيشتر
از بطلان حيات بود بجز و غافل لا بلكه نيا نكارتر
بدان سبب كه ادراكات جزوي نيز نماند و بعذاب ابد
بيوندد وقانا الله منها وحشرنا مع محمد المصطفى صلى
الله عليه واله واهل بيته الاخيار في جنته بفضله وكرمه

من فوايده سعت رحمته رحمة الله عليه

شخص جزوي بحقيقت كلي وجود دارد و دانستن معنى
اين كلمه نه شخص جزوي بود بلكه حقيقت كلي است دانستن
اينمعني وحكم كردن بر صدق اين كفتار جون خواهي كه
نامه نويسي درست شد كه نامه نوشتن در تو مصور است

وانجه در تو مصور است نامه نوشتن كلي است پس جون
خواهي كه جزوي كني تا نامه خواست شود الات جزوي را
بجنباني اندست وقلم وكاغذ ومداد وان صورت
نامه نبشتن كلي را در نامه نوشتن جزوي بكاري
بالات جزوي جون بعمل ايد اينمعني كلي برقرار
خود باشد بي تغيري ونقصاني وجون نامه را
بر خواني رقوم جزوي را بقوة رقوم كلي كه در نفس
مصور است در خيال بنكاري وبحفظ از انكاه داري
اكر صورة معاني كلي دارند هر يك مقبول افتد و اكر
نه بران صورة بود سهو وغلط انكاري واين از
انجهه است كه حروف كلي والفاظ كلي محيطند بر
حروف جزوي والفاظ جزوي وجزوي بكلي بپاي
بود واز غلط جزوي كلي ناقص نشود ونشان انكه
جزويات عملي وجود يابند انست كه نامه جون نوشته
شود صورة نامه نوشتن در نفس باطل نكردد و اكر
جه نامه بسيار نوشته شود همچنان توان نوشت
واكر برقرار نبودي خود يكي بيش نشايستي نوشت و

نه برابر توانستی کرد و اگر نه انستی کرد در وقت عمل نوشتن
کاشته بهر آلتی از آلات بودی الفاظ و رقوم غلط
شدی ایضا منه رح داشتن و اگر از عالم چنانکه
هست متحرک و ساکن جنبنده و جنبانندۀ اش اصل
و فرعش جز از هستی عالم خود کر اگر است از و آن هستی
سومی اگر نتواند بود هر دانسته معلولست مر داننده را
و هر داننده علت مر دانستن را و وجود علت پیشی
دارد بر وجود معلول دانستگی عالم وجود معلولی است
عالم را و داننده گر داننده وجود علتست داننده را
و وجود داننده پیشی دارد بر وجود دانسته عالم
از موجودات شخصی و جزویست و جزوی فرع کلی است
و فرع با اصل بپاییست پس عالم جزوی بعالم کلی
بپاییست دانسته جزوی بقوة معقولست و معقول
بقوة بمعقول بفعل بپاییست و داننده عالم جزوی
اگر چه بقوة عاقلست لیکن معقولست بفعل و عالم
بدو بپاییست معقول بقوة جزویست و معقول بفعل
کلی و اگر از جزوی عاقلست بقوة و معقول بفعل و اگر

از کلی عاقل و معقول بفعل معقول بفعل علت تمامی است
معقول بقوة اجسام مطبوع عند بفعل معقول بقوت نفس
معقولست بفعل عاقل بقوة عقل عاقل و معقولست
بفعل اجسام بطبع بپایند و طبع بنفس باقی و نفس
بعقل تمام و آگاه و عقل بمالک و دارای عقل آگاه اش
دارا و مالک تمامی عقل اثر عقل شوق و خواهش نفس
اثر نفس زندگی طبیعت اثر طبع زدن جنبش جسم و الله
اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب ۵ من فوائده رح
خجسته نام نخستین را که آغاز هر سخن است گویند
مایه و پیرایه و طراز گفتار کرد د پس گفت مردم هست و
بر هستی مردم مردمی مردم خواست و بمردمی مردم
مردم بودن مردم و مردم بودن مردم جز مردم نیست
پس گویند انکه مردم هست گفته باشند مردم مردمست
و درین سخن مهیه غود پس گفت مردم داند که مردم
داند که مردمست و این دانش و آگاهی و روشنی وجود
تمام مردمست و وجود ذاتی مردمست و وجود روشن
مردمست و عقل مردمست و وجود ذاتی مردمست

وجود ضروري مردمست و وجود کلی مردم است و
وجود اصلی مردمست و وجود بسیط مردمست پس
گفت مردم آرزومند دانش و محب دانش و کوشنده
سوی دانش و جوینده دانش است و دانسته که چنین
است و آرزومندی دانش و کوشیدن در دانش و
جویندگی دانش شاخ دانش اول و نفس مردمست و
زندگی و حیاتش پس گفت مردم سگالنده و اندیشه کننده است
و مردمست گوینده و مردمست کشنده و سگالندگی و
اندیشه کاری و گویائی و کشندگی فرع و شاخ نفس مردم
و طبع اوست پس گفت مردم است بی خبر و آگهی مرده
میرنده مردمست کذرنده مردمست تباهی پذیر و
بیخبری و میرندگی و کذرندگی و تباهی پذیرد شخص مردم
راست و شاخ و فرع طبع اوست و شخص مردم آلت
کنشهای طبع اوست و طبع مردم کارکن نفسش و
نفس مردم پرتو و اثر عقل او و عقل مردم تمامی و روح
وجود او پس گفت و شخص مردم اثر و تمثال و نشان
مردمست و مردم بسیار است و اشخاص مردم بسیار اند

لیکن اشخاص بسیار بمردم یکی اند که همه مردمند و
مردم با شخاص بسیار که هر یك از اشخاص مردم است
و اشخاص مردم چهار صنفند صنفی آنکه در ایشان
از مردم هیچ پیدا تر از تن نیست و صنفی دیگر که این
کارگری مردم نیز دارند و سه دیگر آنکه آثار نفس مردم
از ایشان فروغ دهد از محبت و طلب دانش و
شوق سوی آگهی و بیداری چهارم صنف آنکه
آگهی و بیداری و دانندگی از ایشان پیدا بود و
صنف نخستین را تنومندان گویند و دوم را
کارگران و سوم را روحانیان چهارم را دوستان
و خردمندان و الهیان و هر صنف فروتر از صنف زبر
خود مدد یابد تنومندان از کارگران بکارگری
رسند و کارگران از دانش جویان طالب علم و دانش
دوست کردند و دانش جویان و مشتاقان از
روشنان داننده روشن و دانا شوند تن کار پذیر است
و طبع کارگر و نفس کار فرمای و عقل کاردان و کار
وجود و از این اشخاص اصناف الهیان و دانندگان و

روحانیان و دانش جویان در حین کمال خردمند داننده
تمام بفعل و دانش جوی تمام بقوة و تمام بفعل انکه
وجود تمام بود وان تمامی وانکه فرود اوست تمامی
پذیر بود و تمام بقوة انکه پذیر خود تمام بود اعنی
دانش جوی که در داننده کی ناقص بود وان داننده
دانش پذیر بود تا انکه بغلبت تمامی و روشنی داننده
بفعل ناقص بودن نیست کرده و تمامی و روشن شود
بفعل و آموزنده آموزاننده کرده و چون کار وجود
آموزنده و آموزاننده دارنده سزد که روشن و دانسته
کرده تا دانش جوی اندانند چگونه فرهنگی کیرد کنون
کوییم آموزاننده را داننده بفعل کویند و آموزنده را
داننده بقوة و داننده بفعل دانش دهد و داننده
بقوة دانش کیرد و پذیرد و در داننده بفعل دانش
پیدا بود اعنی روشنی وجود او را روشن بود اعنی
اگاه بود و انا گاه بودن خود اگه بود و دانش داننده
بقوة پوشیده اعنی اگهی دارد و انا اگهی خود اگهی ندارد
و بروشنی و اگهی داننده اگهی یابد از اگهی خود همچنانکه

داننده بفعل باشد و بقوة باشد دانسته نیز بفعل
باشد و بقوة بود و دانسته بفعل در دانستگی
پیش بود در دانسته بقوة همچنانکه داننده بفعل
بدانند کی پیشی دارد بر داننده بقوة پس دانستهای
بسیار بر ترتیب توانند بود یکی از پس دیگر و نیز
دانسته را بدانسته پیش از او توان یافت تا
بنخستین دانسته رسد که آن دانسته خود است
و آن دانسته بسیطست از انروی که در و هیچ غیریت
و اختلاف نبود و معلوم واحد نیز بود از انروی که
مبدا معلومات بسیار است و معلوم ضروری و
ناچاری بود از انروی که نادانسته ممتنع بود و معلوم
بذات خود که دانش جز معلوم نبود و نه معلومش
جز ذات و معلوم بفعل بود که خود روشن بود و
معلوم پوشیده بوی روشن و بفعل باشد و این
حالها که بر شمرده شدند از قوة و فعل و بساطة
و واحد و کثرت و ضرورت و ناضرورت بذات و نه
بذات هم بدانستن خود او را بسته اند و دانستن

چنینها را دانش تصوری خوانند و دانش نخستین
و آن دانستن چیز بودن هر یکی از آنها بود و دانستن
هر یک ازین دانستها با دیگری پیوسته است یا نیست
دانش تصدیقی خوانند و این دانش دوم بود و تا
دانسته تصوری دو یا بیشتر نباشد دانسته تصدیقی
نشود مثال دانش تصوری دانستن جسم و دانستن
روح و دانستن زمین و دانستن هوا و دانستن سبکی
و دانستن گرانی و دانستن تیرگی و دانستن روشنی
مثال دانش تصدیقی دانستن آنکه هوا سبکست
و زمین گرانست و خورشید روشن است و خاک
تیره اکنون از سر گیریم و گوییم ما بلفظ دانش پیدا
بودن چیزها در خود خواهیم و بلفظ دانستن پیدا
گشتن چیزها را در خود و بدانسته پیدا کرده را در خود
و بلفظ ناپیدای چیزها در خود و بنادانسته پیدا نا
گشتن چیزها در خود و بنادانسته ناپیدای در خود
و این سخنان شرح لفظ دانشند نه حد دانش
که دانش را حد نتوان گفت که حد گفتن روشن کردن

چیز بود بچیزی که روشن تر و پیدا تر از و هیچ چیز نباشد
پیدا تر و روشن تر از پیدائی و روشنی ناپیدائی
و روشنی بدان پیدا و روشن شود و دانسته یا
یکی بود یا بسیار و بسیار بیش از اندک بود و هر که را
یک دانسته بود بسیار دانستها و برا نتواند بود و
دانستهای بسیار هر یک جدا از دیگری دانسته بود
چون دانستن آسمان و آتش و باد و زمین و زنده و
مرده و مانند این و چنینها دانستهای مفرد خوانند
یعنی هر یک دانسته جدا از دیگری دانستهای تصوری
خوانند و تصور دانسته شدن دانستهای مفرد
بود و قسمی دیگر از دانستهای بسیار آنست که
باهم دانسته شوند و دانش تصدیقی از آنجمله است
و تصدیق دانستن پیوستگی دو مفرد یا بیشتر بود
باهم یا نه پیوستگیشان باهم چون دانستن آنکه
پنج نیمه ده بود یا پنج نیمه هفت نبود و دانستن
مفرد تصوری باشد که بسیط بود یعنی پاره او
همگی او یکسان توان دانست چون دانستن لفظ چیز یعنی

وچون وجندی و باشد که مرکب بود از چند معنی دانسته
که هم با هم آیند و یك معنی دیگر شوند چون داننده
و زنده و رونده که هر یك معنی جدا بود در دانستن
و چون هم با هم آیند معنی مردم بود و معنی لفظ مردم
معنی مرکب از دانسته اعنی زنده و رونده و داننده و
معنی مفرد اگر بسیط بود و اگر مرکب باشد که کلی باشد و
باشد که جزوی اما کلی دانسته بود که اگر چه بخودی خود
بی آلت و را یکی توان یافت لیکن با آلت حس بسیار
توان یافت چون لفظ موجود که اگر چند در خود یك
دانسته است لیکن در آلت حس بسیار توان یافت
چون این موجود و آن موجود همچنین مردم و جانور
و فرشته و دیو اما جزوی آنکه همچنانکه در خود یکی بود
در آلت حس یکی توان یافت چون این مردم و این جانور
و این کار و این آلت که بوی اشارة توان کرد چون
دانسته مفرد بسیط نباشد بلکه چند دانسته بهم آیند
و یك دانسته دیگر شود و هر یك از آن دانستها صفت
مجموع خوانند و مجموع را موصوف هر یك و باشد که

محمول خوانند و مجموع را موضوع چنانکه در مثال
گذشته پیدا شد که زنده و رونده و داننده هر
سه با هم مردم بود و مردم مجموع هر سه و هر یك از ایشان
بصفت مردم شاید کرد چنانکه زنده صفت مردم
بود و مردم را و همچنین رونده و داننده و صفتها
یا رهای دانسته مرکب بود

من کلامه رحمة الله علیه

تم الفصل بعون الله

اجسام زنده اند و بیرون نباشند یا اجسام در ایشان
اصلی و ذاتی باشد یا غریب و عارضی و اصلی و ذاتی
نیست پس غریب بود و عارضی و آنچیز حیات وی
اصلی و ذاتی نیست نه جسم باشد و آنجسم که حیات وی
اصلی و ذاتی باشد یا دانائی نیز صفت اصلی و ذاتی
بود او را یا نه اصلی و ذاتی و بغیر وی دانا بود و دانائی
ذاتی و اصلی نیست که پس هر چه نام حی درست بودی
و برا دانا بودی پس دانائی و چیز دیگر است و آنچیز
که دانائی وی راست یا بخود داناست یا بچیز خود و
دانا اگر نه بخود داناست بل بچیز داناست که او بخود

داناست وانکه بخود داناست تنهای همراست و باز
کشت همه موجودات ۵ پرسید پرسنده که
مبدأ موجودات وعلت هستیها را حقیقتی وذاتی
هست یا نه ومعلومات وموجودات را همچنین حقیقتی
وذاتی هست یا نه اگر زانست که علت را ومعلول را
هریك ذاتی است وحقیقتی هردو از آن روی که دانند
نه از آن روی علتی ومعلولی با یکدیگر متباینند یا موافق
نه متباین ومباینت آن خواهد که آن ذات نه این ذات
بود واین ذات نه آن ذات اگر مباینت است میان هردو
ذات ومباینت ذاتی محال بود یکی را علت دیگری
بودن که هیچ جز میان متباین ذاتها وعلت نباشد پس
چگونه است علت بودن آن ذات مر موجودات دیگر را
واگر میان هردو ذات هیچ مباینت ودوئی نیست و
موافقت وموافقت ذاتی اتحاد است پس چگونه علت
بود مبدأ مخود را اگر ذات او وذات همه یکذاتست ۵
گوئیم پرسنده در سؤال جواب خود داد از آنکه چون
همی پرسد که ذات وحقیقت علت ومبدأ وذات

معلومات وهستیها معنی ذات وحقیقت هیچ نکرداند
چنانکه لفظ علت ومعلول را اگر دانند وهمچنین در
معنی اختلاف نیست که پرسنده در هردو جای اعنی
علت ومعلول یك معنی خواست بلفظ ذات و
حقیقت هیچ نکرداند چنانکه لفظ علت ومعلول را
کرداند وهمچنین در معنی اختلاف نیست که پرسنده
در هردو جای اعنی علت ومعلول یك معنی خواست
بلفظ ذات وحقیقت پس پرسنده دوئی ومباینت
ذات بی اعتبار علتی ومعلولی ودیگر احوال براو است
واتحاد ذات وحقیقت را اثبات کرد اکنون اگر ذات
وحقیقت میداشت وعلت موجودات را آن خواهم که
موجودات بذات موجودند وذوات بوی ذواتند
وحقایق بوی حقایق واو بخود ذات وحقیقت همه و

السلام

وجود کلی آن وجود باشد که در نفس مدرك اگر چه
یکچیز است در بیرون از نفس تواند بود که در بسیار چیز
بود چون وجود احوال عالم از حیوانات وجمادات که بسیارند

و در حصول نفسانی اعنی هستی همه یکی است و چون
در کلی محسوس و مخیل و موهوم نباشد از انکه وجودات
وهمی و تخیلی مختلفند چون وجود خوف که نه
وجود امن باشد و وجود فرح که نه وجود حزن
باشد و وجود یک شخص معین چون زید نه وجود
عمر باشد و وجود سیاهی نه وجود سپیدی بود و
وجود مسموعات ملذ نه وجود مسموعات مکروه بود
و همچنین مشمومات و مذوقات و ملموسات روشن است
که جز معلوم و معقول نباشد والسلام من فتوحات تبریز
موجودات یا جزویند یا کلی و نفس یا متصرف امور
کلی بود بهمگی یا متصرف امور جزوی بخش اول را
دانائی بفعل خوانند بود و مراد ادانائی بقوة و سیم را
بقوة نزدیک بفعل لیکن متصرف امور جزوی را بهمگی
در عالم روحانی نتوان یافت چنانکه دانائی امور کلی بهمگی
خود در عالم جسمانی وجود ندارد چه همه چیز در قسمی از
اقسام خود نگنجد و جزوی جز محسوس نبود و کلی جز
معقول نه و محسوس جسمانی بود و معقول بل متصرف امور

کلی و جزوی گاه گاه روشن هر دو عالمست و نمودار
هر دو جهان دانید و هر دو گیتی بصراط مستقیم و
ترازوی داد و نوشته و او اکنون گوییم موجود نفسی
دیگر آگهی دارد یا ندارد و بر دو قسم است یا از خود
و بر جزو خود پوشیده بود و انرا ممکن خوانند یا از
خود پوشیده و بر جزو خود روشن و آن وجود
جسمانی است و اما انچه آگهی دارد یا آگهی جزوی دارد
یا آگهی کلی اما آگهی جزوی مایه طبع است و آگهی کلی
مایه عقل پس نفسی که آگهی جزوی دارد در پایه
طبع مانده بود و نفسی که آگهی کلی دارد بعقل پیوسته
و آگهی جزوی بالات و حواس بود و مخیل و موهوم
و جز جزوی نبود که آگاه از جزوی بود دانائی امور
کلی جز کلی نبود که جزوی محیط کلی نشود و چون الات
امور جزویند و جزوی محسوس بود دانای کلیات نه
بالت دانا بود بلکه با خود دانا بود یا بکلی نیز خود که
بخود دانا بود بخود یابد و داند و انکه بخود یابد وجودش
از خود و بخود هرگز نیست نشود و تاریک نگردد و تغیر

نپذیرد که یافتن وجود بخود می‌خود را ضروریست
چون خیر بودن مر خیر را و این باقی است همیشگی و
پیوستگی و بقاء جاودانی و این پاینده است دانا ر
مطلق و وجود محض و ذات عالم پس یقین که یابنده
جزویات بود و نه بخود یابنده بود بلکه بآلت خود
چون آلت از کار باز ایستد و کند شود نه پاینده بود
وچون هستی جزوی و یافتنش بآلت روشن بود
چون آلت باطل کردد روشنی بتاریکیش شود و از
عذاب کهین در عذاب مهین افتد و آکهی جزوی
نیز باطل کردد و بنکال دوزخ ابدی پیوندد و نعوذ
بالله منها لکن کلی یابندهٔ کلیات را از برخاست الآلات
تفاوت نخیزد که یابندگی او بآلت بود تا متغیر شود
بلکه بخود بود بلی تا ترکیب تن برجای بود بسبب پیوندی
که نفس عاقله را با نفس حیوانی است کاهی یابندهٔ
جزویات بود و قوای خیالی و وهمی و کاهی یابندهٔ
کلیات وجودی خود چون مزاج تن باطل کردد و
آلتهای و قوتهای جسمانی از کار باز مانند یابندگی جزوی

نیز

نیز برخیزد و شواغل حسی نماند و ناپیدکی بخود که
وجود را ضروری بود و ذاتی اوست باقی ماند و این
یافت مستدام کردد و تمام شود و دائما در مشاهدهٔ
ذات خود بماند و از قوه نزدیک بفعل رسد که نیز
آسیب هیچ تغییر بوی نپیوندد و زوال و فساد هم
پذیرد تلک الجنة التی نورث من عبادنا من کان
تقیا فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

رسالهٔ نفس ارسطو رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین
همکی آنچه کفت دانای یونان ارسطاطالیس حکیم و
یاد کرد در کتاب نفس ابتدای کفتارش رد است بر
آنکه کفت نفس جسم است پس بر آنکه کفت نفس از
اخلاط خیزد اعنی از آنکه کفت بعضی از عناصر با بعضی
آمیخته شود باندازه پس بر آنکه از مزاج تن بود پس از آن
نفس باز جست تا یک کوهر است و اورا قوتهای بسیار است
یا نفسهای بسیار مختلف کوهر پس وصف نفس کرد
و حدش کفت حدی عام و کفت جوهر است و عرض نیست

وپیدا کرد که چگونه است آن نفس را پس بازجست تا گوهر
بسیطست یا مرکب و آگاهی داد که گوهریست بسیط پس
گفت چه معنی گوهریست چون گوهر مادی که او را صورتی
نباشد یا چون صورت و بیان کرد که چون صورتست
پس گفت چه معنی نفس صورتی بود یا وی عرض لازم اجسام
یا چون صورتی جوهری بی ماده جدا از اجسام بی تباهی و هلاک
پس یاد کرد که صورترا بر چند روی گویند و که بود صورت
پذیر و زینت انچه بوی مصور بود و که نفس وی را گر بود نفسی
که از تنش جدا نشود و که بود جدا ازین بی فساد و تباهی
پس گفت حد درست آن بود که دلیل کند بر ماهیت چیز
و بر هیئت او یعنی بر علت او پس گفت که از حد ورد باشد
که به نتیجه قیاس ماند و بیان کرد که چگونه بود پس وصف
کرد انواع حیات را اگر بر چند نوع گفته شود هر چیز را
که زنده است و بکدام انواع حیات هر چیزها گفته شود
که زنده است بدرستی و حقیقت پس گفت هیچ نماید
ترا اگر نامی وحسی و فکری هر یک نفسیست جدا یا همه
قوتها اند هر یک نفس را پس همه قوتهای نفس در یک محل

باشند

باشند و در صفت مختلف شوند و لیس یا در محل و وصف
هر دو مختلف اند چنانکه افلاطون گوید در کتابی از آن
او معروف بطیماوس پس تصدیق کرد قول او را که گوید
نفس تمام جسمست مگر آنکه گفت تمام بر دو روی بود
یکی بدان معنی که تمامست و دوم بدان معنی که تمام
کننده جسمست نه بدان معنی که نفس خود تمامست از آنکه
تمام بمعنی تمامی بود و نفس جوهرست نه عرض پس چون
از تلخیص این سخنان بپرداخت روی بمقصود کتاب
آورد و گفت ما همی خواهیم صفت نفس رویندگی و نفس
یابنده حسی و نفس گویا کنیم و از هر یک آگهی دهیم و از آنجا که
بازجوییم از ماهیت هر یک ازین نفوس و از قوتهاشان یا
از کارکردشان یا از چیزهائی که نفس بحس از آن یابد و وصف
کرد محسوس و هر حس را نخست پس وصف نفس کرد بصفت
درست و آغاز نهاد بوصف نفس رویاننده و نخست و
ابتدا بمعرفت از غذا کرد و از علت غایت غذا و وصف کرد
تا چیست غذا و چه حاجت ما را بدان پس گفت چگونه
بینی تو که چیزی غذا از مانند خود و چون غذا را صفت کرد

که چیست و چگونه است و چراست پس صفت کرد نفس
رویاننده را بدانچه رد نتوان کرد پس آغاز نهاد صفت
نفس یابندهٔ حسی حیوانی را و آگهی داد از آن و از حواس
رهبری کرد بدان مگر آنکه جدا کرد هر حسی را از دیگری
و شرح داد هر یک را پس یاد کرد نیرو کار کرد و کار پذیری
و وصف کرد که بر چند نوع قوه و فعل گویند و وصف انفعال
نکرد و گفت تو چگونه بینی که چیز از مانند خود منفعل گردد
یا نه از مانند و بیان کرد پس هر حاسه از حواس یابندهٔ یکچیز بود
یا بسیار چیزها را یابد و آگهی داد که چگونه است آن پس یاد کرد
که هر حاسه را خطا کی افتد در یابندگی و کی نیفتد و هر آنکه
وصف حاسه خواست کرد نخست صفت محسوس آن حاسه کرد
پس از آن وصف حاسه چنانکه وصف بصر خواست کرد نخست
وصف لون کرد که چیست پس وصف بصر و از آن سبب چنین
کرد تا از پیدا راهنما شاند سوی ناپیدا پس روشنی را
یاد کرد و گفت از گذشتگان بعضی جسم گفتند و بعضی
گفتند نه جسم است و حجت هر یکی یاد کرد و گفتار آنرا صواب
داشت که گفت روشنی نه جسم است و بر آنکه گفت جسم است

رد کرد پس گفت تو چنان بینی که هر حاسه محسوس خود را
بیک گونه یابد یا بچند گونه و نیز همه حسها محسوس خود را
یابد یا یک حس عام همه را دهند یا نه چنین است پس
گفت که آن چیست که محسوس را تباه کند چون بافراط
بود و چون بپرداخت از وصف حسها پس از آن وصف
نمود نفس حسی را بدانچه رد نتوان کرد پس وصف نفس
گویا کرد و قوتهای او را مگر آنکه نخست آغاز وصف حرکت
و وهم گرفت از آنکه چنان دید که وصف این هر دو یاری دهد
در صفت نفس گویا پس از آن صفت نفس گویا کرد و حس و
وهم و اندیشهٔ عقل و رای ستوده را از هم جدا کرد پس
آگهی داد که این قوتها را با هم اتفاق بچیست و اختلاف
بچه پس وصف حس عامی مشترک کرد و وصف وهم و جدا
کرد هر دو را از یکدیگر و آگهی داد که عقل چگونه یابد چیزها را
مگر آنکه بیش از آگهی دادن از عقل نخست مشارکت حس
و عقل یاد کرد و از بهر آن چنین کرد تا دلیل انگیزد
بر افعال نفس گویا و آنکه نفس گویا باقیست و نمیرد پس وصف
اختلاف حس و عقل کرد و آگهی داد که میان ایشان فرقیست

روشن پس گفت نفس گویا را هیچ آلایش مایه جسم نیست
و نه خود جسمست و آگهی داد که چگونه باشد این پس
پرسید هیچ بینی که نفس چیزهای بسیط را و چیزهای
مرکب را یک جزو وجود داند یا بد و داند یا چیزهای
بسیط را چون صورت مجردی داند نه آنچه که چیزهای
مرکب را داند بدان چون اجسام و خبر داد که چونست
آن و چون آگهی داد اتفاق عقل و حس و از اختلافشان
و آنکه چگونه یابد حس و چگونه داند عقل پس بصفت
نفس عاقله اندر گرفت پس پرسید و گفت اگر عقل نه
مادیست و منفعل نشود هر دانشی با نفعال بود پس
چگونه فعل چیزها از و بود و منفعل نبود و نیز پرسید
و گفت اگر عقل یکیست از چیزهای معلوم معقول تو
چه بینی که عقل خود را داند یا نداند اگر نا آنکه خود را
نداند پس که همگی گوید و کیست که حکم همی کند که
عقل جوهر بسیط از اقسام جداست و اگر بر آنست
که خود را همی داند گویی خود را بدان میداند که عقل
است یا بدانکه معقولست و آگهی داد که چونست این پس

وصف

وصف کرد که عقل در نفس چگونه است بقوة یا بالفعل
و آگهی داد که چگونه است بقوة و چگونه بفعل و پرسید
که اگر عقل در نفس تمامست و بفعل و عقل بعد از آنست
و جدا از هر مایه و جسم و چیزها را بداند نه بآلتی پس
چونست که بعضی چیزها را فراموش کند گاه گاه و
دانش وی ثابت و بی زوال بود و آگهی از علت این داد
پس وصف معقولات کرد و ملخص کرد شان تا آن
آن رهنمایی جوید سوی عقل و بنماید شرف و فضیلة
نفس عاقله بر دیگری زا نفس و آنکه او پاینده و باقیست
و تباه نگردد پس وصف کرد که عقل چگونه بداند
چیزها معقول صافی و خالص را و چیزهای آمیخته را
با جسم و پس وصف آن کرد که عقل کی راست یابد
و کی خطا افتدش و چون پرداخت از این پس وصف
شوق کرد از آنکه شوق قوتیست از قوتهای نفس
عاقله و اصناف شوق را از هم جدا ساخت پس وصف
نفس ناطقه کرد و گفت در آنچیزها ست معقول
بقوه یعنی که در وست صورة همه چیزها و بیان کرد آنرا

پس وصف حرکت مکانی کرد که انهم قوتیست از قوتهاء
نفس و بنمود که چگونه است آن و محال داشت که علت
حرکت مکانی نفس نویاننده بود یا نفس حس حیوانی یا
نفس عاقله و بنمود که علت آن شوقست و شوق را بر
دو نوع بخشید عقلی و وهمی و اگهی داد از انکه حرکت
مکانی را چهار علت بود صوری و تمامی و فاعلی و آلتی
و اگهی داد از الجزء الجزء که جنبش کند از جنبش افعال
از حرکت بضرورت جسم بود و اگهی داد که جمله حواس
موافقند کنون مارا و موافقند در خوب کردن
لون تا تمام شد ابجد دانای یونان یاد کرد در کتاب
نفس و ان سه مقالتست   چنین گوید دانای
یونان که دانش از چیزهاء خوب و گرامیست و بعضی
دانشها گرامی تر و شریفتر از بعضی چون دانستن
صناعات طب که گرامی تر و برتر است از دیگر
صناعات از انکه موضوع آن تن مردمست و تن مردم
گرامی تر است از موضوع دیگر دانشها پس اگر درین
سخن طعن کند طعن کننده و گوید دانستن بدی خوب

و گرامی نیست گوییم هر دانشی اگر دانستن نیکی بود
و اگر دانستن بدی آن دانش خوبست از انکه بر
دانستن نیکی و بدی بنیک نزدیک توان شد
و از بدی توان گریخت و باید که بدانیم تا چیست خوب
و چیست گرامی پس گوییم خوبی از بهر چیز بر خود
بکار آید که تا چون خوب خواهیم خود را برای دیگری
خواهیم و اما خیر گرامی برای خود بود چون صحت و
سعادة که ما چون خود را تندرست و نیکبخت خواهیم
برای تندرستی و نیکبختی خواهیم اما دلیل بر خوبی
علم انکه مردم همه مشتاق و حریص بود بر انکه بنماید که
او عالمست از انکه داناست بشرف و فضیلت علم و
اما دلیل بر عزیزی و گرامی بودن دانش انکه دانش
در سرشت ماست و تمام کننده گوهر ما اوست و
دلیل بر انکه دانش در سرشت ماست دوست داشتن
کودکان حکایات خرافات را و نیز دلیلست بر انکه
علم عزیزست ماست حواس ما را از انکه هر حسی دوست
دار محسوس خود و یاران و مشتاق بدانست

بر سایر علوم اما علم نفس خوبتر و گرامیتر
از جملهٔ علومست اما خوبیش در انکه بر اقصاء خود
برسد و در اصول و در سستی و اما گرامیتر از انکه مردم را
بدانش خود برساند و چون خود را دانست پس هر چه
زیر اوست و هر چه فرود اوست بداند و علم نفس برتر
از علمها خوبست و ازو بر پایهٔ علم حق بر توان رسید
و دلیل بر انکه هر که ذات خود را دانست همه چیز دیگر
را دانست از انکه خالی نماند از انکه اگهی از آن یا در تحت
حس افتد یا در تحت رای ستوده یا در تحت اندیشه
یا در تحت عقل و این همه قوتهای نفس اند و هر که نفس را
دانست قوتهای او را دانست و هر که قوتهای خود را
دانست هر چه در تحت قوتهای او افتد داند پس هر که
خود را شناخت همه چیزها را شناخت ازین روی که
یاد کردیم و گفتار دانا که دانش نفس گرامیست دلیل
ماست بر پاینده گی نفس و بر انکه نفس گوهر بسیطست
و ماده نیست او را چون بسیط بود و بی ماده تباهی
بدو نپذیرد و دیگر گون نشود و ازین است که نفس

که خودرا

که خود را دانست و دیگر چیزها را علمی درست با قصی
رسید و این سخن ملخص تر ازین گفته شود از پس
و نیز دلیلی بر پاینده گی و بقای او انکه هر چه اندر
دانستن چیزها فزایش گیرد گوهرش قوی تر همیشود
و ثابت تر گردد و جز نفس چنین نبود مر دانستن
چیزها برای انکه جز نفس هر چند اگهیش فزاید بمحسوس
خود زیانش دارد و نزدیک گردد بتباهی چون دیدن بینا
که اگر در دیدن استقصا کند زیانش دارد و بینائیش
تباهی گیرد و نیز دلیل بر انکه نفس در تحت فساد نیفتد
انکه علم بوی بهمگی حکمت کشد و حکمت چیزهای کلی را
معلوم کند و چیزها دانسته شوند بر دانشی که با چیزها
بهم نیاید و نیامیزد پس نفس چیزها را بداند بی انکه
با دانشها بیامیزد تا بفساد انچیزها نفس نیز فاسد گردد
پس نفس واقع نیست در تحت فساد پس گفت حکیم باید
که باز جوئیم از نفس و گوهرش و اثار و افعال خاصه و
عامهٔ او و گفت مگر انکه نخست باید که گفتار پیشینیان را
در خود یاد کنیم که از ایشان بعضی گفته اند که نفس گوهر نیست

جرمی و بعضی گفته اند گوهر نیست عرضست و این گروه
که عرض گفته اند نفس را بعضی گفته اند نفس آمیزش
است و مزاج و بعضی گفته اند بهم آمدن ایتلافست
پس رد کرد نخست گفتار آنکه نفس را جرمی جسمانی
گفت و گفت شناختن اجسام چیزها را بسودن
و سطح را بسطح رسانیدن بود و اگر نفس جرم است پس
خالی نباشد چون خواهد که چیزی را بداند از آنکه بساود
آنرا و اگر نفس بساود چیزی را بجزوی از خود بساود
یا به بیشتر اجزاء اگر بجزوی از اجزاء خود بساود دیگر
اجزاش بیکار ماند از دانستن آن و اگر به بیشتر
اجزا بساود باقی اجزاش باطل و بیکار باشند از
دانش نفس در دانستن چیزها در هیچ جزء باطل و
بیکار نیست و اگر در دانستن چیزها اگر خواهد تا
بهمه اجزاء خود آنرا بساود پس خالی نباشد یا هر جزو
از اجزاء نفس دانا شود یا دانا نشود مگر که همه با هم
جمع شوند اگر زانست که هر جزوی از نفس همی داند
چیزی را واجب کرد که نفس یک چیز را بسیار بار داند و

این

این باطلست و اگر چنانست که اجزای نفس با هم جمع
شده دریابند هم خالی نبود که جزوی از نفس که بحسب
تجزی رسد بداند چیز را یا نداند اگر زانکه بداند آن جزو
پس دیگر اجزاش باطلند و اگر آن جزو نداند پس جزو
دیگر هم نداند و همچنین جملهٔ اجزاء دیگر از نفس
همین حکم دارد پس نفس چیز را نداند و این باطلست
و اگر گوید که نفس باجتماع اجزاء چیز را بداند چنانکه
بهمه اجزا چیز را بساود و بشناسد گوییم ازین ما را واجب
بود که چون چیز را بساود که از وی بجثه کمتر بود بهمگی
علم بوی برسد و بداند از آنکه از او فزون آید بجثه
و اگر چیز را بساود که از وی مهتر بود همگی این چیز را نداند
از آنکه چیز از نفس فزون آید و نه چنین است دانستن
نفس بر کم و بیش که نفس که را و مه را یکسان داند پس نفس
جسم نبود چون نه این اجسام دارد و رد کرد هم بر ایشان
که نفس را جسم گفتند و گفت که نیز جسم یا حرکت کند حرکة
مستقیم یا حرکت مستدیر و اگر نفس جسم بود پس خالی
نبود از آنکه حرکت راست کند یا دوری کند و اگر حرکة

راست کند یا حرکتش منتهی نشود و نرسد یا منتهی شود
بمکانی و حرکت مستقیم بی‌نهایت محالست و حکیم انوا
درست کرده است در سمع کیان نام کتابی و اگر حرکت کند
تا بمکانی چون بدان مکان رسد از حرکت بایستد
پس اگر دانستن نفس بحرکت باشد چون ساکن شود
نداند و اگر دانستنش بسکون بود چون حرکت کند
نداند پس گاهی بداند و گاهی نداند و این باطلست که
نفس همیشه داناست و اگر دانست که حرکت نفس دوری نیست
و بهر حرکت دوری برسد پس نفس یک چیز را یکبار و دوبار بداند
از ادوار خود یا بهر دوری چیزی بداند جز آنچه بلعد دیگر
دانست اگر چیز را بیکبار و دوبار دانست پس دیگر دورها باطلست
و اگر بهر دوری چیزی بدانست جز آنکه بدور دیگر بدانسته
پس دانش نفس و فکر او نامتناهی باشد از آنکه ادوار
نامتناهیست و این باطلست از آنکه فکر منطقی و عقلی
متناهی‌اند از آنکه فکر منطقی چون در معرفت چیزی بود و
حرکت کند چون بر نتیجه رسد بر ایستد از حرکت و چون اندیشه
در عملی کند از اعمال حرکت چندان کند که عمل بجای خویش

رسد پس ساکن گردد پس روشن شد که نفس بجنبد
نه مستوی و نه مستدیر پس جسم نیست و رد کردهم بر
ایشان و گفت هر جسم از اجسام فعل هر جزو آن نه فعل جزو
دیگر بود و فعل همه او نه فعل یک جزو او بود چنانکه فعل گوش
نه فعل چشم بود و فعل چشم نه فعل بینی و فعل بینی نه
فعل دهن و فعل دست نه فعل پای و فعل پای نه فعل
جمله تن و کار نفس بخلاف این است که فعل هر جزو او فعل
جزو دیگر بود و فعل کل هم فعل جزو بود از آنکه کل و جزو
نفس یکیست از آنکه بگوهر خود کار کند بر یک حال و او را
اجزای مانند هم تا فعلش بیش و کم نبود چون فعل اجسام
بسیط متشابه الاجزا یا آنکه گوهر نیست بسیط و او را
اجزای جسمانی نه و از این سبب جزو او همان کار کند که
کل کند پس نفس جسم نیست و رد کردهم بر ایشان و گفت
هر جسمی را آغازی باشد بالیدن و نشوش را و انجامی
که برسد تا بدان حد و بهترین حال جسم است که بنهایت
رسد و چون نقصان گرفت نیست گردد و نفس چنین
نیست از آنکه ما نفوس کهول را همی یابیم که فروغش زیاده

کردد و نیروش کاهش فرهت شود و تنهای کهول ضعیف
تن کردد از تنهای نوخاستکان واکر نفس جسم بودی
فعل او بکاستی چون تن کاهش کرفتی و چون کاهش
بهنکام سستی تن قوة کیرد پس نفس جسم نباشد
نفس عرض نیست از مزاج و دکر حکیم برانکه نفس را
جسم کوید رواست برانکه کوید پس نفس از قبیل امیختن
اسطقسات با بعضی دیکر باندازهٔ خاص حادث کردد
که حکیم کفت که نفس حادث شد بقول او یا بخود
نفس مقدار بود یا جزو مقدار بود اکر جزو مقدار بود
اند و اقسام خالی نبود یا نفس وارد شود بهنکام امیختن
اسطقسات یا از اسطقسات خواست اکر کویند از
بیرون اسطقسات در آمد پس کفتار خود را دروغ کردند
که نفس از قبیل امیزش اسطقسات بمقداری حادث
شود واکر کویند از مقدار امیزش تولد کند پس چیز
شریف را جزهای خسیس تر کردند از انکه مقدار
صورتست واسطقسات مایه و طینت پس اصوری
کردند نه طینت و صورة شریفتر که طینت پس اکر کویند

نفس خود مقدار است بعینه پس نفسها بسیار بود مادام
از انکه اندامها بسیار است مادام و هر اندامی مقداریست
از اسطقسات نه مقدار اندام دیکر پس یکتن را
نفسها بسیار بود و نه دکر دهم برایشان و کفت شما چون
نفس را مرکب از اسطقسات کفتید بدین حجت کفتید
که دریافت و علم دیدید که نباشد الا بمانند یعنی عالم
مانند معلوم بود و چون نفس اجسام با هم دریافت
بسیط را و مرکب را دانستیم که نفس مرکبست از اجسام
بسیط و این حجتست برانکه تمسك کند از انکه هر علمی
از علوم اکر فکری بود و اکر حسی انفعالی بود و هر حسی
و علمی انفعال بود و مانند از مانند منفعل نشود
که نه سپیدی از سپیدی منفعل کردد و نه علم از
عالم دیکر بلکه سپیدی از سیاهی منفعل کردد یا
از لون دیکر و حس از محسوس نه بدان اکر کردد که مانند
محسوس بود و همچنین عالمی از عالمی دیکر منفعل و
اکر منفعل شدی هر دو یکچیز بودندی پس علم انفعال
بود از چیزی که نه بصاحب حس و نه به علم مانند نبود

پس لازم نشود که نفس مرکب بود از اسطقسات بدانکه
اجسام را همی داند و همی یابد و نیز رد کرد گفتار
ایشانرا بدانکه گفتا که نفس چیزها بداند بدان چیز که
درو است و درو اسطقسات است و پس پس لازم شود
که نفس هیچ را نداند جز جسم را پس جهل نفس بیش بود
از علمش و این باطلست نفس بداند و نفس مرکب
نیست از اسطقسات و نیز رد کرد گفتار شانرا
بدانکسی که گفت اگر زانست که نفس مرکبست از اسطقسات
اجسام با جسام همی داند که درو بیند پس هر جسم ان
اجسام مرکبست ازین اسطقسات چرا افتاد ایشانرا اگر
هر یک نفس داشتندی ندارند پس چون هر یک از اجسام مرورا
نفس داشتن نیست درست شد که نفس نه از آن داشتن
ایست که مرکبست از اسطقسات بلکه اجسام را بداند
از برای علت دیگر و رد کرد هم برایشان و گفت اگر نفس
مرکبست از اسطقسات و اسطقسات علت مادی باشند
نفس پس چیست علت فاعلی که اسطقسات را ترکیب کرد
تا نفس از آن حادث کرد که ممکن باشد که جز علت افعال

و ترکیبش بود و اگر نه چیز هم علت بود و هم معلول بهم
و هم فاعل و منفعل بهم و این ممکن نیست و پیدا کرده
است حکیم که این ممکن نیست در کتاب سمع کیان
پس چون اسطقسات علت ترکیب خود نباشد پس بی
شك او را علت فاعلی بود که ترکیب آن کند و علت
فاعلی بود شریفتر از علل دیگر و نیست درین عالم جزوی
شریفتر و گرامی تر از نفس پس نفس است که ترکیب
اسطقسات ازوست و چون نفس فاعل ترکیب بود
از اسطقسات مرکب نباشد پس از اسطقسات و نیز رد
کرد گفتار آنرا که گفت نفس حادث کرد از ائتلاف
و گفت ائتلاف یا در سخن بود یا در اجسام اما ائتلاف
سخن چیز شود با ضرب دیگر از ضروب سخن و ائتلاف
او از انواع لحن و غنا حادث شود و اجسام چون
مؤلف شوند از آن چیزی حادث شود که هم بدان
اجسام ماننده بود مگر آنکه بصنعت مخالف باشند
چون چوب که هر چه ازو مؤلف شود هم چوب بود مگر
آنکه در وی برابر و از ایشی حادث کرد پس اگر گویند نفس

همچنین است که نفس پیرایه و آرایش است که از تالیف
اجسام حادث شد گویم ازین واجب شود که ما را
نفسهای بسیار بود از انکه هر اندامی را از اندامهای
تن ما تالیفی دیگر است و از تالیف هر یکی نفس حادث
شود و اگر گویند تن یکیست پس نفس یکی بود گویم ازین
واجب بود که اگر اندامی ازین کم شود تالیف کم گردد
و چون تالیف تن ناقص گردد نفس ناقص گردد از
نقصان تالیف و چون نفس ناقص شود عقل نیز
نقصان گیرد و علم چیزها خطا گردد و این باطلست
از انکه بسا کز اندامها نقصان گیرند و عقل بر حال تمامی
و درستی بود و رد کرد نیز گفتار انکه گفت نفس از قبیل
مزاج تن خیزد و گفت اگر نفس از مزاج تن بودی و مزاج
اندامها مختلف پس واجب شود که ما را نفسها بسیار
بود و اگر نفس از مزاج تن بودی و مزاج بگشتی واجب
بود که نفس نیز نقصان گرفتی و بگشتی از حال و این
باطلست پس نه از قبیل مزاج تن خیزد دانای
یونان چون بپرداخت از بیان بطلان گفتار این گروه

در نفس هم انکه نفس را جسم گفت و همان که گفت از ایتلاف
تن حادث شد و همان که گفت از قبیل مزاج برخیزد
پس گفت بنگریم و باز جوییم که نفس یک گوهر است و
قوتهای او بسیارند یا در ما نفسها بسیارند مختلف
گوهر اما انکه ما را نفسهای مختلف گوهر باطلست از انکه
آن نفوس را حافظی باید و مؤلفی و آن حافظ یا تن
بود یا نفس و تن را نفس نگاه دارد بلکه نفس سزاوارترست
بحفظ تن از تن بحفظ نفس و اگر حافظ نفوس نفسی است
پس نفس است آن حافظ بدرستی پس از ما نفسها بسیار
نتواند بودن و چون که بیان کرد نفسها بسیار در ما نباشند
بصفت نفس در گرفت و گفت با ما بسخن گذشته باطل
کردیم که نفس کمیت و مقدار بود یا کیفیت و بنمودیم
روشن پس بیکمان گوهریست بسیط پس چگونه بینی
گوهریست مادی و صوری و بیان کرد این را بدانکه
گفت حیاتست مر بدن را در نفس و حیاتش بنفس باشد
و نفس تمیز کند و جدائی افکند میان تن و نفس و خرد
و نفس پس نفس صورة اجسام ذوات انفس بود و جسم چون

ماده پس نفس در جسم مثقفس جوهر است جون
صورة نه جوهر است جون هیولی و مایه پس جون
اکهی دادا ان جوهر بودن نفس انکه حدی کفت عام
نفس یا مکرا انکه نام صورة بنام تمام بدل کرد برای
انکه تمام در چیزهای جوهری کویند و بس و صورة
چیزهای عرض را نیز بسیار کویند جون اشکال و
هیات پس ازین لفظ صورة را فروکذاشت و لفظ
تمام رابکار آورد تا در کمان بنیاید که نفس عرض است
و نفس را حد کفت که صورتیست جوهری تمام جسم
طبیعی و زنده بقوة اما تمام آن خواست که نفس صور نیست
جوهری نه عرض و اما جسم طبیعی از برای آن کفت تا
جسم طبیعی از صناعی جدا شود جسم صناعی جون تخت
و در و امثال آن جدا کند و اما زنده بقوة برای آن
کفت تا از سنک و آهن جدا بود که سنک و آهن هر چند
از اجسام طبیعی اند لیکن شایسته و آراسته قبول
حیاة نیند پس نفس تمامست هر جسم طبیعی زنده
بقوت را و نیز کفت اکر ما حد نفس کفتمی که تمامست جسم

طبیعی آلی را هم راست بودی از آنکه بالی جسمی را خواهم
که او را آلاتی بود که بدان زنده تواند بود جون دل
و جکر و دماغ و مانند آن و بر بخشید تمام را بر دو
بخش یکی جون مردی که داند نبشت فارغ از نبشتن
که جون بخواهد بنویسد و دیکر جون مردی که نداند
نبشت و تواند آموخت تا نویسنده شود نفس تمام
جسم طبیعی آلی را بمعنی اول کفت در دانای نبشتن
که جون خواهد بنویسد و باز معنی تمام را بر دو قسم
بخشید یکی جدا از آنچه تمام او بود و دیکر نه جدا
از وی اما جدا جون کشتی بان کشتی را که او تمام کشتی است
و جداست از کشتی که بر جدا شدن از کشتی کشتی
بان تباه نشود و اما تمام نه جدا از آنچه تمام او بود
جون که محل آتش که تمام جسم آتش بود و جدا شدن نیست
از آتش تباه شدن آتش بود و نفس تمام جسم طبیعی است
تمام جدا انواعی از جسم جدا بود بی آنکه تباه شود
و باطل کردد و این سخن را ملخص کند حکیم ازین پس که
جکونه است و تمام را قسمی دیکر کرد که تمام بر دو نوع باشد

یکی انکه چیزی تمام بود بعینه چون گرمی که اتش بدان
تمامست و نوع دوم از تمام انکه چیز تمام کننده بود
چیزی را چون ملاح که تمام کشتی است بدان معنی که تمام
کننده است بنا او و نفس که تمام است جسم طبیعی الی را
نه بدان معنی است که عین تمامی است بل جسم را تمام
کننده است که جسم ناقص باشد تا انکه نفس بوی پیوندد
پس بر آن پیوند نفس تمام کردد و پس اگر کوینده کوید که
چون نفس تمام کننده است مر جسم را پس چرا نفس را
جانور نکویند بی جسم و با جسم جانور خوانند کویم
نفس تمام کننده است مر جسم چنانکه قوتی تمام کننده
چشم است و آن بینائی است و بوی چشم بیننده باشد
وآن قوت را جدا بصر نخوانند الا با چشم و همچنان
صورة تیشه که تمام کننده تیشه است و صورت را جدا
تیشه نخوانند مکر اهن همچنین نفس را جدا جانور
نکویند بی جسم طبیعی الی و نیز قسمت دیگر کرد تمام را
و گفت تمام چند نوعست هر که تمام عضوی را بود و
از و نکذرد تمام صورة آن عضو بود چون بینائی که

تمام صورة چشم باشد و از ین عضو نکذرد و ذوق چون
تمام یک عضو را بود و از و بدیکر اعضا نکذرد نفس
باشد لیکن نفسی که از جسم جدا نکردد مکر از تباهی و
بطلانش چون قوة نامیه و قوة حسی که از محالشان
که اندامهای معین است بسوی اندامهای دیکر نکذرند
و چون از این اجسام جدا شوند تباه کردند و هیچکار
از ایشان نیاید بی محلی که بر دارنده آن قوة بود و هر که
تمام جمله جسم را بود نه اندامی را هم نفس بود لیکن نفس
جدا از محل حامل اعنی چون بی جسم بود فاسد نشود چون
نفس کویا و دلیل بر انکه تباه نکردد بر جدا شدن از تن
انکه فعل او در چیزها بود دفرا انکه بدانها نکردد و در
آن اندیشه کند و چیزها را بشناسد بی انکه بذات حاضر
ایشان شود پس چون فعل او از تن او بکذرد بیشک
کوهرش بی تن باقی بود و اکر بفعلش شریفتر و کرامی تر
از کوهرش بود محالست که فعل کوهرش بیشتر از کوهر
بود از انکه فعل از کوهر ظاهر شود نه کوهر از فعل چون شرح
ملخص کرده آمد تمام را و از اقسام وی الهی داد و بنمود که بر

چند نوع کویند تمام برای یکدام نوع نفس تمام بود م
جسم طبیعی آلی را کفت این جمله که ما کفتیم نفس را چون
رسمست و حدی نیست که روشن کند خاصه هر نفسی را
واما عجز ما از انکه حدی کوییم نفس را که در او بیان
خاصه هر نفسی بود از آنست که جنسی را نیافتیم کو عام
بود او را بلکه از نفوس هست که اول است و هست که دوم
وهست که سوم و انواع که در تحت یک جنس افتد بیکبار
باشد نه از اولی و دوم و سیمین و چون هم را جنسی جامع
نبوده باشد حدی نتوان کفت که خاصه هر یک در و
نبد ابود و چون دانا همین خواست که بیان صفت هر
نفسی کند جدا و بیان خاصه و این مقدمه در پیش نهاد
پس کفت اکر در چیزی یکقوة یافته شود از قوتهای نفس
انجیر مشفس و اول قوة از قوتهای نفس حرکتست و حس
واین انست که نامی بحرکت نامی بود و جانور بحس جانور
نما نیست الا بغذا پس نام حس نیست مکر بحرکت و غذا
و چیزی بحس جانور بود و اکر چیز را هیچ قوة حسی نبود مکر
حس لمس تها بدین مایه حس جانور بود پس چیزی بحرکت

وغذا نامی و فزاینده بود و بحس جانور و بعقل اندیشه
کر که عقل قوة سیم است از قوتهای نفس و کفت
بعضی قوتهای نفس بهمه تن برسند و بهمه اعضا بکذرند
چون حرکة و حس لمس و بعضی از آن قوتها بهمه تن
نکذرند و هر که را اندامیست خاصه چون حس بینائی
و شنوائی و حس ذوق و شم و کفت چه صواب صفتی بود
که نفس را کفتم تمامست جسم طبیعی آلی را و همچنانکه
علم بر دو کونه بود و این انست که ما بدانیم بعلم و بنفس
که حامل علم و بوی موصوفست و اکهیم که در ما قوتیست
حسی و یا جسمی است پذیرنده قوة حس همچنین ما زنده ایم
بدانکه در ما قوت حیاتست و یا ما را جسمیست پذیرنده
حیات و همچنانکه علم صورتیست و نفس محل و موضوع
آن صورة حس صورتیست و جسم موضوع آن پس نفس
جوهرست بدانکه صورتست و تمام نه بدانکه مایه و
هیولی است و چه صواب بود که کفته شود نفس را که
جوهر است و نیست جسم برای انکه صورتیست تمام
کننده جسم آلی را الا انکه صورتیست از جسم جدا بی انکه تباه

وباطل شود وملازم جسم نیست تا اگر جسمش تباه
کردد او نیز تباه نشود و همچنین وصف کرد نفس
مطلق را وگفت نفس علتیست ذوات نفس را به سه
نوع از انواع علل علتیست غائی و علتیست صوری
وعلتیست فاعلی و نیست علت مادی وحجت برین
گفتار آنکه گفت طبیعت بسیار است وبرازیند تن را
آلتی چند از برای اصناف کارهای نفس وگفتن
که از سر او خواهیم نفس غائیست پس نفس است علت
غایة اختلاف تن وتن ذو نفس بنفس تمام بود و تمام
صورتست پس علت صوری بود و همچنین تن ذو نفس
بنفس غذا جوی وصاحب حس بود و غذا نکند و
نفزاید و نداند جای بجای رود مگر آنچه که او را طلب نفس بود
پس نفس است فاعل که ذو نفس بدو غذا کند و حرکت
از جای بجای وگفت که باید که بنگریم تا گوهر هر نفس
چیست وچیست خاصیت هر یک وکدامند قوتهاشان
وهم از تن جدا اند بی آنکه تباه شوند یا بعضی جدا باشند
وبعضی نه که چون این بحث ونظر کرده باشیم صفت کردن

ما نفس را درست کرده و شرح آن روشن تر پس از نفس
نامیه ملخص کرد گفت از کجا باید که آغاز کنیم و باز جوئیم از
ماهیت هر نفس از قوتهاش یا از افعالش یا از چیزهای
محسوس مدرک گفتم نخست بعد از آنکه از قوة یابنده
حسی وفعلش که محسوس را آسان تر توان شناخت و
روشن تر است آن قوة یابنده محسوس وچون محسوس را
شناختیم که یافته است بحس یابنده را شناخته باشیم
که ایشان از باب مضافند ومضاف الیه ومضاف الیه
ومضاف را شناختن یکیست پس تفحص کرد از غذا
پیش از تفحص از قوة غذا کننده و فزاینده که غذا ظاهر
تر بود و روشن تر از نمو و فزایش وگفت که باید که
باز جوئیم که فزاینده چرا غذا کند پس گفت غذا از
شوق دوام و بقا کند از آنکه نامی چون باقی نمی تواند ست
بود بسبب تحللی وسیلان عنصرش محتاج باشد بغذا
تا هر چه از آن روان شد عوض و بدل آن باز یابد و
بدان آگهی داد ما را از علت این وگفت که گوهر نامی
نتوانست که بشخص باقی بود مشتاق شد بدانکه بصورت

باقی بود پس مشتاق گشت بنسل وتوالید ونسل وتوالد نیست
بود الا بفزاییدن و بالیدن وفزودن وبالیدن شوانست
بود الا بغذا پس براي این بغذا نیازمند شد پس علت
غذا شوق بقاست یا بشخص یا بصورة اما اجسام باقی
هم بشخص وهم بصورة اجسام اسمانیست اما اجسام
باقی بصورت نه بشخص اجسام زمینیست جمله از نبات
وحیوان وچون بیان کرد اکنون داد از علت غذا صفت
غذا کرد وگفت فزاید وقوی کرداند جسم ذو نفس را
وقوت غذا کردن اول قوتهای نفس نامیه است پس
چنان خواهیم که غذا را ملخص کنیم وجدا کردانیم از انچه
نه غذاست ودرکار آید که غذاست پس گوییم غذا
استحالت جزئیت با چیزی یا هست کردن چیزی از
چیزی وچون بدانست که درین سخن طعن توانکرد
بدانکه همی گویند که ما همی بینیم که چیزی مستحیل
شود با چیزی نه انکه غذاي آنچیز شود چون بیماری
که مستحیل کردد با صحت وبیماری غذاي صحت نیست
وهمچنین هوا مستحیل کردد واتش شود وهواء غذای

آتش

اتش نیست گوییم غذا استحالت جزئیت با چیزی که
در مقدارش فزاید وآنچیز که آن مستحیل غذای
او شود از ان بیفزاید وبیالد وچون بدانست که
برین گفتار نیز زد شاید کرد بدانکه گویند زیت
مستحیل شود واتش کردد واتش فزایش کیرد با
انکه زیت غذاي اتش نیست گفت از براي دفع این
سخن که غذا بغذا گشتن بازبد ورسد وبماند و
نیست نشود وزیت باتش بازبد ورسد ودر چشم
اتش نماند پس غذا استحالت جزئیت با چیزی تا
وي اوشن باشد دراو بماند وبدان بیفزاید وبالد
وقومی از علماء پیشین گفته اند که چه حالتست
اسطقس اتش را از میان دیگر اسطقسات که همی
بالد وهمی فزاید گویا غذا گشتن است جواب گفت
اتش نیفزاید ونبالد انا انکه بحجم بالد وفزاید اورا
حدی ونهایتی بود که تا انجا فزاید وچون بدان حد
رسد بایستد وازان نکذرد وفزودن اتش را حدی
ونهایتی نباشد که ازان نکذرد چندانکه مدد یابد

همی فزاید پس آن فزایش نه فزایش بالیدن و نشو است
بلکه فزایش غذا و علف بود و چندانکه همی دهیش
فزایش کیرد بی حدی و نهایتی خاص پس چون آکهی
داد از غذا که چیست کفت ~~هیچ دانی که چیز غذا~~ چیست
~~که کفت~~ هیچ دانی که چیز غذا کشتن غذا را از مانند خود
کند بدان جهت که غذا را کار آنست که با تن غذا
کشتن دو شد و در اجزای او پراکنده شود و بفزایدش
و در این پراکندن جز آنکه بوی ماننده پس چیز غذا آن
مانند خود کند و قومی دیکر کفتند چیز غذا نه آن
مانند کند هر دو کروه راست کویند از رویی و از
رویی از آنکه سفیدان سفید منفعل نکردد و نه
از سود و نه کرم از کرم پس اکر آن غذا مانند تن غذا
کشتن باشد منفعل نکردد و کار غذا آنست که مستحیل
شود پس غذا نه از مانند بود پس چنین کفت دانای
یونان که غذا دو کونه است از آن بود که بفعل غذا
باشد و بود که بقوة باشد اما غذای بفعل بعد
از استحالت بود که مانند تن غذا کشتن بود و اما غذای

سازوار نه از مانند خود که بعضی از کذشتکان کفته‌اند که چیز غذا را از مانند خود تر صح

بقوة

بقوة آنکه هنوز کردیده حال نباشد طعام ناپخته بود
هنوز غذاست و با تن غذا کشتن نماند همچنین
دیکر خورشها که بیرون تن باشد و نارسیده بتن
هنوز و آن حال نکردیده و مانند تن ناشده از آن بعد غذا
نکشتند الا ذو نفس و ازین کفته شد که آتش غذا کشتن
نیست از آنکه ذو نفس نیست و همچنین دیکر چیزها
که نفس ندارند غذا نکشتند بحقیقت پس چون خبر داد
که چیست غذا و چکونه است کفت که قوت غذا
کشتن است و نکهدار تن بر کزیده از فعل لازم او
و دلیل بر این آنکه جانور اکر غذا نیابد سست کردد و
بهلاک انجامد و قوة غذا کشتن اکرچه نکهدار تن
است لیکن تن را بحرارت نکاه دارد از آنکه قوام
این جانور بسه چیز بود بقوة غاذیه و بحرارت غریزی
و بغذا و این هر سه یکی جنباننده است و یکی جنبنده
و جنبانیده هر دو و سیوم جنبنده و لیس اما جنباننده
قوة غاذیه است مر حرارة غریزی را و حرارة از قوت
بجنبد و انکیخته شود کار کردرا و حرارة چون بجنبد و

انکیخته شود غذا انرا بجنباند و بکرداند و شایسته
کند تا مانند شود و موافق غذا کشتن را و با او
پیوندد پس قوت فاعلست و بس و حرارت منفعل
از قوت و فاعل در غذا و غذا منفعل از حرارت و
بس و کفت ما صفت غذا درین موضع بقدر حاجت
کفتیم ازانکه صفت نفس خواستیم و سخن دراز بشرح
و استقصا در کتاب کون و فساد و طبایع حیوان
توان کفت و چون از غذا و کیفیت او و از فایده و
غایت او آکهی داد پس کفت پیدا شد از صفت کردن
ما غذا را که نفس نامیه را قوتیست با نیرو آن جسم
مانند آن جسم که حاصل اوست و آن صفتی است
که از غایت نفس نامیه کرفته شد پس وصف کرد اینده
شد پس وصف کرد ابتداء فعل نفس نامیه و غایت
و کفت نفس نامیه است نکهدار آن تن که محل اوست و
لازم او و زاینده چیزی دیکر مانند او و مانند تنش و چون
از وصف نفس نامیه بپرداخت و نفس حسی حیوانی اندر کفت
و دلیل بر آن از قبل حواس جست و حواس را بیک صفت

وصف کرد که حاس آنست که مستحیل شود و مانند
صورت محسوس کردد و پس آکهی داد از استحالت و
کفت حیثیتی است انفعالی پس کفت هیچ دانی حاس
از مانند منفعل شود یا نه از مانند ه یا از هر دو و
هر دو کفتار صوابست بنوعی و نوعی ازانکه چیز از
مانند بفعل منفعل بکردد و نه از مانند خود بقوت
نه بفعل چون سپید که منفعل شود از سیاه و
سفید مانند سیاه نیست بفعل و مانند اوست
بقوة ازانکه سپید ممکن است و شاید بود بکردد و
سیاه شود و همچنین کرم مانند نیست بفعل سرد را
مانند اوست بقوت ازانکه کرم ممکنست شاید بود
که بکردد و سرد شود و چون آکهی داد که انفعال چکونه
پذیرد منفعل کفت چرا افتاد حواس را که نه بینایی
بینایی را بیند و نه ذوق ذوق را چشد و همچنین
دیکر حواس که از خود آکه نشود پس سخن را بر کشود
درین سؤال و کفت حواس مانند محسوسات اند بقوت
چون محسوس حاضر کردد حاس صورة وی را بپذیرد پس

مانند او شود بفعل چون شمع که نقش انگشترین
پذیرد پس از برای این گفت که مانند محسوس باشد
و یافتن محسوس را حاس بدان بود که منفعل گردد
محسوس و اثر و صور را قبول کند و بدین نوع حاس
محسوس را بیابد و بازگشت بسخن و گفت قوت
حسی از او رشود بحاس خود و مانند او شود و ما
گفتیم چیز از مانند خود منفعل نگردد و قوه حسی
نخست منفعل شود از محسوس پس دریابد و از این بود
که هیچ بخود نرسد و خود را نیابد برای آنکه چیز از خود
منفعل نشود بلکه منفعل از غیر تواند شد چون سخن
این سؤال مطلق راند در اطلاق سخن یاد قوه کرد
گفت قوه بر دو گونه بود یکی بقبول چنانکه کودک را
گویند دبیر است بقوه برای آنکه تعلیم دبیری تواند
قبول کرد و دوم بر آراستگی و شایستگی بود چون
مرد دبیر که بنویسد چون خواهد و بنویسد از آستن
بدست نهاده باشد دبیری او چون ملخص کرد قوت
و انواعش را گفت یا چون حاس را مانند محسوس گویم

بقوة بدنیم یعنی دوم گوییم چون کاتب حاذق
چون بخواهد بنویسد و حاس بقوه مانند محسوس
بود که هر آنکه محسوس حاضر شود حاس او شود و این
نوع از قوه بفعل رسد بی آنکه مستحیل گردد مگر
کسی خواهد که بفعل آمدن را از قوه بمعنی دوم
استحالت گوید بمجاز از آنکه استحالت بحقیقت
نباشد مگر بحرکت و زمان و استحالت حاس بمحسوس
نه بحرکت و زمان باشد پس آگهی داد انفعال و
گفت انفعال بر دو نوع بود یکی انفعال تباه کار دیگر
انفعال تمام کار اما انفعال تباه کار چون انفعال
سپیدی از سیاهی که سپیدی از سیاهی منفعل
گردد تباه شود و سیاه گردد و اما انفعال تمام کار
چون انفعال هوا از روشنی که روشنی هوا را روشن
گرداند بی آنکه تباه گرداند بلکه تمام کندش همچنین
حس بصر از محسوس خویش منفعل شود و بدان انفعال
تمام و کامل گردد بی آنکه تباه شود پس وصف حواس
کرده بود وصف عام همه را صفت آغاز کرد بصفت

بیکیك حس الا انکه پیش از وصف یکیك حس فرق کرد
میان حواس و عقل و کفت حواس بکار محتاج باشند
بحاضر شدن محسوس از بیرون نزد ایشان و عقل در کار
محتاج چیز بیرون از او نبود از انکه کرده او بود و درست
پس آکهی داد که چرا چنین است پس کفت برای آنست
که فعل حواس در چیزهای جزوی بود و جزویات
اجسامند و نشاید بود که اجسام در حواس ایند از
انکه هیچ جسم در جسمی نیاید و این سخن را بیان کرده است
در جائی دیکر که جسم در جسم نتواند شد پس ازین علت
بود که حواس بچیزهای بیرون محتاج باشند و بدانکه
نزدشان حاضر کردند اما یافتن خرد چون چیزهای
کلی بود و یافتن انها و ان کلیات نه اجسام بودند
و قوام و ثبات ایشان در و بود محتاج نشد از چیز
از بیرون تا بر خودی حاضر ایند تا دریابد ایشان را و
صواب راست قول افلاطون را که کفت نفس مکان
صورتهاست پس از برای آن دریابد عقل و بشناسد
چیزها اکر چند از و دور بود از انکه صورة انچیز دور است

پس

پس چیزها در عقلند بنوع صورتها و دلیل برین
اصحاب مساحت که اشکال چیزها را بدانند اکر
چه انچیز که خداوند شکل اند نزدیک ایشان حاضر نباشد
و برای آن توانند دانست که اشکال صورند
و صور در نفس اند پس عقل صورتها داند بی انکه
حامل صورة حاضر بود پس آکهی دادن از فرق میان
حواس و عقل اغاز کرد بصفت یکیك حس و دلیل
بر ان از محسوسات بذات بدو قسم بخشیده شود
یکی انکه خاص یکحس را بود چون رنگ حس بینایی را
و صوت حس شنوایی را و دوم انکه خاص یك
حس را نبود بلکه همه حواس را چون حرکت و سکون
و سیوم انکه بیشترین حواس را بود اکر چه همه را
نبود چون عدد و بزرکی و شکل پس کفت محسوس
بعرض در حاس تاثیری نکند از انکه جوهر در جسم
اثری نکند بانکه جوهر است بلکه اثر در و کند و محسوسات
خاص بهر حسی و عام مر همه حواس را اثر کنند در حواس
مکر انکه محسوسی که از ایك چیز خاص توان یافت اثر

حسست در محسوسات را جدا کرد
و کفت از محسوسات بود که بذات
محسوس بود چون رنک و بوی و ...
بعرض محسوس بود چون جوهر
در بحث دیدن اید بدانکه رنکین
بود نه بدانکه جوهر باشد و محسوسات
صح

در حاس پیش کند از محسوس همه حواس یا بیشترین
حواس و گفت حس را در یافتن چیزها خطا نیفتد هم
انگه سه چیز باشند یکی اعتدال بعد میان حس و محسوس
که نه نزدیک مفرط بود و نه دور باافراط دوم در جایی
بود که باید حس را سوم که قوة حس تمام بود و چون
تمیز کرد میان چیزهای محسوس بذات و چیزهای
محسوس بعرض وصف کرد هر حاسه را جدا و آگهی داد
از ماهیت آن و بینائی از آن گرفت و دلیل و ماهیت بینائی
از آنک جست که لون از بینائی آسان یابد و نیز
چون پیدا شد که چیست لون پیدا شد که چیست
بینائی پس رنگ تمام جسم باقی شفافست انکه
اجسام را که صافی باشند و شفاف از قوة بفعل
می آرد و گفت ضوء همچنین کند در جسم الا آنکه لون
بذات خود جسم صافی بقوت را بفعل آرد و ضوء
بذات نکند بلکه بعرض کند از آنکه ضوء رنگ را
بردارد و بجسم صافی دهد بمیانجی هوا پس جسم
رنگی شود بفعل پس بدین نوع ضوء برماند جسم

رنگین شد بقوة بانکه لون را بردارد نه بانکه بلون
در بود پس ضوء حائلست و تمام کشتن جسم رنگین
بقوت را بانکه رنگ را برگیرد نه آنکه لون را بلون کند پس
حامل بود لون را و لون چیزهائی را که بقوة در تحت
بینائی افتد بفعل در تحت بینائی افکند و صفت
جسم صافی کرد و گفت جسمهای صافی آنست که بینائی
از آن دریابد نه از جهة ضوء روشنی از جسم صافی بلکه
از جهة روشنی دیگری و این از آنست که بصر چیزهای
رنگین را بضوء خورشید دریابد و وصف ضوء
کرد و گفت ضوء فعلیست که بدو تمام شود جسم صافی
بذیرا هر لون را نه آنکه رنگین نشود الا بضوء و گفت
گذشتگان در ضوء سخنان مختلف گفتند بعضی از
ایشان ضوء را جسم گفتند و بعضی گفتند نه جسمست بدین
حجت گفتند که هر جسم که در جنبش آید بزمانی تواند
جنبیدن و ضوء حرکت نه در زمان کند که از برآمدن
آفتاب افق بر یکدفعه جمله روشن شود و از چراغ خانه
تاریک بیکبار روشن شود پس ضوء جسم نیست و نیز گفتند

مر جسم را بسیط بود یا مرکب و بسیط و مرکب از آن
نگذرد که اگر حرکت کند بر استقامت کند چون آتش
و هوا یا بر استدارت چون آسمان و نادیدیم که ضوء
حرکتی کند مستقیم یا مستدیر از آنکه حرکتش بسوی
بالا و زیر و راست و چپ و پیش و پس یکسان بودی نزد یا شی
پس ضوء جسم نیست و نیز گفتند که اگر ضوء جسم بودی
از آنکه چون بگذشتی و از هوا گذر یافتی یا به یکدفعه همه
بر هوا گذر یافتی از این واجب بودی که جسم در جسم شدی
و این محالست و اگر گذر بر یک یک جزو کند پس بایستی
خانه تاریک اندر روشنی چراغ پاره پیش از پاره همی
روشن گشتی و نه چنین است پس ضوء جسم نیست
و نیز گفته اند که اگر ضوء جسم بودی چون با هوا آمیختی
هوا کثیف شدی و تیره که اگر ما صفحه را از جسم روشن
بر صفحه دیگر نهیم از جسم روشن روشنی هر دو کم شود
و تیره شوند و حال هوا از ضوء نه چنین است بلکه از
آمیزش ضوء با هوا روشنی و صفا و لطافت زیاده گردد
پس ضوء جسم نیست و اما حجت آن قوم که ضوء را جسم گفتند

بان

بازگشتن شعاع خورشید است که گفتند اگر نه
جسم بودی از جسم همی گذشتی و بازنگشتی که هر
آینه جسم بود جسم او را از گذر رد و باز تواند داشت
و نه او باز گردد و باز ماند از گذشتن در جسم و نیز
گفتند ضوء اگر نه در جسم بودی هوا از ضوء خورشید
گرم نشدی که هوا گرم از آن گردد که با ضوء بر هم
ساید و اجسام بر هم ساید نه جز جسم پس ضوء جسم است
و نیز گفتند که اگر ضوء نه جسم بودی پس چرا چون
نور خورشید اندر روزنی در خانه تاریک افتد جز
برابر روزن نیفتد و در همه خانه پراکنده نشود
و این صفت و حال اجسامست پس ضوء جسم است
بمیانجی هوا بما میرسد پس واجب شد که جسمی در جسمی گذرد

و دانای یونان بان گروه که ضوء را نه جسم گفتند موافق شد و حجت بر ایشان گفت اگر ضوء جسمست و صح

و این محالست و گفت ضوء مخالف ظلمتست چون
مخالفت دو ضد یا چون مخالفت وجود و عدم با هم
و بر هر یک از این دو نوع مخالفت که هست میان ضوء
و ظلمت واجبست که ضوء جسم نباشد برای آنکه هیچ
وجود با هیچ عدم جسم نیست و اضداد هم چنین بقوت

یکسان باشند در زیر یک جنس و ظلمت صورتی ندارد
و همچنین بقوة یکسان باشند از انکه علم است
و نیز جسم نیست و چون ظلمت نه جسم بود و ضوء
ضد اوست پس ضوء هم نه جسم است و کر نه ضوء و
ظلمت هر دو در تحت یک جنس نباشند پس اکر کوید
کویایی که نه جوهر بخشیده شد بجسم و نه جسم و جوهر
جنس است هر دو را کوییم جسم و نه جسم ضد نه اند
از انکه جسم و نه جسم مختلفند بقوة و دو ضد متساوی
باشند بقوت و جسم که جدا کرده شد از نه جسم نه
برای ان بود که دو نوعند در تحت یک جنس و جوهر را
که جنس کویند جسم و نه جسم را بمجاز کویند نه بحقیقت
و نیز جسم و نه جسم نه دو ضدند بنوعی از انواع تضاد
اما ضوء و ظلمت ضدند چون ضدی وجود و عدم
پس اکر ظلمت نه جسمست ضوء نیز بیشک نه جسم است
پس چون روشن کرد و کفت بینایی انست که رنکها را
دریابد بقبول اثرش و مانند او شود بمیانجی هوا
نه بحرکت و زمان و بی انفعال و استحالت زمانی پس اغاز

وصف شنوایی کرد و همچنانکه در صفت بینایی سخن
کفت در صفت شنوایی همان ترتیب نکه داشت از
انکه نخست وصف کوب کرد پس وصف شنوایی که
کوب را اسان یاب تر دید از شنوایی و کفت کوب
بباید بشنوایی بمیانجی هوا و دلیل برین انکه اکر
چیزی ابرهکند رشنوایی چندان نکذاشتی که او ان
کوب را بر کیرد و بتو رساند و همچنین اکر چیزی بویا را
ببوست مجری بینی باز نهی بوی ان نشاید شنید
پس هواست که او ان کوب را بمجرای شنوایی و بوی را
بمجرای بویایی رساند پس کفت اواز کوب بر دو
نوعست یا قوة بالفعل یا قرع و کوب بقوه چون
جسم اواز دهنده که برو کوبند و کوب بفعل از باب
مضافست که کوب میان کوبنده و کوفته بود که کوب
اواز نیست و اواز نبود الا بحرکتی از زننده و از زده و
کفت اواز طنین نباشد مکر که چند چیز بهم باشند
یکی جرمی سخت بهم ساده میان فروشنده اما ساده
بودنش علت بسیار کوفتن است و اما فروشدکی میان

علت دنك هواى كوب خورده بود وجرم سخت
تا رفد انفبرون نيايد پس طنين بازكشتن هوا
بود ان پاره آن جرم كوب خورده كه كوب بر وآمده
سوى پاره ديكر از ان جرم فرفد چون چيزى بروى زدن
كه هوائى زميان زننده وزده بازكردد هم بر پاره
ديكر از ان جرم ايد چون كوى را كه بر زمين زنى و
از زمين برجهد وباز بزمين ايد وكفت دليل بر
انكه بازكشت اوان از جرمهاى املس ساده روى بود
فروغ وتابش خورشيد است كه بر جرم ساده ايد چون
چون اينه افروخته وامثال انكه فروغ ازوى بازكردد
وبجسم ديكر تابد چون ما در جاى ميان تهى باشيم و
اواز دهيم اوان ما از انموضع كه بوى رسد باز كردد
بسوى ما وبشنويم واين حال چون در صحراى كشوده
باشيم نباشد وچون صفت كوفتن كرده بود بى صفت
اواز دركرفت كه اواز مناسب ديد باشنوائى از
انكه اواز محسوسات سمع است خواست الا انكه بحقيقت
فرق باز نمود ميان كوب واواز وكفت اوانجا نوى را

بود كه ششش دارد بكيرد واوا زبد هد اما كوب جسمها
سخت پيچان را بود وجانورى را كه كشند دارد چون
ماهى ومكس اوان كوب نيست كه بجنبند باشد و
پراكند دم الات اراسته مر قبول انرا با كمانى كه دليل
كند بر چيزى از چيزها ودانا از ان سبب كانرا باز
كردد در صفت اوان را جدا كند از انجه اوان نه پندارند
چون سعال وامثال انكه بوهم نباشند ودليل نكند
بر چيز پرده فى پس چون صوت را صفت كرد وصفت
شنوائى كرد وكفت و مانند اوانست بقوت چون
اوان حاضرش نبود وچون اوان آمد مانند اواز بود
بفعل پس صفت حس بويائى كرد وكفت حس بويائى
نه چون ديكر حواس است كه حس بويائى جز خوش وناخوش را
از يكديكر جدا نتواند كرد وچيزهاى بسيط ديكر را
كه ميان اين دو مخالف باشند تميز نكند چنانكه حس
بينائى كه سپيدى وسياهى را وهر لون ديكر را كه ميان
اين دو طرف باشند از هم جدا كند وهمچنين حس چشيدن
كه شيرين وتلخ وديكر چاشنيها بسيط را دريابد وان يكديكر

جدا کند و حس بویائی همان شناسد که موافق خویش
بود یا مخالف و ناخوش و نتواند که بوی گل را از بوی
میعه جدا کند یا بوی صبر را از بوی عزبل که همین دانیم
که بویها خوش است یا بویها ناخوش و فصول و اصناف
مختلف بقوۀ بویائی نتوانم شناخت و این از آنست که
چون حاسه از ادراک محسوس خود عاجز بود و سست
از صفت اصناف هر یک فهم عاجز بود و ناتوان
چون صفت هر یک نتوانیم کرد نام هر یکی انتوانیم برد
پس نام چیزها چشیدن بر ایشان نهیم و گوییم آن
خوشبوست و آن ناخوشبو و ازین بوی شیرینی همی
آید و از آن بوی ترشی و گفت همچنانکه صنفی از جانوران
مرگاه چشم ندارند و دیدنیها را نبینند از سختی چشم
ایشان چون جانوران دریا و اصناف ملخ و مانند آن
که جز سپیدی و سیاهی نتوانند جدا از هم کردن به بینائی
ایشان و اندیگر گونها عاجز آیند و همچنین مردم بحس
بویائی بویهای مختلف را از یکدیگر جدا کردن عاجز
باشند و جز خوش و ناخوش را نتوانند یافت و گفت

اگر

اگر زانست که بوییدن ما بهوا اگر فتن است مجاری
بویایی پس جانوری که بینی ندارد و بویها چگونه
دریابد جواب گفت خود اگر از کن رها کرد بدان
توان بوئید حیوانات که بینی ندارند دارند و هیچ
مانع نیست هوا را از رسیدن بدان مجاری پس
بوی توانند یافت بی آنکه هوا را بر بینی در کشند
و اما دیگر جانوران که راه گذر بینی دارند بالای آن
گذرگاه حجابی بود که هوا باز دارد از رسیدن
بدان منافذ مگر که بر کشند و بجنبانند و همچنین
نتوانند دید مگر که چشم بگشایند و بعضی جانوران
که برگ چشم ندارند چشمهای ایشان پیوسته گشاده
بود چون صفت بوی کرده بود و نموده که چگونه بما
رسد پس وصف حس بویائی کرد و گفت او مانند
چیز بویا بود و بقوۀ بوی در و بود و چون حاضر کرد
مانند وی نشود بفعل بی حرکت و زمان از آنکه
چون بویا حاضر شد مانند وی شد حس بویائی
بفعل آمد و چون از صفت حس بویائی بپرداخت بصفت

حس ذوق در کرفت واکهی داد از موافقت او با دیکر حواس
وان مخالفت او با ایشان وکفت حس ذوق در کرفت
واکهی داد از موافقت او با دیکر حواس وان مخالفت او
با ایشان وکفت حس ذوق طعم چیزها را بی میانجی هوا
دریابد از انکه ما چیزها را تا بر زبان ننهیم چاشنی این
نتوانیم شناخت واین حواس دیکر را که وصف کردیم
نه چنین باشد که تا ان حواس را هوا در میان نباشد
محسوسات خود را نیابند چون حس بینائی وشنوائی
وبویائی واکر مردم چیزی دیدنی را بر حدقه چشم نهند
نه بیند واکر چیز آوازدهنده پیوست درون کوش
نهند اواز آن نتواند شنید واکر چیز بویا را بر طارک
مجری بینی بنهند بوی آن نتواند شنید ودلیل
بر انکه چشنده در چاشنی شناختن محتاج آن نیست
که هوا در میان بود انکه ذوق لمسیست وبسودنی
وبسودن چیزها محتاج توسط هوا نبود در شناختن
حال آنچیز که لمس کند بطعم از رطوبات بود ورطوبت
بسود نیست ولمسی وحس دون رطوبت را لمس کند

پس حس چشیدن در شناختن طعم محتاج هوا نبود
وکفت چشیدنیها یا بقوة تر باشند یا بفعل اما انچه
بقوة چون نمك وبوره وشکر وانچه بدان ماند که
چون اب بوی رسد تر شود واب کردد واما انچه
بفعل تر بود چون شیر وشراب وزیت ومانند آن
اینست مخالفت حس چشیدن با حواس دیکر واما
اتفاق وی با دیکر حواس انکه حس چشیدن انچه را
طعم ندارد هم نشناسد وآنچه که طعم ندارد ذوق را
تباه کند وچون خبر داد ذوق طعمها بلمس بشناسد
پس صفت ذوق کرد وکفت ذوق قوتیست حسی بما شند
طعم بقوت چون طعم را لمس کند مانند طعم شود
بفعل پس صفت لمس را اغاز کرد واورا وصف کرد
بدو وصف غریب وبدان مقامات سانید خواست
یکی صفت انکه کفت حاسه لمس یك حاسه است بلکه
حواس بسیارند وصفت دیکر انکه کفت حاسه لمس نه
کوشت راست بلکه چیز دیکر راست که کوشت را در
باطن دارد وبر کوشت پوشیده است واما حجت بر انکه

حاسهٔ لمس یکیست انکه خاصه دو ضد را یابد وانچه
میان دو ضد چون حاسهٔ بینائی که سپیدی و سیاهی را
شناسد و دیگر رنگها که میان این دواند و همچنین
شنوائی آواز زیر و بم را شناسد وانچه بدان دو
طرف افتد همچنین بویائی بوی خوش وناخوش را
شناسد و بوی که میان این دو ضد اما حاسهٔ لمس نه
یك حاسه است اضداد بسیار را دریابد که از انجمله گرم
و سرد و تر و خشك و نرم و سخت و ساده و درشت و
این دلیلست که حاسهٔ لمس نه یکیست پس گفتا اگر
گوینده‌ای گوید این حال در دیگر حواس هم افتد نه در
حاسهٔ لمس که حاسهٔ بصر سپید و سیاه را و بزرگ و
خورد را و متحرك و ساکن را یابد و همچنین حاسهٔ
سمع آواز بم و زیر و درشت و نرم و قوی و ضعیف و بلند و
پست را شناسد در جواب آن گوینده گوییم که
این محسوسات بسیار حواس اند که بزرگ و خورد و متحرك
و ساکن جز بحس بصر هم توان یافت واما انچه ما را
همی گوییم که خاص یك حس توان یافت و حجت نمود

برانکه

برانکه حس لمس حواس بسیارند و گفت محسوسات
خاص هر یك جنس است و بس و محسوسات حاسهٔ لمس
اجناس بسیارند که بحاسهٔ لمس کیفیات فاعله را
چون حرارت و برودت که یك جنس اند شاید یافت
و کیفیات منفعله را چون رطوبت و یبوست توان شناخت
و جنسی دیگر اند و همچنین سخت و نرم و درشت و
ساده را و ان مغانات اول را درین کتاب مطلق
نکرد لکن در کتاب حس و محسوس مطلق گفت این سخن را
اما مغانات دوم را بیان کرد بدین صفت و گفت
حس بسودن بگوشت نیست و لکن بچیز دیگر است
که بر گوشت پوشیده بود اگر گوینده گوید که اگر حس
لمس نه بگوشت بودی ما را از چیزی که باندام ما
رسیدی اگهی نبودی بی زمان گوییم اگهی حس لمس که
نه بی زمان تواند بود واجب نکند که حس لمس با گوشت
باشد و دلیل بر انکه اگر کسی جامهٔ تنك بر انگشت بپیچد
و انگشت در آب سرد و گرم نهد از ان گرمی و سردی
اگه شود بی زمان بحس لمس دلیل آن نیست که حس لمس

کوشته است پس سؤال کرد و گفت چه بینی که حس لمس
دلیل آن نیست بتوسط هوا بود میان حاسه و محسوس
چون دیگر حواس بصر و سمع و شم یا نه جواب گفت
حاسه لمس ملموس را بمیانجی هوا در یابد لکن هوا
پوشیده بود و درین مثلی زد و گفت اگر کسی دست
باب فرو برد و برارد سنگی را بردارد ناچار میان
دست و سنگ آب بود لکن پنهان از غایت لطافتش
پس چون آب متوسط میتواند بود پنهان دست
و انچه بدست بگیرد بی انکه بتوان دید از لطافت هوا
سزاوارتر که پوشیده ماند زیرا که هوا از آب بسی
لطیف تر است پس حس لمس با دیگر حواس انباز است
در انکه بتوسط هوا یابد و بچیز دیگر هم انباز است بدانکه
بقوت ماند بود محسوس خود را اما اگر محسوس از وی دور بود
چون حاضر وی شد و ببایدش بفعل شود از انکه حاسه
لمس ماند که گرم و سرد و تر و خشک و دیگر ملموسات است
بقوه و هر یک ازینها حاسه را از قوه بفعل آورند چون
حاضر شوند و چون ماند شودشان بفعل آگهی باید

ازان

ازان و باید که دانسته بود که حکیم یونان بر انست که
هر حاسه محسوس خود را بمیانجی هوا یابد بصر و سمع
و شم و ذوق و لمس الا انکه هوا در وا از حاسه بصر و سمع
پوشیده تر است و گفت هم اجسام که در هوا باشند
یکی یکی را نتوانند بسودن بی میانجی هوا و نشاید
انکه هوا در میان بود و همچنین اجسام که در آب باشند
یکی دیگر را نتوانند بسودن بی انکه آب در میان باشد
و گفت تو چنان تا بر بینی که هر حاسه از حواس محسوس
خود را بیک گونه یابد یا بگونها بسیار مختلف که حس
ذوق و حس لمس بگمانند که محسوس خود را بی هوا یابند
و گفت حواس جمله بمیانجی هوا یابند لکن در لمس و ذوق
پوشیده تر است که در دیگر حواس چنانکه نمودیم و
سبب پوشیدگی هوا در لمس و ذوق آنست که این
دو حس از نزدیک یابند محسوس خود را اگر انچه طعم
دارد تا بر زبان نهاده نشود و انچه بسودنی بود تا
باندام خاص باز نیفتد یافته نشود و آگهی نبود پس
ازین است که هوا درین حس پوشیده باشد و لکن

کی باشی کوید اکر محسوسات با توسط هوا یا بهم از زمین و جسم
شود که ما تحت هوا را یا بهم و انوا اکر شود پس محسوس را
و چنین اکی بزمان تواند بود پس حاس محسوس را بی
زمان نیابد جواب کوید هوا حامل محسوسات است و
حواس و حامل و محمول بهم یافته شوند بی زمان از انکه
هوا محیط است بر چیزها پس حس محیط و محاط را بهم یابد
بی زمان و مثالی نهاد این را و کفت اکر مردی سپر دارد
و زنند بر سپرش زنند سپر دار از زنند بازدن بر سپر
بهم اکر شود بی زمان که در میان هر دو افتد چون وصف کرد
دانا یک حس را و صنفی دیکر کرد حواس را و کفت هر حاسه
از حواس چون قبول کند محسوس را صورة محسوس را قبول کند
چون موم که نقش انکشتری قبول کند نه انکشتری را پس جمله
حواس کار خود انکاه کنند که صورت محسوس را قبول
کرده باشند چون بینائی که انکه از لون اکر شود که
صورة لون را قبول کند و همچنین دیکر حواس را کار انکه
تمام بود که صورة محسوس خود را قبول کند کفت چیز پذیرنده
صورة محسوسات را اوست حاسه نخستین که در وی است

وهم چنین شنوائی که اواز انکه شنود که صورة محسوس خود را قبول کرد صح

قوت حسی و او روح خالص است و محل و حامل قوتهای
حس اوست و کفت چه بود حواس را تا از افراط محسوسات
خود تباهی کیرند چون روشنی مفرط بینائی را تباه
کند و اواز سخت شنوائی را باطل کند و بوی حاد
بویائی را بزیان اورد و تلخی با فراط قوت ذوق را
تباه کرداند و حرارت قوی حس لمس را ببرد پس
درین سوال سخن مطلق کفت که جمله حواس را بنا بر
اعتدال است و هیچ معتدلی از معتدل چون خود
تباه نکردد بلکه ان محسوسات که از اعتدال با فراط کرایند
حاسه را از اعتدال بکردانند و تباه کنند پس اینست
که چیزهائی که با فراط باشند قوة حس را باطل کنند
و کفت اعتدال بر دو نوعست چنانکه میان دو
طرف باشد چون اب برف فاتر که میان کرمی و
سردی بود و نه کرم و نه سرد بود دوم انکه چیزی که
دو طرف را قبول کند تواند بود که نه صالح خوانند و
نه فاسد تا انکه بیک طرف کراید پس یا صالح بود یا
فاسد و اعتدال حواس از ین قسمست که میان دو طرف

باشد بی میل بطوفی از بن روی محسوس که بافراط
رود از اعتدال حواس را باطل کند و گفت جه بوده است
نبات اگر حس لمس نیست جون قوة غذاوی دارد
و از جیزها بسودنی منفعل گردد چنانکه تر شود
و خشك گردد جواب گفت که نبات را اندام معتدل
نیست که بدان صورة جیزها را قبول کند از انکه
اعضاء نبات جمله سخت اند و درشت و زمین و
همچنین جانوران سفال پوست حس لمس ندارند
جون صدف و حلزون و هر جانور که پوست اندامش
نرم تر و تنك تر حس لمس بیشتر و خوبتر و پرسید که
جز جانور را جگونه هیچ منفعل شود از چیزهای محسوس
یا نه جواب گفت جز جانور را منفعل گردد از چیزهای
محسوس بلمس و منفعل نگردد از چیزهایی که بحس بصر
توان یافت یا دیگر حواس که انفعال جز جانور از ان
سرد و گرم و خشك و تر بود و او را اگهی نبود که بدان
گرم و سرد را قبول کند و دلیل بر ان انکه گرم را
از سرد تمیز نتواند کرد و تر را از خشك و گفت چیزهایی

که جان

که جان ندارد منفعل شوند از جیزهای محسوس بلمس
لیکن انفعال تباهی نه انفعال تمامی و گفت لازم
نیست که هر انجه منفعل گردد اگه بود اگهی حسی اگر جیز
هیچ جسمی بی انفعال نبود پس اگر گویند گوید که
جانور و جز جانور منفعل شوند از چیزهای محسوس
پس جه فرقست میان انفعال جانور و انفعال جز
جانور جواب آنست که جانور جون منفعل گردد از
جیزهای محسوس صورة قبول کند نه ماید او را اگر
لون جسم را قبول کند حس بینائی نه جسم و لون را
با هم و همچنین دیگر حواس که صور اجسام را قبول
کنند نه اجسام را اما جز جانور و جون نبات و جماد
صورة محسوس و جسمش را هر دو قبول کنند جون درخت
و سنك که جون اب بدیشان رسد منفعل شوند
هم بجسم اب و هم بصورت تری نیز که اب نه تنها بتری
بدرخت رسد بلکه بتری و بجرم بر او بپوندد و پس
جزهای محسوس در درخت و سنك جنین کار کنند
بی انکه شجر و حجر را از کار کردن در ایشان اگهی بود اگر

پرسید پرسنده که درخت و سنگ چون آگهی ندارند از فعل
چیزها در ایشان پس چرا درخت و سنگ از آب شوروان
آب کوکرد تباهی پذیرد جواب گوییم که آب بد که درخت را
تباه کند نه بدان بود که درخت اگر بود از تباهی کار آن بلکه
آب بد را قوتیست تباه کردن که درخت و سنگ و گل
اجسام را
تباه کند همچنانکه آب خوش غذا دهد درخت و سنگ
و همه اجسام را و بیفزایدش همچنین آب بد درخت
دیگر اجسام را هلاک کند و تباه کرداند پس اگر گوید
گوینده که او از جدا از جرم سنگ و درخت را تباه کند
چون او از رعد که درخت را بشکافد و سنگ را بشکند
بی آنکه جسم رعد بوی رسد چرا چنین است جواب گوییم
که او آن تندان کار با سنگ و درخت نه بدان کند که او را
بلکه بدان چیز کند که حامل اوست یعنی هوا بدانکه رعد
بحرکت ابر هوا را تنک آرد و برهم کوبد و بشکند و بشکافد
و خانهایی که روزن ندارند از رعد شکافته شوند از آنکه
هوا در درون خانه از کوب بسیار جمع شود و افشرده کردد
و در خانه نکنجد و کذرگاه نیابد پس خانه را بشکافد تا بیرون

شکافد وی بکذرد پس کفت هوا و آب و زمین از
چیزهای محسوس منفعل شوند بیش از انفعال درخت
و سنگ که هوا از سردی و کرمی و بوی خوش و ناخوش
و از لون و اوان و طعم و خشکی و تری منفعل شود و همچنین
آب و زمین الا انکه انفعال هوا از انفعال آب و زمین
بیش بود و انفعال آب از انفعال زمین بیش پس چون
پرداخت از تلخیص چیزهای حسی نفس حیوانی را صفت
کرد و کفت نفس حسی حیوانی آنست که چیزها را در یابد
بقبول اجسامشان و یافتن آنست که مانند آن صور شود
الا انکه در حال غیبتشان مانند بود ایشان را بر قوة
و چون حاضر کردند مانندشان شود بفعل دانای مقاله سیوم ص
یونان چون از بیان و وصف نفس حسی بپرداخت
بصفت نفس کویا باز کشت و پیش از آنکه سخن نفس کویا
راند دو فرق‌تر از قوتهای نفس بهیمی وصف کرد یکی
حرکت و دیگر وهم و کفت این دو قوة شریفترین قوتهای
نفس حیوانی اند برای انکه بفعل ایشان نزدیکترند از
دیگران که ایشان مادی نه اند خاصه وهم و از برای آن

وهم بعقل نزدیکترست که کار وهم بخود در بود چون
کار عقل و بر چیزهای بیرون محتاج نگردد چون حواس
وازین روی دانایان وهم را وحرکت را منفعل گفت و
گفت این دو قوّة میانجی اند میان عقل وحس وازان
صفت این دو قوّت افزایش داشت که ما چون قوّتی را
شناخته باشیم که جدائی ز ماده نزدیکتر بود باور
بتوانیم داشت چیز دیگر را که از هیچ روی با ماده پیوند
ندارد و نیز ما یکبار از چیزهای محسوس مادی بنا
چیزهای بی ماده بنگفتیم ناگاه که آن حالی بجائی که دیدن
نه بیند زیرا زبان کار بود در گفتار و جز گفتار چون بعضی
قدما را یافت که وهم وحس را یکی پنداشتند جز
داد که یکی نماند و همچنین حس و عقل و همچنین حس و
فکر پس بازگشت بفرق حس و عقل و گفت حس هر
جانوری را بود و عقل هر جانوری را نبود و حس چیزها را
در خود شناسد و کارش در آن چیزها بود چون چیزهای
بیرونی از وی باید چون رنگها و بویها و طعمها و مانند آن و عقل چیزها را بجز
کلی و صور و مانند آن پس بازگشت بصفت حس و حزم
و فکر و تمیز میان نشان الا آنکه همه را در یکجا مر بهم آورد

حکم

حکم خواند و گفت حس در شناختن محسوسات با شرایط
احساس خطا نکند و فکر و حزم را بسا که خطا افتد
که گاه بسیار بود که در فکر چیزها سودمند زیانکار
نماید و زشت خوب نماید و همچنین حزم لیکن بنوع
دیگر فرق کرد میان حس و فکر و حزم و گفت حس همه
جانوری را بود و فکر و حزم نه همه را باشد پس فرق
کرد میان فکر و عقل و گفت عقل در شناختن چیزها
خطا نکند که عقل چون آهنگ چیز کند تا بشناسد
او را شناختی درست یا نشناسد اما فکر افتد بسیار
که در شناختن چیزها خطا کند و همچنین رای ستوده
بسا که خطا کند پس فرق کرد میان وهم و حس و گفت
وهم کار خود تواند کرد به بیداری و خواب و حس در
خواب کارگر نباشد و همچنین حس در هر جانور بود
و وهم نه همه را بود که از جانوران آنچه از عفونات متولد شوند
چون انواع کرم و مگس بی حس نباشند و وهم نبود جنس
ایشان از آنکه ما وائی ندارند که باز شناسند ازان او
انا فعالی که بوهم تعلق دارد نشان نیابند اگر گویند اطفال را

وهم نیست بدین قیاس در امثال این جانوران کفته
شد داخل شوند کو شیر اطفال را وهم نیست بفعل
نه بقوة وفرق دیکر آنکه حس را خطا نیفتد در محسوس ذاتی
وبسا که کمان وهم خطا بود که چیزها چنان بود که در
کمان آید ونیز حس چیزها را که دور از وی صاحب حس بود
نیابد ووهم بسا که یابد وحس چیزها را نیابد مکر
بدان شکل وهیات که بود ووهم تواند یافت چیزها را
بشکلهای مختلف وهیات بسیار پس بازکشت بجدا
کردن وهم از عقل وکفت کار عقل در چیزها عام است
وآن شناختی درست بود ووهم باشد که خطا بود
ووهم در همه جانوران جنب جوی بود وعقل نبود الا
مردم را پس فرق میان رای محمود ووهم وعقل باز نمود
وکفت وهم همه جانوران بوینده را بود ورای ستوده
نباشد شان پس یاد کرد مردمانی را که وهم قوتی نهادند
از حس ورای محمود مرکب وکفت چنانست از آنکه
اکر مرکب بودی از حس ورای محمود بایستی که حس
ورای محمود کار کردندی در یکچیز در سپیدی وسیاهی

مانند چنین همی بینم که حس سپیدی یابد ورای محمود
از کارهای آن بهتر را یابد واکر حس ورای محمود
مختلفند بذات وادراک پس چکونه وهم که از ایشان
مرکب بود دو چیز مختلف را یابد در یکحال وما بسیار
یا بیم که حس دروغ یابد ورای محمود راست در یکچیز
وحال همچون قرص خورشید که حس از چند سپر
یابد ورای محمود او را بزرکتر از جرم زمین یابد پس
اکر وهم مرکب بود از حس ورای محمود پس وهم دروغ
وراست در یکچیز ویکزمان همی یابد واین محالست و
چون از تمیز این قوی بپرداخت بازکشت بذکر وهم
وحس عامی که محیطست بحواس پنج وفرق میان هر دو
باز نمود وکفت وهم کار خود بی حواس کند آنکه که حواس
از کار آرمیده باشند وحس عامی بی حواس نتواند کار
کرد ووهم از چیزهای غایب کار کند وحس عامی نتواند
الا که محسوس حاضر بود ونیز نتواند که کار کند با یک
حس بلکه با جملهٔ حواس وتاثیرشان کار کن بود وحجت
آورد بر آنکه مردم را حس عامی نیست جز این حواس پنج

بانکه گفت که یک حس چون کار کند داند که گر دو ندانند
که این چیزها ندارند چون اختلاف لون و آواز و طعم
و بوی و لمس بلکه از اختلافها آگه حس دیگر است عام
والمجرد نمیرهست و همچوا همچنین از اختلاف محسوسات آگهی صح
مرهمه را او وصف کرد وهم را و گفت حرکت حس بفعلست
که محسوس بفعل حس را بجنباند و ازین سبب وهم
نتواند بود بی حس برای آنکه وهم مبادی و اوایل
آگهی خود را از حواس گیرد اگر گویند که وهم
محتاج حس نیست از آنکه ما چیزها را در وهم بتوانیم آورد
که در حس نیافته باشیم چون مردم پرنده و جانوری
از بز و گاو و گوهی زاده گوییم در چنین چیزها مفردات را
نخست در وهم آریم پس ترکیبش کنیم از آنکه هر صورة
مجرد را که در گمان آوریم جسمانی آوریم و دلیل بر آنکه
وهم چیزی نداند که نه حس بوی داده بود آنکه کور و وهم
که نابینا آیند نتوانند که رنگها در گمان آرند و حال وهم
بحال حواس ماند از آنکه حس دروغ یابد گمان نیز دروغ
بود اگر حس راست یابد گمان نیز صواب و راست بود
و ما بنمودیم که حس گه راست و گه دروغ یابد پس هر

شد

شد که وهم جنبشیست از حس بفعل اگر گوید گوینده
که این صفت که وهم را کردی حرکتی از حس بفعل بحس
عامی لایق نیست که محیط است بجمله حواس بدانکه
گویند که حرکتست از حواس بفعل گوییم این صفت
سزاوار حس عامی نیست از آنکه کار حس عامی از جهة
جمله حواس را از بیشترشان بود چنانکه بدین نزدیک
گفتیم که کار حس عامی یافتن اختلاف محسوس دو حس یا
بیشتر با همه بود در آنکه هر یک از آن حواس محسوس خود را
همی یابند باهم و وهم را یک حس بود تا محسوسش را تو هم
کند پس آگهی داد از علت وهم بهیمی که چراست و گفت
وهم در بهایم بدل عقلست که ایشان را چون قوت
عقل نبود وهمی بدارند تا بدان چیزهای مختلف
و موافق همی یابند که وهم مثال خرد است و گویایی و
برای این گفته شده است که وهم صورتیست زمان
بر گویایی و وهم بود که بهایم را برانگیزد که تا غذا را
که سبب قوام تنشان بود بهم آرند و بنهند چون مور
و دیگر جنبیدها در بهار ذخیره زمستان جویند و بنهند

و وهم در جانوران گویا بجای آنست که بهنگامی که عقل
بیکار بود در ایشان بسبب خواب یا بیماریی که مردم
در آن بیخرد باشند وهم بیکار بود که هم در خواب و در
بیماریی که خرد بیجی بشود کاری کند که بکار عقل نزدیک
باشد که وهم در خردمندان بصورة خرد نگاشته بود
که عقل از قوة و نور خویش بوی رساند پس وهم گویاست
در خردمندان و کارش منطقی و نفس گویا را در تن کار
نتواند بود الا بمیانجی وهم پس چون جوهر پرداخت از
تلخیص قوتهای نفس آغاز کرد بتلخیص عقل و آنکه چگونه
یابد چیزها را الا آنکه یابند کی عقل و حس را ملخص کرد
همیشه و لذبرای آن چنین کرد تا ما را بیاموزد که نفس
گویا ماند و نمیرد و گفت عقل و حس بدان متفقند که
حس مانند محسوس بود بقوة تا محسوس غایب بود و چون
حاضر شود بفعل گردد همچنین عقل مانند معقول بود
بقوة و چون محسوس وی را بجنبانند بحاضر شدن مانند
محسوس شود بفعل و گفت چون عقل چیزها را در
یابد و یا فتها را از هم جدا کند جدا کردنی صواب دانستم

تحت
صح

تا از معقول در و بود و چون
از معقول در و آید بفعل شود
و عقل تا از هیولی باشد عاقل
بقوت بود و چون از هیولی گذرد
عاقل بفعل بود و همچنین حس تا
دور از محسوس خویش باشد محسوس
بود بقوة صح

که گوهر بسیطست و از حکما گذشته انفیثاغورس
یاد کرده است این سخن را که نفس گوهریست بسیط
که در وی هیچ الا یشی نیست از ماده و چیزهای مادی
در وی نیست که انجر یا به صواب و درست یابد و اگر
نفس را مایه بودی وی را عجاب گشتی از شناختن
درست و گفت اگر حس و عقل هر دو کار کنند در
چیزها پس میانشان اختلافیست روشن از آنکه
عقل جای صورتهای حس است و دانای یونان
گفتار آنکه گفت نفس گویا جای صورتهای عقلست
نه نفس بهیمی و نه نفس نباتی صواب داشت و نکو هش
کرد افلاطون را بدانکه گفت نفس جای صورتهاست
هر نفس که بود و نیز نپسندید سخن او را که گفت
نفس که بفعل باشد جای صورتهاست نه نفسی که
بقوة بود اما دانای یونان گفت که نفس گویا قرار
گاه صور عقلست و صور در و نه بفعل باشند بلکه
در و بقوتند از آنکه نتواند که همه چیزها را یکبار
بداند یکی را پس از دیگری شناسد و چون خواست دانا

که مارا بنماید که نفس داشتن نمیرد دلیل برآن آن اختلاف
حس و عقل انگیخت و گفت نه از چیز عقلست این از انکه
قوة حس از محسوس بافراط که از اعتدال آن ناقص بود
نقصان یابد و عقل نه چنین است که عقل معقول
عظیم را بیابد و انچه ضعیف است از و پوشیده نتواند
شد بلکه بر یافتن آن توانا تر بود و گفت قوتهای حسی
از افراط محسوسات تباهی از ان گیرند که حواس محسوس را
بحرکت و انفعال یابند الا انکه انفعال نخست از ایشان
بود و چون انفعال مفرط شود تباهی تولد کند و انفعال
عقل از معقولات نه چنین بود که هر انکه که معقول بقوت
عظیم تر بود و شریفتر عقل را نور شناخت و بقا
فزون تر کردد پس عقل نه از چیز حسی است و نه فعل عقل
چون فعل اجسام بود از انکه فعل جسم از نیرو چون نشود
و کار عقل از آن جسم که بوی تعلق دارد بجایهای دور
کذرد پس از انچه است که عقل المعقول عظیم تباه
نکند بلکه دانش و شناختنش فزون کردد و معقولات
ضعیف از وی پوشیده نماند پس عقل باقیست و تباه

بگذرد تباه کرده و نتواند که محسوس ضعیف را که از درجه اعتدال ...

نشود

نشود و کهنه نگردد چون صفت اجسام ندارد و گفت
صواب گفت آنکه گفت نفس عاقل را آمیخته و آلوده بود
بچیزی از هیولا و اجسام که او کمی و بیشی را نپذیرد
و نه جسم آلت عقلست پس بیشک نفس گویا باقیست
و تباه نشود و گفت چیزها باشند بسیط چون صور
و باشند مرکب پس نفس چیزهای مرکب را و چیزهای بسیط را
هم بیک جزو بداند یا چیزهاء بسیط را بجزوی بداند
و چیزهاء مرکب را بجزو دیگر پس جواب گفت که نفس بسیط
و مرکب همه را بر یکجزو بداند و آن عقلست لکن بسیط را
بنوعی داند و مرکب را بنوعی و انچنان باشد که چون آهنگ
دانستن صور کند بسیط شود و بخود باز گردد و شناسد
آن صور را شناختنی درست و چون خواهد که مرکب را
بداند از خود فرو تر آید تا بحس و اول شناخت مرکب را
بحس برگیرد گوییا دانا بدین گفتار آن خواهد که نفس
صور مجرد عقلی را نه بآلت یابد بلکه بذات خود انرا
بشناسد و چیزهای مرکب جسمانی را بمیانجی حس یابد
که نفس حواس را چون آلت بکار دارد در شناختن جسمانی

جای صور عقلی نگر آنکه جای صور عقلیه قوة نه فعل و گفت واجب نیست که نفس عاقل

چون مایه و صورت پس چگونه دانی صح

جسمانی و این آنست که حواس آثار جسم را قبول کنند و
بنفس دهند و نفس نداند و دلیل نابینا را که الوان را
نداند از آن که نفسش آلت شناختن لون ندارد تا
لون اجسام را قبول کند و بنفس دهد و گفت بدیدند
آن گروهی که گفتند عقل چیزهاء معقول را بداند و
پس همچنانکه حس چیزهاء محسوس را داند پس و این بد
گفتاریست از آنکه عقل چیزهاء معقول و محسوس را هر دو
بداند بنوعی و نوعی چنانکه در پیش نموده شد که اگر نه
چنین بود چند محال لازم آید اولا آنکه اگر عقل محسوس را
نداند چون حس بصر قرص خورشید را چند سپری ببیند
عقل نتواند که رد کند یافتن او را و خطای حس را
نتواند نمود و چون بصر چوب راست را که در آب نهی
کژ ببیند عقل اگر آن را نداند خطای وی نتواند
نمود و نیز عقل آنچه بصر در آینه بیند بداند و نمودن
که آنچه حس بصر در آینه دید در آینه نیست لیکن اشتباه
و خیالی و اگر عقل محسوس را ندانستی نتوانستی گفت
من دیدم آن لون را و من شنیدم آن آواز را و هم آنکه

اگر حس بینایی در آینه بیند نداند نتوانستی نمودن که صح

دانم

دانم که هر جسم که در کون و فساد افتد مرکب بود از
اسطقسات چهارگانه بنابرین بایستی که عقل
مرکب را نشناختی و نیز اگر عقل محسوس را نشناختی
دانایان پیشین نگفتندی که نفس جای صورتست
هم صور عقلی و هم صور حسی و هم صور وهمی و هم صور
فکری از آنکه عقل بود که این همه صور را بصلاح آرد
از خطا و عقل بود که آن صورت را اگر بخواب دیده شود
بنماید که خیالست و حق نیست و فلان رای خطاست
و فلان رای صواب باید که بر آن ایستد پس عقل هم
چیزهای عقلی را بداند و هم چیزهای حسی را الا آنکه
دانستن حسیات را دانشی بود جزئی و بآلت و عقلیات را
بداند دانستنی کلی بخود بی میانجی حس و نباید که
شنونده این سخن پندارد و گمان برد بدانکه دانا گفت
که نفس آلوده نیست بجسمانی اجسام که او در جسم نیست
لکن بدین آن خواست که او آمیخته نیست با جسم چنانکه
اجسام مرکب باشند و نه حال در جسم چون صور
هیولانی و مادی اعنی اشکال و هیئات جسم لکن نفس در

آلوده باشد بچیزهای اجسام که او را جسم صح

چون جوهر در جوهر و چون ملاح در کشتی و اگر نفس در
جسم بود چون جوهر چیزهاء امیخته باهم و چون چیزهاء
مرکب بر هم هیچ چیز را اندانستی از انکه عقل از مانند خود
منفعل نگردد و چون منفعل نشود احساس بدان
محسوس نباشد از انکه حس و علم بحرکه وجنبانیدن محسوس
بود مر حاس را و حرکت وجنبانیدن معلوم مر عالم را و
چیزی از چیز طبیعی چون خود بجنبد و چون بجنبد
منفعل نگردد نه حس بود بمحسوس نه علم بود بمعلوم اگر
گویند گوییم نه الات حس مرکبند و حس مرکبست از
اسطقسات و با این همه مرکبات در یابد پس برای چه اگر
نفس با اجسام مرکب بود یا امیخته چیزها را نتواند دانست
و شناخت که گوییم بصر جز لون را نه بیند و سمع جز
اواز نشنود و نفس نه چنین است از انکه نفس همه چیزها را
بسیط و مرکب را بداند و این نوع را طریق ترکیب نیست
با اجسام و نه از طریق امیختن بتن و نیز نفس عاقله چون صورت
مادی نیست که اگر صورة مادی بودی جسم الت آن
بودی و نتوانستی کاری کرد بی الت و بود همچنان که نفس

حسی

حسی حیوانی نتواند کرد کاری بی الت حس و نفس نامیه
که هیچ کار نتواند کرد بی تن خود که ان بی الت کاری
نتواند که صورة مادی نیست و صورة مادی بی ماده
کاری نتواند کرد و نکند اما نفس عاقله صورت
مادی نیست بلکه صورة عقل محض است جدا از ماده
و چون چنین بود کار تواند کرد بی تن انکه در اندیشه
یابد چیزها را دور از تن و چون فکر در چیزهای بلند
باید کند محتاج نگردد بتن و بالتی که اورا نزدیک کرداند
بیافتن آن و دلیل بر انکه عقل در یافتن چیزهای بلند
باید محتاج تن و الت نبود انکه هیچ الت کار که کار فرمای
خود را از ان منع نکند و باز ندارد و کار تن بر عقل نه
چنین است که تن بسیار بود که عقل را از تصور معقولات
باز دارد و بسیار افتد که نفس ناطقه از نومید عالم خود
باشد و اهنگ بخود باز کشتن کند و تن اورا از او
باز کشد با عالم خود که چیز فساد و استحالت است و اگر قوام
عاقله با تن بودی و چون تباه شدی تن او نیز تباه شدی
نفس را هیچ شوق نبودی بعالم دیگر و بکاری جز تدبیر تن

وهمچنانکه نفس حسی که جز بعالم محسوسات و حیات حسی
بهیچ عالم دیگر مشتاق نبود و همچنین نفس نبات
که جز بعالم خود شوق ندارد زانکه قوام این نفوس نیز
باطل شوند و نفس عاقله مشتاقست بعالمی جز عالم
محسوسات عالم کون و فساد و این دلیل آن بود که قوام
او نه باجسام و کار او نه بآلات مرکب و اجسام تواند
بود پس درست گشت که نفس گویا نه صورتیست مادی
که ثابت بود الا بماده بلکه در تن است چون صورتی بی
ماده و بخود پاینده و ثابت و ازین گفت دانای یونان
که نفس تمام نیست لیکن تمامی که از تن تباه نگردد و
بجدا بودن صح
نفس را درین کتاب تمام مفارق گفت و در جز این
کتاب نفس را صورة خواند و جوهر قایم بخود و گفت
اگر عقل آمیخته و منسوب نیست بماده از هیچگونه و
هر دانشی فعلیست اندر دانا پس چگونه بداند چیزهای
معلوم را و گفت عقل چیز نیست هم آن چیزهای معلوم
چه بینی عقل خود را میداند اگر خود را نمیداند چگونه
صفت کند و گوید جوهریست جدا از تن که چیزها را بداند

وکار ایشان باجسام است
چون اجسام تباه شوند و بگردند
از حال نفوس صح

اگر

اگر چه از تن غایب باشند آن چیزها و اگر زانست که خود را
میداند چگونه بدان خود را میداند که همگی او
عقلست یا بدانکه همگی عقل نیست یعنی نه همگی عقلست
اگر بدان میداند که نه همگی عقلست دو چیز ازین لازم
شود یکی آنکه عقل بسیط نباشد دوم آنکه همگی خود را
نداند چون بعضی از خود داناست و عقل و بعضی نه
دانا و اگر خود را بدان میداند که همگی عقلست
بسیط پس خود را معقول نیز بود که عقل معقول را تواند
دانست پس لازم بود که عقل عاقل بود و معقول بهم پس
او معقول و عاقل یکچیز بود و ازین لازم شود که عقل
مانند آن چیزهای محسوس بود که همی داند و سخن را
در سؤال اول مطلق داند بدانکه گفت انفعال بر دو
نوع بود چنانکه گفتیم چند بار یکی تباه کردن و دیگر
تمام کردن اما انفعال تباه کردن چون انفعال غوره
که انگور شود که غوره بودن را تباه کند و اما انفعال تمام
کردن چون انفعال هوا بقبول روشنی از خورشید
که ذات هوا بدان تباه نگردد بلکه تمام شود و همچنین عقل

انجیزهای معقول منفعل کردد و بداند و تمام شود
وازان کفتیم که تمام شود که انچه بقوة داشت آن بود
بفعل داشته شود که تا ندانست بقوة داشته و این فعل
انکه افتد که عقل در تن بود اما جون با خود رود جدا
از تن بفعل باشد و در دانستن جیزها حاجتمند حس
نباشد و مسئلهٔ دوم را مطلق کرد بدانکه کفت عقل
ذات خود را بداند بانکه معقولست و این ازانست که
جون خود را دانست همو بود عالم عاقل و هم او معلوم معقول
ازانکه خود را دانست و دانستن خود را نیز دانست و
جون کوئیم ما که جیز را جون بداند مانند آنجیز شود
که بدانست لازم شود ما را که جون عقل محسوسات ابداند
مانند محسوسات بود ازانکه جیزهای محسوس عاقل و معقول
محض اند که عقل ایشانرا عقلی کند و بمیانجی عقل
معقولشان کند پس ازینجهة مانند عقل نباشد اما
جیزهای عقل محض نه ماده میان عقل وانجیزها فرق
نیست ازان جون بداند ازاما نند آن شود و بازکردیم
وکوئیم که عقل جون جیزهای بی ماده را داند مانند ازایشان

شود

شود معقول بود و جون جیزهای بی ماده را داند
مانند ایشان بنود پس عاقلست عقل و معقول بهم
بنوعی ونوعی بدین کونه که وصف کردیم وکفت هر جنسی
از اجناس جیزهای ماده وطبیعت وعلت کشتن و
هر یک ازینها یا بقوة بود یا بفعل جون عقل که بسیار بود
که بقوة بود در نفس و بسیار افتد که بفعل بود و جون
عقل در نفس بفعل بود علت عقل بفعل علتی تمام کشته
مر عقل بقوت را و همچنانکه جیزهای محسوس که در جیز
بینائی افتد جون ظلمت او را بوشیده دارد و
محسوس باشد بقوة وجون روشنی بر اید محسوس
باشند بفعل ومحسوس بفعل کرامی تر ازانکه محسوس
باشند بقوة همچنین عقل بفعل کرامی تر ان عقل
بقوة ازانکه عقل بفعل عقل بقوة را عاقل بفعل
کند و نیز عقل بقوة منفعل بود و عقل بفعل فاعل
وکفت عقل بفعل جون ما از تن جدا باشیم همچنان
عقل بفعل بود الا انکه عقلی فعال بود که هرکز منفعل
نکردد جنانکه در تن منفعل شود پس صفت کرد بکفت

کونه

کفتاری جزم که نفس بمیرد الا آنکه کفت هیچ باوی بقوة
نیست که نه تباه شود مکر قوة عقل چرا که او نمیرد و
و تباه نشود پس کفت اکر عقل بفعل تمامست کار
بخود همی کند پس چه بودش که دانستنیها فراموش
کند و علمش چنان ثابت نبود که زایل نکردد جواب
کفت که عقل دانستن چیزها از وهم فرا کیرد از آنکه چیزها
در وهم اثر کنند و عقل آن اثرها فرا کیرد و جدا کند و
آنچه درست بود لازم آن شود و از آنکه نادرست بود
بکذارد چون وهم را آفتی رسد بعضی از آن اثرها
سترده شود پس عقل از فراموش کند و فراموشی را
سبب اینست چون عقل را با تن پیوند بود و چون از
تن جدا بود هیچ فراموشی نکند از آنکه در دانستن چیزها
بوهم محتاج نباشد و کفت معقولات جزو جزو نشوند
و آن آنست که عقل از بشناسد شناختی درست چون
حدود اعنی چیزهای حد و صور مادی و مقدار متصل
که مقدار متصل را اکر جزو جزو توان کرد لکن چون پیوسته
بود کویند که جزو ندارد و اوایل مقدار که قابل پاره شدن

نباشند اعنی نقطه و پهنا که در حیثیت خط پاره
نتواند شد اما آنچیز که بخود بی جزو بود معقول اندر
ماده بود که آن قابل تجزیه نباشد نه بقوة نه بفعل
و نه بوهم وصف کرد که عقل چکونه بداند این معقولات
را اکر یاد کردیم و کفت که عقل نه بعضی چیزهای معقول را
در زمانی بشناسد و بعضی را در زمان دیکر بلکه
همه را با هم بتمام بشناسد که عقل حد را جمله بیک
وقت بداند و همچنین خط را و عقل نقطه را بدان
داند که وصفش کند و کوید که جزو ندارد و خط آنکه
پهنا ندارد و سطح آنکه ستبری ندارد و همچنین نسبتها
را بشناسد کوید که سیاهی آنست که سپیدی بنود
و فراغ آنست که در وی جسم نبود و عقل چنین چیزها را
وصف بر برداشتن کند از محلشان از آنکه چنینها
در محل و ماده محمول باشند صفتشان بوضع کند

واما الچیزهای که نه مادی وه بر محل باشند صح

و بدانچه بر آن باشد و خبر داد که عقل کی راست یابد
و کی نا راست یابد و کفت عقل چون وصف چیزهای
بسیط بخود قایم کند راست کند از آنکه چنین چیزها را

عقل یابد اند یا نداند نتواند بود که او چیزی را
بداند که در بگنجد و نیفتد در دانستن و ندانستن
و چون عقل وصف چیزهای مرکب کند بسیار بود
که راست بود و بسیار بود که نا راست افتد از انکه
اجسام نه بذات و نه بخود معقول باشند بلکه
بعرض معقولند از انکه عقل صور ویرا از محمولی
برد و بموضوعی رساند که یا برهنه و جدا یند از ان
محلها و در حس همچنین گفتیم که هر حس محسوس خاص
خود راست یابد و در انچه نه خاص ویرا بود بسیار
افتد که نه راست یابد همچنین عقل در شناخت معقول
بذات صادق بود و در معقول بعرض بسیار افتد که
نه بر صواب باشد و میان عقل بفعل و معقول بفعل
هیچ فرق نیست از انکه عاقل بفعل معقول نیز هست و
چون بپرداخت دانا از وصف قوتهای فکری اغاز صفت
شوق کرد که شوق هم قوتیست از قوتهای نفس گویا
و گفت شوق انچیز حس بود یا انچیز فکر بود اما انچه
انچیز حس بود بدین گونه است که صفت کنم اکر چون

حس محسوس را بشناسد که محسوس است بوی
مشتاق گردد و چون گوییم شوق حسی آن خواهم
که از جنس حس است چون حس لمس که معتدل را
یافت خوش آمدش آن خوش آمدن را نام شوق نهاده
شد برای انکه حس لمس بدان مشتاق بود و از
آن لذت یابد و اما آن شوق را که از چیز فکر بود نخست
از قبل وهم بود چون صورت چیزی وهم تنها بود آن
صورت را وهمی گویند و چون فکر در آن کار کند
و بدان باز دکه این چیز متوهم حقست و انچیز متوهم
باطلست و این عمل را باید کرد و این عمل را نباید
کرد انکه این شوق را فکری گویند و دانا مثلی زد
این را و گفت دیدبان چون اتش را بر افروزد بر
دیدگاه اتش افروختن او نشان آمدن دشمن بود
چون یکی از اتش بیند و بنگرد و پندیشد که سلاح
باید پوشید و از شهر بیرون شدن و باز داشتن
دشمن از شهر یا از شهر بیرون نباید شد اکر
بران بود که از شهر بیرون باید شد چنین بایست

شوق فکری خوانند پس پیدا شد که شوق دو
نوعست یکی حسی و دیگری فکری اما شوق بهایم
حسی بود اما شوق خردمند باندیشه باشد پس
بپرداخت از تلخیص شوق بازگشت بحس عامی و
تلخیص آن بتفهم و گفت چگونه حس عامی تمیز میان
چیزهای محسوس مختلف بیک قوة کند و دلیل
برین حواس که حس بصر تمیز میان سیاهی و سپیدی
و دیگر رنگها بقوة واحد کند و همچنین حس چشیدن
تمیز کند میان تلخ و شیرین و دیگر طعمها بیک قوة
و دیگر حواس جزوی تمیز کند میان محسوسات خویش
اگرچه بسیار بود و مختلف باشد بیک قوة و بشناختن
که این چیز شیرین است و این چیز گرمست چون خاصه
در دو چیز مختلف باشند الا آنکه چون محسوسات را
در چیزهای پراکنده یابند در یکزمان همه را یابد
و چون در یک جوهر باشند همه را در یکزمان بشناسند
و چون استقصا کرد در حس عامی بازگشت بتلخیص
عقل و گفت چگونه شناسد عقل صورة چیزها را

به مادهای آن صور شناسد یا چنان شناسد
که صور دور کند از مواد جواب گفت عقل صور
چیزها را اعنی شکلها و طعمها و بویها بر اشکال و طعوم و
و بویها دور کرده و جدا از ماده و محل از آنکه عقل جداست
از ماده پس یافتنش چیزها را هم عقلی بود که عقل
بشناختن صور و آرایش و حالها و چیزهای کو بیاید
برون آردشان از ماده و از محلشان و از میان اعراض
کلیتشان و از مواد پس گفت اگرچه عقل دور است و
جدا از هر ماده باید که دانسته بود که چگونه گشت بسته
ماده و چیزها را همی داند دیدنی و دانستنی جدا از
هیولی پس آگهی دادن را ازین سخن وعده داد در
کتابی که آنرا علم ما بعد الطبیعه خوانند که بیان این
دران کتاب که نهاده است روشن نموده بحجتهای درست
و بعضی از آن درین کتاب یاد کرد پس گفت که نفس
گویا جمله چیزهاست بقوة یعنی در وست صورة همه
چیزها و حجت برین آنکه چیزها یا عقلی اند یا حسی و
نفس قوتیست عقلی و قوتیست حسی پس بی شک در وهم

صور عقلی باشد و هم صور حسی پس هم صور چیزهای
عقلی را بداند و هم صور چیزهای حسی را الا انکه
آن صور در نفس بسا که بقوه باشند در وی بعلت ان
شناختن بفعل پس گفت چه بوده است چیزها را
که از ان هر چه در حس نیاید در وهم و فکر نیز هم نیابد
جواب گفت برای انکه مبداء کمال حواس است انجا که
حس نبود وهم نبود و فکر نیز هم نیاید دلیل بر انکه مردم را
چون حسی از حواس نبود که در کمان ارد که هر انکه کور
زاید از مادر یا کر نتواند که رنگی را در کمان ارد یا
اوازی را و نه در ان اندیشه تواند کرد و گفت ما نشناسیم
هیچ چیز را شناختن درست نه حسی و نه عقلی الا
بعقل بنا بر بیه که صور همه درست و مثلی زد این سخن را
و گفت که الات صناعی همه چنانند که هیچ صنعت
نتواند کرد الا بالت آن پس الت الت همه الات همچنین
عقلست صورة همه صور از انکه او بشناسد بر آن
صفت که گفتیم پس چون بیان کرده بود شوق را که چیست
آغاز صفت حرکت مکانی کرد که وهم باشد یا حس یا فکر یا

و فیا بفعل که پس از شناختن قوت بود صح

قوتی دیگر از قوتهای نفس پس گفت علت حرکت مکانی
نفس نامیه نیست و نفس حسی نیست و نفس فکری نیست اگر
گوید که بینی رستنیها تواند حرکتی کنند مکانی الا انست
که او را التی نیست که بدان حرکت کند گوییم این سخن باطلست
که اگر نبات را قوتی بودی که بدان حرکت مکانی کردی
و حرکت نکردی بودن آن قوة در وی باطل بودی و معطل
و در طبیعت هیچ چیز معطل و باطل نبود و گفت نفس
حسی همچنین نیست علت حرکت مکانی که اگر علت
حرکت مکانی بودی او را بایستی که هر جانوری که حس دارد
حرکت مکانی کردی و گفت چون بود که حرکت مکانی
نکند چون بعضی جانوران دریا و گفت نفس گویا هم علت
حرکت مکانی نبود و حجت برین انکه عقل هر دو نوع بود
یکی نظری و یکی عملی و هیچ کدام علت حرکت مکانی نباشند
برای انکه هر جنبنده یا از برای رغبت جنبد یا از برای
نفرت از برای انکه یا مشتاق چیزی باشد و بجوید بدین
بحرکت و بیان کرد یا از چیزی رمد و بحرکت از ان بگریزد
و این نه از این عقل نظریست از انکه عقل نظری را با کارها

و حجت برین بود در حرکت مکانی با بوهر بوده با شوق و نفس نامیه را نه شوقست و نه وهم پس نفس نباتی علت حرکت مکانی نیست صح

بدنی الفتی نیست وغرض او تفحص بود از چیزهای کارهای
کلی وچکونکی ترکیب این عالم وان جواهر عقلی که عقل
نظری ازان خواهد وازایشان تفحص کند از عالم
اجسام و مادیات نیست از انکه بسیار بود که عقل عملی مردم را
درنک وسکون وآسایش فرماید وشوق غالب همی شود
برعقل ومرد را بر حرکت وطلب انکیزد وبسیار افتد که
عقل عملی حرکت طلب وجمع مال فرماید وشوق راحت را
ودرنک وسکون خواهد وچون بیان حرکت مکانی کرده
بود که نه از جهت نفس نامی بود ونه از نفس حسی ونه از
نفس کویا خبر داد از علت حرکت مکانی وکفت که این علت
شوقست وعقل وعقل دو نوع بود فاعل ومنفعل اما
عقل فاعل آنست که اندیشد واما عقل منفعل کار انست
ووهم پس حرکت بنهایت از وهم بود وحرکت مردم عاقل از
عقل اما حرکت بوهم چنان بود که موضعی را در کمان
ارد وبدان رود اما حرکت بعقل چون رفتن از شهری
بشهری بهر فایده وچون دانست دانا که یکچیز را از یک
جهت دو علت نتواند بود برای انکه چون یکی کار خود

وعقل عملی هم علت حرکت مکانی نیست صح

تواند کرد وکند دیکری باطل بود پس کفت علت حرکت
مکانی یکچیز است وآن شوقست از انکه حرکت اکر وهم
فرماید واکر عقل عملی بخی شوق بود چرا اکر وهم یا عقل
برچیزی انکیزد وشوق بران نبود سوی آن نجنبد از
انکه شوقها بود متضاد چنانکه شوق از قبل وهم بود
ومردم بدان سوی بجو رود بدبینی که اید پس خرد او را
از عاقبت آن بترساند وباز دارد برسوا شدن وعقوبت
کشیدن ازان کار که در وکمان آمد وبسیار بود که
قوة وهم غالب بود وآن کار کرده شود پس این دو
شوق مختلفند وکفت حرکت مکانی را چهار علت
باشد علت صوری وعلت تمامی وعلت فاعلی وعلت
آلی واما علت صوری نفس حرکتست واما علت تمامی
انکه بدان شوق بود واما علت فاعلی بر دو کونه باشد یکی
علت دور ویکی علت نزدیک واما فاعل دور عقل و
وهم واما فاعل نزدیک شوق اما علت آلی روح جنبانند
ودانا انرا روح جسمانی خواند وکفت ما همی بینیم جانوران
ناقص را که از پوشیدن رطوبات چیزها که همی روند کویی شدن

ایشانرا وهم بود جواب کفت وهم باشد ایشانرا و همی
ناپایدار ضعیف ودلیل برین انکه چون ازجای بجنبد
رود بازجای اید وچون ازصفت جانوران ناقص
فارغ شد بوصف جانور کویا بازکشت وکفت
قضیتهائی که مقدمهٔ قیاس باشند هم مردم را بجنبانند
باید بدانی که کدام مقدمه بجنباند مقدمهٔ صغری یا
مقدمهٔ کبری چنانکه کوید کسی که من درکارزار کوشش
قوی کردم وهر که کوشش قوی کند درکارزار او اهل
آن باشد که اورا نواخت کنند وبزرک کردانند
پس من اهل آنم که مرا بنوازند وبزرک کنند اکنون مقدمهٔ
اول جنبانیدن تا بر لشکردار رفت یا مقدمهٔ دوم
جواب کفت هر دو مقدمه یکسان بجنبانند برای انکه
اکر داند که او در جنک کوشش قوی کرد و بداند که هر که
کوشش قوی کند بجای آن بود که اورا بنوازند و بزرک
کنند زود سوی میر لشکر دار برود واکر دوم را داند وبداند که
او کوشش سخت کرده هم نرود پس هر دو قضیه مردم را
بجنباند یکسان پس کفت چه بوده است چیزهای ذو نفس را

ونرود سوی لشکردار تا اورا بنوازد وبزرک کرداند صح

کرنه

که نه همه حرکت مکانی کنند که بعضی را هم بینیم که البته حرکت
مکانی نباشد چون رستنیها جواب کفت که ما کفتیم
علت حرکت مکانی وهم است وعقل ممکن نیست که چیزی را
عقل بود وهیچ خداوند وهم نبود الا که خداوند حس نبود
ورستنیها را حس نیست وچون حس نبود وهم نبود
وچون وهمش نبود ازجای بجای نرود پس اکر کوید چه
نبود نبات را که حسش نیست کوئیم ازانکه حس از اعتدال
اسطقسات خیزد وزمینی براو غالبست ورستنیها را
ازانجهت حس نباشد در نبات ودلیل براین انکه
ازاندام ادمی انچه طبیعت زمینی دارد وارضیت درو
بیشتر بود چون استخوان وموی وناخن دراو حس
نباشد وکفت هر انچیز درو حرکت مکانی باشد ناچار
اورا حس بود برین دو حجت آورده یکی انکه طبیعت هیچ چیز
باطل وبیکار نکند وهر انچه ازجای بجای رود برای
جستن غذا رود که تن را بدان بپای کند پس اکر جانور را
با انکه روان انکارهای کذرنده دوداست با همه روانی
بودی وهرزه ماندی واکر بریکجای بپایستی هلاک شدی

نبود حس نداشتی حرکت مکانی درو بیهوده بودی وهرزه ماندی ...

ازانکه غذای وی از یکجای نتواند بود همیشه پس ازاین
سبب حاجتمند حرکت شد از جای بجای تا بجوید
غذای موافق را که تن بدان برپاست واگر بحس اندا
نشناختی غذا نکردی و چون غذا نکردی تباه شدی
و حرکتش هرزه و باطل بودی و دوم حجت آنکه اگر چیزهای
رونده از جای بجای حس ندارند حرکت بر ایشان
زیان کار شوند که ازان بهلاک جای افتد و گفت
حواس بعضی موافقند کون ما را و بعضی موافقند آراستن
کون ما را اما آنچه موافقند کون ما را حس لمس و ذوق است
و دلیل آنکه شهای ما را چون ملاقی شود که گرمی و سردی
و تری و خشکی را بدانیم و اما آن حواس که برای آرایش
و زینت کون ما اند بینائیست و شنوائی و گویائی
ازانکه اگر ما را بینائی نبودی نتوانستیمی نجوم را دانستن
و دیگر دانشها که از بینائی بود و اگر شنوائی نبودی
ما را هیچ دانش آوازها نتوانستی بود الحان و غنا
و موسیقا و اگر ما را بویائی نبودی علم عطرها و ترکیب
و آمیختن آن کی دستدادی ما را و سمع و بصر آنکه موافقند

در تحسین

در تحسین و آراستن کون ما را موافقند در کون که
اگر ما را بینائی نبودی فهم آوازهای سودمند و
زیانکار ممکن نگشتی ما را و گفت جسم نخستین که
آسمانست خداوند حس است ازانکه خداوند نفس گویاست
و برین حجت نموده ایم در جز این کتاب و نفس گویا را
با هیچ جسم بی حس پیوند نباشد و بیان کرده و اما
در چند جای ذکر شد که چون چیز فاضلتر در جائی
بود چیز کهتر نیز بود پس آسمان را نفسی است گویا تا جاید
نفس حسی بود الا آنکه آسمان را از جمله حواس نباشد
نه لمس و نه ذوق و نه شم و این از برای آنکه غذا نکند و
حاجت ندارد ببوئیدن و هوا گرفتن و جز این دو حس
ندارد سمع و بصر و این دو حس شریفترند از دیگر حواس
و شریفتر برای آن گفتیم که در اجسام شریف باشند این
دو حس و بیان کرده است در کتاب ما بعد الطبیعه
که اجرام سماوی عقل دارند و برین حجتهای قوی گفته
است و روشن نموده است تمام شد مقاله ثالث
تمامی آن به کتاب نفس منسوب گشت بحکیم دانا ارسطوطالیس

ازان و آتش پرهیز کردمی و از کوه و چاه و مهالک ما را زیان رسیدی و اگر سمع نبودی صح

و برای آن این حواس نبود آسمان را که گرمی و سردی و تری و خشکی در وی کارگر نیست و همچنین ذوق و شم نبود آسمان را صح

[illegible]

از ملک خدا التصرف اغیار کن
چشم مه خود بعیب کسی باز مکن
نزدیک هر بنده خدا امید از [illegible]
از خود نگر و تصور اغیار کن

در ملک عقیقت نه مادای عقول
خون خانه عقل ساحی کشت ملول

محبت ما که زود دیران گردد
هر خانه که غم صاحب گردد ز دل

پرسید یکی ز نیز جانی که دوست
بهر چه بهر سنه باید عادت وجوت
گفتا که جهان سند شایست همه
بر سنه شاه کفش بردن نیکوست

اتم الصلوة [illegible]

لو اقبل صدیق علی الله الف الف سنة ثم اعرض عنه لحظة فما فاته اکثر مما ناله